

با لبخند وارد قلبم شو | نویسنده: حنا . ن

نام رمان: با لبخند وارد قلبم شو

نویسنده: حنا . ن

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه: دختری محکم اما ضعیف، پر هیاهو اما افسرده، شاد اما غمگین، دختری

که دنبال انتقامه، انتقام از کسی که باعث دردش، انتقام از کسی که باعث شد توی کودکی زود بزرگ بشه، آیا این راهی که انتخاب کرده درسته؟ آیا میتونه در این راه موفق بشه؟ پایان این راه چی میشه؟ پایان این راه غمگینی یا شادی؟ عشقه یا نفرت؟...

داشتم فکر میکردم و همون جوری تو چشماش زل زده بودم.

یه ساعتی میگذشت نگاهی بهم کرد و گفت:

خسته نشدی از بس به یه جا خیره شدی؟ نگامو عمیق تر کردم و با صدای بچگونه بهش گفتم: نگاه کردن به جناب یار خستگی نداره که... ("به نام خدا")

پشت دیوار ایستاده بودم تا من رو نبینه وارد شرکتش که شد آرام از پشت

دیوار بیرون اومدم و نزدیک شرکت شدم از پشت در بزرگ شرکت دیدم که

وارد آسانسور شد وقتی مطمئن شدم داخل آسانسور رفت داخل شدم منتظر آسانسور موندم و با اومدنش واردش که شدم دکه طبقه مورد نظرم رو فشردم.

تو آینه آسانسور نگاهی به خودم کردم عمرا بتونی من رو بشناسی چشمایی که

از خودت بهم به ارث رسیده و رنگ خاصی داره و با هر لباسی که بپوشم تضاد ایجاد میکنه که با لنزی به رنگ مشکی پوشیده شده. پوستی سفید دارم به همراه دماغی متناسب با صورتم.

گریم خیلی خوبی دارم موهای حالت دارم رو که تا نزدیکی باسنم میرسه رو با کلاه گیزی پوشونده بودم. از حق نگذریم گریم خیلی خوبی داشتم واقعا دست آرام درد نکنه که چنین گریمری بهم معرفی کرده بود واقعا ساحل خواهر دوست آرام تو کار گریمری حرفه ای بود. البته دیگه نیاز نبود دوباره بیاد چون یاد گرفته بودم.

با باز شدن در آسانسور از فکر بیرون اومدم به طرف در قهوه ای سوخته ای که رنگ شیکی داشت رفتم در رو باز کردم و به سمت زنی که پشت میز نشسته بود و منشیاصلی شرکت بود رفتم.

+سلام

_سلام بفرمایید؟

+ببخشید برای آگهی استخدامتون اومدم ظاهرا احتیاج به منشی دارین.

_بله یه چند لحظه.

منشی تلفن رو برداشت و به یک نفر پشت خط گفت:

_خانم جوادی یه خانمی برای آگهی استخدام برای بخش شما اومده بفرستمش پیش شما؟

نمیدونم خانم جوادی چی گفت که منشی گفت:باشه ممنون...

و تلفن رو قطع کرد.

منشی به من نگاهی انداخت و گفت:

_لطفا برید طبقه پنجم.

+بله ممنون

این شرکت یه طبقه داشت که با هماهنگی اون قسمت وارد طبقه های دیگه میشی صاحب شرکت تو طبقه پنجم شرکت هست این شرکت کلا پنج طبقه داره که تو طبقه های دیگه بخش های دیگه هست که به کار های دیگه رسیدگی میکنند.

دوباره داخل آسانسور شدم و دکمه طبقه پنجم رو فشردم وقتی به طبقه پنجم رسیدم از آسانسور خارج شدم و به سمت دری با رنگ قهوه ای روشن رفتم چند تقه به در زدم و وارد شدم به سمت خانم جوادی رفتم.

+سلام.

_سلام بفرمایید.

+برای آگهی استخدامتون مزاحم شدم.

_بله یه چند لحظه.

منشی با تلفن صحبت کرد و رو به من گفت:

_بفرمایید.

و با دستش دره کرمی رنگی رو نشونم داد اینا نمیدونن من این شرکت رو مثل کف دستم میشناسم بعد دارن اتاق مدیر رو به من نشون میدن با تشکری به سمت در رفتم و به تابلوعه کنار در خیره شدم "ارسلان رادمنش" پوزخندی به اسمش زدم و چند تقه به در زدم و در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

به چهرش نگاه کردم موهاش جو گندمی شده بود و یه ذره پوستش چروک شده بود. با صدایش به خودم اومدم:

_سلام بفرمایید بشینید.

با گفتن سلامی به سمت مبل های زرشکی رنگ رفتم و روش نشستم

_خانم

+امینی هستم مهرسا امینی.

_بله خانم امینی لطفا مدارکتون رو بهم بدین.

مدارک جعلی که هیچ کس جعلی بودنش رو متوجه نمیشد رو از کیفم در آوردم و به سمتش گرفتم مدارک رو ازم گرفت و نگاهی بهشون انداخت.

_رشته مهندسی کامپیوتر خوندین؟

+بله.

در حال نگاه کردن به مدارکم بود و هر موقع تمرکز میکرد چشمش رو ریز میکرد و دقیقا همین کار رو انجام داد.

پوزخندی به این فکرم زدم فکر کنم از خودم بهتر بشناسمش.

سرش رو از مدارکم بلند کرد و گفت:خب باتوجه به اینکه ما سریع تر به

منشی احتیاج داریم و منشی هم کار با کامپیوتر هم که باید بلد باشه تو شرکت ما شما هم

خدا رو شکر کامپیوتر رو با توجه به رشتتون خوب بلدین مدرک

تحصیلتون هم که دیپلم هست و... بد نیست پس حرفی نمونه می تونید از فردا کارتون رو شروع کنید.

دیگه داشت حرصم در میومد شیطونه میگه مدارک اصلیم رو بیارم تا بفهمه

باید چطور صحبت کنه به من میگه مدرکم بد نیست.

+ممنون فقط ساعت چند پیام؟

_درباره شرایط اومدنتون و کارتون از خانم جوادی پرسید.

+ممنون، میتونم برم؟

_بله بفرمایید.

مدارک رو ازش گرفتم و از اتاق خارج شدم که با فردی محکم برخورد کردم

و چون در بسته بود محکم به در خوردم سرم رو که بالا آوردم باهاش روبه

رو شدم با نفرتی که تمام قلبم رو گرفته بود نگاهش کردم که البته چشمم چنین چیزی رو

نشون نمیداد آدمی جذاب و زیبا که در نگاه اول میتونست دل هر

آدمی رو ببره اما هیچ زیبایی برای من نداشت و تنها حسم بهش نفرت بود و بس.

تو دلم گفتم منتظر بودم بینمت تو از همه مهم تر هستی.

از پشت سرم در باز شد و ارسلان از اتاق بیرون اومد و کنار من ایستاد.

_اتفاقی افتاده خانم امینی این صدای چی بود که به درخورد؟

نمیدونستم چی بگم برای همین سکوت کردم ارسلان که دید چیزی نمیگم گفت:

ایشون خانم امینی هستن منشی جدیدی که قرار هست به جای خانم جوادی از فردا به شرکت بیان و در ادامه رو به من گفت:

+خانم امینی ایشون پسر من آقای رادمنش هستن و در کنار من مدیر شرکت.

خوشبتم آرومی که صداش رو خودم به زور شنیدم گفتم با پسرش به داخل اتاق

رفتن و در رو بستن.

به سمت خانم جوادی رفتم.

+خانم جوادی.

_سایدا هستم سایدا صدام کن با لبخند نگاش کردم

_منم مهرسا هستم سایدا جون.

چند ساعتی رو با سایدا درباره کار تو شرکت صحبت کردیم و سایدا گفت که

باید ساعت هفت صبح شرکت باشم و ساعت شش غروب کارم تموم میشه و

سایدا به خاطر مراسم عروسیش و اینکه بعد از عروسیش دیگه نمیخواه به

شرکت بیاد و کار کنه برای همین داره میره. با خداحافظی از سایدا از شرکت بیرون اومدم

چند قدمی که از شرکت دور شدم کنار خیابون وایستادم به ساعت نگاه کردم تا یک دقیقه

دیگه باید اینجا باشه.

همین که سرم رو بلند کردم ماشین مشکی رنگی با شیشه های دودی کنارم

ترمز کرد در عقب رو باز کردم و نشستم.

_ببخشید خانم دیر که نکردم؟

+نه به موقع اومدی حرکت کن.

—چشم.

با صدای کیوان که گفت خانوم رسیدیم به خودم اومدم و از ماشین پیاده شدم در و باز کردم و وارد خونه شدم. خدمتکار با شنیدن صدای در سریع به سمتم اومد.

—سلام خانوم خوش اومدید.

+سلام ممنون.

داشتم میرفتم که صدام کرد: خانوم ببخشید یادم رفت بهتون بگم یه خانومی

تماس گرفتن فکر کنم منشی مطبوتون بودن گفتن بهشون زنگ بزنین.

+باشه میتونی بری.

به سمت پله ها رفتم و وارد اتاقم شدم و در رو بستم به سمت حموم رفتم کلاه گیس رو از سرم برداشتم و موهای بلندم رو باز کردم این موهای زیبایی که برق میزنن رو از مامانم به ارث بردم لنز رو از چشمم درآوردم و بدون نگاه کردن به آینه لباسام رو در آوردم و تو وان حموم دراز کشیدم بعد حدود نیم

ساعت دراز کشیدن تو وان ازش بیرون اومدمو خودم رو شستم و از حموم

بیرون اومدم لباسام که شامل یک پیراهن به رنگ کرمی تا روی زانوم بود رو پوشیدم و

موهام رو سشوار کشیدم و آزادانه دورم رها کردم و یک صندل به

رنگ مشکی پوشیدم و از اتاقم بیرون اومدم به سمت اتاقی که بغل اتاق خودم

بود رفتم و وارد اتاق شدم روی تخت نشسته بود و کتاب میخوند با شنیدن

صدای در بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت:

+بهت یاد ندادن در بزنی دختره پرو.

_سلام عشقم از کجا فهمیدی منم؟

+یعنی من دختر خودم رو نمیشناسم؟

_فدای مامانم بشم من.

وقتی پیش مامان بودم سعی می کردم تمام غم و نفرت رو از وجودم پاک کنم و با خوشحالی

با مامانم صحبت می کردم تا احساس ناراحتی نکنه به سمتش رفتم و روی تخت نشستم.

به چهرش نگاه کردم مامان هنوز هم با اینکه صورتش کمی چروکیده شده اما

زیباست. با صدای مامان به خودم اومدم.

_آیلا؟

نگاهی بهش که کردم که ادامه داد: چی شد؟ +هیچی.

_هیچی که انقدر تو فکری؟

+رفتم شرکتش دیدمش برای کار تو شرکتش قبول شدم از فردا میرم اونجا.

_پس مطببت چی؟

+فعلا مطب رو بستم و عملی هم انجام نمیدم.

_آیلا خودت میدونی من از همه بیشتر با انتقام گرفتن تو مخالفم ولی وقتی دیدم نمیتونم

جلوت رو بگیرم دیگه هیچی بهت نگفتم.

با عصبانیت رو به مامان گفتم:

+ مامان بسته چند بار گفتی بهم نگاه کن الان داره راحت زندگیش رو می کنه با اون زنه بدون ما.

همین جوری اشک از چشمام میریخت ادامه دادم:

+ من قبلا خیلی مهربون و دل رحم بودم و خودت این رو خوب میدونی ولی

دیگه خیلی وقته تصمیم گرفتم دل رحم نباشمبه جاش سنگ دل باشم من انتقام

میگیرم مامان از زندگی تباه شده خودم از زندگی تباه شده تو، تو فقط کنارم باش ببین چطوری نابوش می کنم.

مامان با چشمانی که اشک درونشون جمع شده بود من رو نگاه کرد دستم رو

کشید و بغلم کرد و من بلند بلند تو بغل مامانم کسی که عاشقانه دوستش دارم گریه کردم

بعد از چند دقیقه که آروم شدم مامان رو بوسیدم لحظه آخر که

داشتم از اتاق خارج میشدم مامان بهم گفت:

_ آيلا مواظب باش قلبت رو انقدر نفرت و حس انتقام پر نکنه.

بدون حرفی از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم که یادم اومد وای من به آوا منشی مطبم زنگ نزدم

مهتاب گفت کارم داشت گوشی تلفنم رو از روی میز بغل تختم برداشتم و به آوا زنگ زدم

بعد چند بوق جوابم رو داد _سلام خانوم.

+، سلام چی شده آوا؟

_ خانم میخواستم بگم راستش...

+بگو آوا جان اتفاقی افتاده؟

_نه راستش شما به من گفتید فعلا نمی خواهید مطبتون رو باز کنید خب پس من کجا کار کنم به خدا من...

+آوا نگران نباش من حقوق رو هر ماه مثل همیشه بهت میدم.

_واقعا خانوم دستتون درد نکنه.

+خواهش میکنم. راستی مادرت داروهاش تموم شده یا نه؟

_نه خانوم داروهاش هنوز مونده دستتون درد نکنه شما انقدر زیاد دارو خریدید که فکر نکنم فعلا تموم بشه.

+باشه عزیزم اگه تموم شدن به من بگو کاری نداری؟

_نه ممنون خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم آوا خیلی وقته که منشی مطب من هست یک روز که

خیلی ناراحت بود ازش پرسیدم و اون هم به من اعتماد کرد و داستان زندگیش

رو گفت پدر آوا چند سال پیش بر سر بیماری میمیره و آوا و مادرش میمون

آوا خواهر یا برادری هم نداره مادرش کبدشیماره و باید عمل بشه ولی پول

عمل رو ندارن فعلا باید داروهایی رو که دکتر گفته بخوره تا بعد عملش کنند.

پول داروهای مادر آوا خیلی گرونه البته برای من نه ولی برای اونا گرونه برای همین من

براشون خریدم با یکی از همکارام هم هماهنگ کردم که عملش کنن و خودمم پول عمل رو

دادم تا بعدا عملش کنن، دختر بیچاره گناه داره خودش تنهایی کار میکنه و باید خرج و مخارج خونه رو هم علاوه بر داروهای مادرش پرداخت کنه.

گوشی تلفنی که روی میزم همیشه بود و هر موقع با خدمتکارها کار داشتم

زنگ میزد و پایین جواب میدادن رو برداشتم و بعد از حدودا دو بوق گوشی رو برداشتن ثنا یکی از خدمتکارها گوشی رو برداشت.

__بله خانوم.

+یه لیوان آب و قرص برام بیار.

__چشم الان براتون میارم.

چشمم رو بستم که با صدای در چشمم رو باز کردم

ثنا اومد تو اتاق و قرص ها رو روی میز گذاشت و با گفتن با اجازه ای

رفت. من اینجا سه تا خدمتکار مرد و سه تا خدمتکار زن دارم ثنا و سلما خانوم و مهتاب که سی ساله بود و بیچاره تنها بود و پدر و مادرش هم مرده بودند و از شوهرش هم جدا شده بود.

کیوان راننده من و پسر سلما خانم و هاشم آقا خدمتکار خونه که خرید های

خونه رو انجام میداد و کریم آقا نگهبان خونه.

قرص رو از روی میز برداشتم و با خوردنش روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم.....

با حس اینکه یه چیزی تو دماغم هست تکونی خوردم و دوباره داشت خوابم

میبرد که دیدم باز همون حس تو دماغم هست چشمم رو باز کردم که با چهره

خندون آرام مواجه شدم روی تخت نشستم و گفتم:

+چرا اینجوری میکنی آرام؟

آرام با صدای بلندی خندید و گفت:

_خب بیدار نمی شی مثل خرس خوابیده بودی.

+بی تربیت خرس خودتی از کی اومدی؟

_یه یک ساعتی میشه از ساعت شش اینجام.

با تعجب گفتم: مگه الان ساعت چنده؟ _الان ساعت هفت.

+وای من خیلی خوابیدم که. بریم پایین.

با آرام به سمت پایین رفتیم من و آرام تو دییرستان با هم آشنا شدیم و تا الان با هم دوست

هستیم فقط آرام رشته روانشناسی خونده و من پزشک زنان و زایمان.

آرام چند ساله که پدر و مادرش و برادرش آراد رو توی تصادفی که آرام نبود از دست داده

بود.

با هم به سمت مبل ها رفتیم و نشستیم با صدای بلند خدمتکار و صدا زدم و

ازش خواستم برامون قهوه و کیک بیاره. سلما خانوم برامون قهوه و کیک آورد.

+مرسی سلما خانوم بی زحمت میشه برای شام ته چین و سوپ و درست کنید؟

_چشم دخترم.

+ممنون.

با صدای آرام که میگفت: من شام نمیونم و میرم.

به سمتش برگشتم و گفتم: خفه، شام میمونی.

همون جور که داشتیم قهوه و کیکمون رو میخوردیم آرام گفت: چه خبر؟ رفتی شرکتش؟

همه چی رو برای آرام توضیح دادم و گفتم که فردا باید برم شرکت.

— بین آیلان من یه وکیل میشناسم که اگه دوست داشته باشی برای کارها میتونیم باهاش

هماهنگ کنیم و ارزش کمک بگیریم نظرت چیه؟

+خب، قابل اعتماد هست؟

— آره کاوه آدم قابل اعتمادیه با تعجب نگاهش کردم:

+کاوه؟!

سریع انگار که هل شده باشه گفت:

— منظورم آقای احمدیه.

با کنجکاوای نگاهش کردم و از روی مبل روبروی آرام بلند شدم و رفتم بغلش

نشستم.

+خب خب موضوع جالب شد بگو بینم کاوه بود الان چطوری شد آقای احمدی؟ زود بگو چه

خبره؟

—هیچی.

+من مگه میشه تو رو نشناسم؟ آرام لبخندی زد و گفت:

__راستش کاوه برادر یکی از دوستانم که تو دانشگاه با هم آشنا شدیم و اسمش کاملیا هستش هست چند بار که دانشگاه دنبال کاملیا اومد چون من و کاملیا با هم صمیمی بودیم من رو هم می رسوند خونه البته من هر چی میگفتم مزاحم

نمیشم اما می گفت نه مزاحم چیه میدونی آایلا همیشه اول من رو میرسوندند بعد کاملیا و کاوه میرفتن اما اوندفعه اول کاملیا به بهانه اینکه کلاس داره رفت و زودتر پیاد شد منم به کاملیا گفتم که منم پیاده میشم و خودم میرم اما کاملیا اجازه نداد و گفت که کاوه میرسونت.

کاوه حرکت کرد اما گوشه خیابون نگه داشت و به من گفت که برم جلو بشینم اول مخالفت کردم اما به من گفت که باهام کار مهمی داره منم رفتم جلو نشستم و بهم گفت که بهم علاقه پیدا کرده برای همین همش دنبال کاملیا میومده تا من رو هم ببینه و من رو هم برسونه خونه و دوست داره بیاد خاستگاریم منم بهش گفتم که خانوادم چه بلایی سرشون اومده.

اینجا حرفش که رسید آرام بغض کرد بغلش کردم و بوشش کردم و گفتم:
+قربونت برم اصلا ناراحت نباش برای خاستگاری هم میگی بیاد خونه ما
مامان منم جای مامانت منم جای خواهرت هستم بیان بین چه شرط هایی میزارم براشون.
آرام خنده ای کردو بهم گفت:

__خیلی دوست دارم آایلا.

+من بیشتر دوست دارم آبجی حالا ادامه بده بینم چی شد؟

—هیچی موضوع خانوادم رو که بهش گفتم در کمال تعجب دیدم که میدونست
نگو که کاملیا بهش گفته بوده آخه من برای کاملیا در مورد خانوادم گفته بودم
کاوه هم گفت که مشکلی نداره و منم گفتم باید فکر کنم ولی شاید جوابم منفی باشه.

+چرا گفتی شاید منفی باشه مگه پسر بدیه؟

—نه پسر خوبی هست اما باید یه ذره ناز داشته باشم دیگه خنده ای کردم و گفتم:

+فدای خواهریم بشم که ناز داره. حالا بگو بینم دوستش داری؟

سرش و انداخت پایین و گفت:اوهوم.

+اوهوم یعنی چی؟یعنی همون بله؟

—بله.

یه عالمه با آرام حرف زدیم باصدای خدمتکار که گفت:خانم غذا حاضره به سمتش برگشتم
با تعجب گفتم:باشه برو الان ما هم میایم.

با آرام به سمت میز ناهار خوری رفتیم که دیدم مامان منتظر ما هست.

+وای مامان خیلی وقته منتظر مون هستین؟

—نه دخترم تازه اومدم.

+خواایید؟

—یه ذره خواایدم ولی بعد از اینکه آرام جون اومد پیشم بلند شدم و یه ذره

کمک خدمتکارها کردم.

همون لحظه مهتاب اومد که سالاد رو روی میز بزاره که با عصبانیت به مهتاب گفتم:

+چرا مادر من اومد تو آشپز خونه مگه نگفتم ماما نباید کار کنه؟

مهتاب که از عصبانیت من ترسیده بود با ترس گفت:

_خانم به خدا ما به ایشون گفتیم که نیاین تو آشپز خونه آیلا خانوم ناراحت میشن اما گفتن

جواب آیلا خانوم با من.

مامان رو به مهتاب گفت:

_تو برو مهتاب جان اشکال نداره.

مهتاب با گفتن با اجازه ای رفت. دلم نمیخواست اینجوری باهاش حرف بزنم اما من روی

مامان خیلی حساسم ماما قبلش ضعیفه و دکتر گفته نباید زیاد کار کنه درمانی هم

نداره، فقط باید استراحت کنه و قرص هاش رو سر موقع بخوره

و استرسی بهش وارد نشه تا اعصابش خورد نشه و به قلبش فشار نیاره.

با صدای ماما به خودم اومدم.

_تو نباید با مهتاب اینجوری حرف میزدیاز تو بعید بود آیلا.

+میدونم ماما ولی خودت میدونی چه قدر روت حساسم. خواهش می کنم تو آشپز خونه

نرین.

_دخترم من چه قدر توی اتاقم بمونم خب خسته میشم دیگه مادر.

+باشه اصلا برین تو باغ قدم بزنین، برین پایین استخر تازه براتون خوب هم هست.

_باشه خانم دکتر من، اعصاب خودت رو خورد نکن حالا بشین شام بخوریم گلم.

رو به آرام گفتم:

+آرام بشین غذا بخوریم.

آرام هم با گفتن باشه ای نشست. سر شام زیاد حرف نزدیم فقط من درباره کاوه و اینکه وکیل هست و میتونه کمکمون کنه و خاستگار آرام هم هست به مامان

گفتم و مامان هم با خوشحالی قبول کرد که خاستگاری تو خونه ما باشه تازه

گفت فردا مراسم خاستگاری باشه تا من هم درباره مشکلم زودتر با کاوه صحبت کنم هم زودتر بیان خاستگاری آرام.

بعد از شام آرام چند ساعتی موند و در آخر ساعت دوازده شب به خونه رفت تا دم در همراهش رفتم.

_ببخشید آیلا مزاحمتون میشم به خدا اگه مامان و بابا زنده بودن...

به اینجا حرفش که رسید سکوت کرد.

+آرام خدا پیامرزه پدر و مادرت و داداشت رو ولی ما کنارت هستیم. عزیزم

تو تنها نیستی فردا ساعت چهار اینجا باش تا زنگ بزنم آرایشگر مخصوصم بیاد و خوشگلت کنه.

آرام از بغلم اومد بیرون و با تعجب گفت:

_مگه تو فردا نباید شرکت بری؟

+چرا فردا میرم ولی تا ساعت چهار می مونم و بعدش مرخصی می گیرم و

میام تو زودتر بیا منم زنگ میزنم آرایشگرم بیاد زودتر تو رو درست کنه تا من هم برسم خونه.

_وای آیلا خیلی بده که، تو تازه اولینروزه که داری میری شرکت بعد مرخصی بگیری.

+اشکال نداره عزیزم یه خواهر بیشتر ندارم که.

آرام بغلم کرد و کلی ازم تشکر کرد و بعد از خداحافظی از خونه خارج شد.

منم به سمت اتاق مامان حرکت کردم تا بهش شب بخیر بگم و برم بخوابم،

پشت در اتاق مامان ایستادم تا خواستم در بزنم صدایی شنیدم انگار مامان

داشت گریه می کرد میخواستم برم داخل اتاق ولی پشیمون شدم گفتم بزار تنها

باشه به سمت اتاق خودم رفتم اما باز دلم پیش مامان موند که نکنه اتفاقی براش بیوفته.

تلفن رو برداشتم و به پایین زنگ زدم سلما خانوم تلفن رو برداشت.

__بله خانوم.

+سلما خانوم بی زحمت میرین پیش مامان؟

__باشه عزیزم.

+فقط حواستون به مامان باشه.

__چشم دخترم حواسم بهش هست.

+مرسی سلما خانوم قربونتون برم.

__خواهش میکنم دخترم این چه حرفیه.

+فقط مهتاب هست؟

__بله خانوم اینجاست.

+باشه شب بخیر.

—شبت بخیر.

سلما خانم چون از اول خدمتکار ما بود تا حدودی از زندگی ما خبر داشت البته به غیر از نقشم.

از اتاقم اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم باید برم پیش مهتاب و ارزش

عذر خواهی کنم البته عذر خواهی که نه اون خدمتکار منه وظیفش هست به

حرف های من گوش بده ولی منم باهاش بد حرف زدم وارد آشپزخونه شدم که دیدم

مهتاب نشسته روی صندلی آشپزخونه که مخصوص خدمتکار ها برای

غذا خوردن بود و سرش روی میز هست به سمتش رفتم و تکونش دادم اما

بیدار نشد متوجه شدم که خواب هست دوباره تکونش دادم که سرش رو بلند

کرد و با دیدن من هول کرد و سریع گفت: _خانم ببخشید داشتم کار انجام میدادمیهو خوابم

برد راستش میدونید...

+اشکالی نداره.

—ببخشید خانم حالا میتونم برم؟

+یه لحظه وایستا مهتاب راستش من عصبانی بودم باهات اونجور حرف زدم

خودمم پشیمون شدم که چرا باهات اونجوری صحبت کردم البته خودت میدونی که بدم

میاد کسی از دستوراتم سر پیچی کنه.

—بله خانوم میدونم.

+خودت میدونی من رو مادرم چه قدر حساسم پس مواظب باش دیگه تکرار نشه فهمیدی؟
_بله خانم چشم.

+میتونی بری.

با شب بخیر مهتاب به سمت اتاقم رفتم خودم خندم گرفته بود مثلاً اومده بودم

معذرت خواهی کنم ولی درست و حسابی معذرت خواهی نکردم.

وارد اتاقم شدم و گوشیم رو برداشتم به آرایشگرم پیام دادم که فردا بیاد به سمت تختم
رفتم و انقدر که خسته بودم سریع خوابم برد.

*****با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم به سمت

دستشویی رفتم و بعد از

انجام کارام به طرف کمد رفتم یه مانتو کرمی نخه پوشیدم خب چون تو فصل

تابستون بودیم، هوا هم گرم بود مناسب بود مقنعه مشکی با شلوار مشکی کیف و کفش
مشکی برداشتم و پایین رفتم به سمت بخشی از خونمون که میز غذاخوری بود رفتم و
نشستم صبحانه حاضر روی میز بود با صدای بلند ثنا رو صدا کردم که اومد.

_سلام خانم صبح بخیر امری دارین؟

+سلام صبح بخیر.

کلید ماشین رو به سمتش گرفتم و گفتم: به کیوان بگو ماشین دویست و ششم رو از

پارکینگ بیاره بیرون.

ثنا با تعجب نگام کرد و چشمی گفت و رفت.

دلیل تعجب ثنا رو می تونستم حدس بزنم آخه من هیچ وقت چنین ماشین های ساده ای نمیخریدم.

دلیل اینکه دویست و شش رو هم خریدم این بود که ضایع بود من با یه ماشین با کلاس برم شرکت و منشی باشم و بعد دنبال کار می گشتم. بنابراین یه ماشین ساده به رنگ مشکی خریدم.

به ساعت نگاه کردم ساعت یه ربع به شش بود وای انقدر فکر کردم دیرم شد سریع بلند شدم و به طرف حیاط دویدم به سمت ماشینم که کیوان بیرون آورده بودش رفتم و سریع سوار شدم. با سرعت به سمت شرکت رفتم که تو ترافیک

گیر کردم اه لعنتی ساعت هفت و پنج دقیقه شد خلاصه با کلی معطلی بالاخره ساعت هفت و نیم رسیدم ماشین رو پارک کردم و با سرعت از ماشین پیاده

شدم و به سمت آسانسور رفتم و وارد شدم با رسیدن به طبقه پنجم سریع پیاده شدم در شرکت رو باز کردم که محکم خوردم به یکی سرم رو بلند کردم که

دیدم بله خوردم به پسر ارسلان خان. یعنی من همش باید به این بخورم به

این. بیخشیدی گفتم و خواستم رد بشم که بازوم رو گرفت خواستم بازوم رو در

بیارم از دستش که من رو کشید سمت خودش و گفت: ساعت چنده؟

+مگه خودتون ساعت ندارین؟

با کلافگی نگام کرد سرش رو آورد نزدیک گوشم و با عصبانیت گفت: من با

تو شوخی ندارم الان چه وقت اومدنه میدونی ساعت چنده؟

چشمام رو مظلوم کردم و گفتم: تو ترافیک بودم ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

_دفعه آخرته.

بازوم رو ول کرد و از شرکت خارج شد. فکر کرده کی هسته که با من

اینجوری حرف میزنه قیافه خودش و باباش دیدنی هستن وقتی که ببینن رو دست خوردن

اونم کی ارسال و پسرش.

به سمت میزم رفتم و روی صندلی نشستم .

شروع کردم به انجام کار ها تا

ساعت یک که داشتم کار می کردم اتفاق خاصی نیوفتاد فقط این پسر اومد

رفت تو اتاق ارسال و تا الانم بیرون نیومده بود گوشتیم زنگ خورد برش داشتم ماما بود

جواب دادم: جانم ماما _سلام کی میای؟

+میام قربونت برم تا ساعت سه چهار میام.

_باشه مواظب خودت باش و زود بیا.

+چشم خداحافظ

گوشی قطع کردم در اتاقی که نوشته بود معاون باز شد و دختری اومد بیرون به چهرش

نگاه کردم نورا بود من کلی دربارشون تحقیق کرده بودم و همشون رو میشناختم فقط

تظاهر به نشناختن میکردم به سمت من اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

_سلام من معاون این بخش هستم.

+سلام خوشبختم مهر سا هستم.

دستم رو فشرد و گفت:منم نورا هستم.

لبخندی بهش زد که نورا گفت:راستی غذا خوردی؟

+نه نخوردم.

_الان وقت غذا خوردنه اگه میخوای بریم پایین این شرکت یه رستوران داره بریم یه چیزی

بخوریم.

+باشه بریم.

بلند شدم برم که در اتاق ارسال باز شد و پسرش اومد بیرون

نورا:سلام آقای رادمنش خبری ازتون نیستامروز؟

رادمنش:امروز خیلی سرمون شلوغ بود کارهای شراکت رو داشتیم انجام میدادیم.

و رو به من گفت:برامون غذا سفارش بده من جوجه میخورم پدرم هم کباب برگ به همراه

مخلفات.

همین جوری نگاهش می کردم که گفت:نشنیدی؟ +چرا شنیدم.

_پس چرا حرفی نمیزنی؟

+چی باید بگم خب... باشه.

معلوم بود حرصش رو درآوردم منظورش این بود که بگم چشم ولی من عمرا

چشم بگم دست نورا رو کشیدم و روبه رادمنش با نیش باز گفتم:با اجازه.

به سمت رستوران رفتیم و به سمت میز دونفره رفتیم و نشستیم من پیتزا و نورا هم مرغ سوخاری سفارش داد روبه نورا گفتم: من برم غذا برای رییس سفارش بدم پیام. نورا باشه ای گفت و به سمت مردی رفتم که فکر کنم مسئول اونجا بود روبه مرد گفتم:

+ببخشید من یک کباب برگ و جوجه میخواستمبرای رییس و پسرشون.

_بله خوش آمدید ایشون همین الان تماس گرفتن غذاهاشون رو سفارش دادن الان میارم غذاشون رو.

وقتی که غذا سفارش دادی چرا به من میگی چی میخوری؟

قبل از اینکه بره گفتم: من ببرم؟ رو به من لبخندی زد و گفت: ایشون همین حالا زنگ زدن گفتن خانم امینی بیارن، شما هستید درسته؟ _بله.

مرد رفت و غذاها رو آورد و داد دست من از دور نورا رو دیدم براش با

دست نشون دادم که میرم و میام اونم سرش رو تکون داد. به سمت آسانسور

رفتم و با رسیدن به طبقه پنجم وارد شرکت شدم به سمت اتاق ارسال رفتیم و

در زدم با صدای بفرمایید وارد شدم در رو باز کردم پسره احمق با باباش اینجا نشستن

دارن قهوه میخورن بعد به من میگه براشون غذا ببرم آخه یکی نیست بگه چلاقی یا پا

نداری یا من کلفتتم؟ اصلا اینجا چرا آبدارچی نداره؟!

وارد اتاق شدم و غذا رو روی میز گذاشتم که ارسال تشکر کرد خدا روشکر

این تشکر کرد و گرنه از این پسره آبی گرم نمیشد. با با اجازه ای خواستم از اتاق برم

بیرون که یادم اومد باید برم رو به ارسال گفتم: ببخشید میشه من امروز زودتر برم؟

تا خواست ارسلان جواب بده پسرش دهنش رو باز کرد و گفت: دلیل؟

آخه به تو چه ربطی داره؟ یه ذره نگاهش کردم و مثلاً که انگار وجود نداره به ارسلان نگاه کردم که دیدم ارسلان منتظره جواب پسرش رو بدم پس انگار باید جواب بدم رو بهش گفتم: راستش مراسم خاستگاری دارم باید برم.

با پوزخند گفت: خاستگاری تونه؟ منم پوزخندی زدم: مهمه؟

—معلومه که نه.

ارسلان گفت: مبارکتون باشه خانم امینی.

+ممنون ولی خاستگاری خواهرمه.

ارسلان رو به پسرش گفت: آیهان جان پاشو بر که مرخصی رو بده به خانم امینی خودتم امضاش کن.

به سمت میز رفت و تو برگه مرخصی چیزی نوشت و به سمت من گرفت از

رفتارش معلوم بود با رفتار ارسلان که قبول کرد برم مخالفه برگه رو ازش گرفتم و از ارسلان تشکر کردم ولی رو به آیهان فقط خدا حافظی کردم اومدم از اتاق بیرون به سمت میز کارم رفتم وسایلم رو جمع کردم.

به سمت رستوران رفتم ساعت رو نگاه کردم وای ساعت سه شد باید سریع برم به سمت نورا رفتم.

—پس کجایی تو دختر؟

+ببخشید نورا جون من باید برم کار دارم.

__باشه پس غذات چی؟

+نه نمیخورم من برم خداحافظ.

__باشه عزیزم خداحافظ.

از شرکت خارج شدم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه رفتم با رسیدن به

خونه از ماشین پیاده شدم و سریع وارد خونه شدم که دیدم آرام داره آبمیوه میخوره.

+سلام عروس خانم خوبی؟

__سلام مرسی، کجایی تو دختر سه و نیم شد، اینا قراره شش بیان.

+چرا نادیا(آرایشگرم)نیومد؟

__نمیدونم.

+اشکال نداره الان زنگ میزنم بهش.

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به نادیا که جواب داد.

__الو سلام آیلا جون.

+سلام عزیزم کجایی؟

__دارم میام عزیزم تا یک ربع دیگه اونجام توی ترافیکم.

+باشه پس منتظر تم.

رو به آرام گفتم:مامان کو؟ __بالا هست بریم پیشش؟

+بریم.

با آرام به سمت اتاق مامان رفتیم و در زدم که با صدای بفرماید مامان وارد شدم.
+سلام مامانی.

_سلام دخترم بیا تو.

مامان از رو تخت بلند شد و اومد به سمت من. بوسش کردم و گفتم: مامان نادیا داره میاد بیا لباس برات آماده کنم.

در کمد اتاق مامان رو باز کردم و کت و دامن سبز خوش رنگی رو برداشتم و با روسری سبزه کمرنگ ترش رو به مامان گفتم: این قشنگه عزیزم همین رو بپوش.
_باشه.

رو به آرام گفتم: عروس خانم بریم لباس رو بپوش. با باشه آرام به سمت اتاق رفتیم لباسی از کمد برداشتم و رو بهش گفتم: این لباس رو برای تو خریدم.
_آخه من که لباس دارم.

+این خوشگله آرام جونم بیا امتحان کن.

آرام به سمت اومد و لباس رو پوشید خیلی زیبا شده بود یه سارافون مجلسی کرمی که تا زانوش بود و رو شونش تور بود با جوراب شلواری مشکی صندل کرمی و کاملاً اندازش بود رو بهش گفتم: خوبه؟

لبخندی زد و گفت: عالیه فقط....

+فقط چی؟

_نمیدونم زحمات رو چطوری جبران کنم.

با لبخند رو بهش گفتم: تو فقط پیشم باش و تنهام نزار کافیه برام.

_من که هیچ وقت تنهات نمیزارم گلم.

صدای در اومد ثنا اومد تو.

_خانم ببخشید نادیا خانم اومدن.

+باشه راهنماییشون کن مامان هم بگو بیاد.

_چشم.

رو به آرام گفتم: بریم زودتر حاضر بشیم.

*****به آرام و مامان نگاه کردم واقعا خوشگل شده بودن رو

بهشون گفتم: خیلی جیگر شدین.

مامان که روسری گذاشته بود و ولی آرام موهایش رو باز صاف کرده بود و دورش ریخته بود.

مامان: مرسی دخترم بیا بشین نادیا جون تو رو هم درست کنه.

آرام: آره آیلایا توهم بشین این همه زحمت کشیدی برام خوشگل بشی.

+چشم.

نشستم رو صندلی و نادیا شروع کرد به آرایشم و موهای بلندم رو صاف کرد و بعد بافتش

کارش که تموم شد بلند شدم و ازش تشکر کردم و پولش رو

حساب کردم و نادیا رفت. به سمت اتاق خودم رفتم پیراهن بلندی به رنگ آبی آسمونی پوشیدم.

با صدای سلما خانم که گفت مهمونا اومدن سریع به سمت پایین رفتم با آرام

جلوی در وایستادیم ماما روی مبل نشسته بود ماما کلی خسته شده بود

امروز همش حواسش به خدمتکارا بود که چیزی کم و کسر نباشه.

در باز شد و اول خانمی شیک پوشی وارد شد کت و شلوار زنونه ای پوشیده

بود به رنگ شیری. آرام رو به من گفت: آایلا جان ایشون لیلی خانم هستن مادر آقا کاوه.

+خوشبختم منم آایلا هستم دوست صمیمی آرام البته ما با هم دوست نیستیم مثل خواهریم.

لیلی خانم رو به من لبخندی زد و دستم رو به گرمی فشرد و گفت: بله آرام جون خیلی

ازتون تعریف کردن.

+ایشون لطف دارن بفرمایید داخل.

بعد از لیلی خانم مردی وارد شد که فکر کنم پدر کاوه بود.

+سلام خوش اومدید.

_سلام دخترم ممنون.

+فکر کنم شما پدر....

_بله من پدر کاوه هستم.

لبخندی زدم و تعارف کردم داخل بشن. بعد هم کاوه و کاملیا اومدن داخل. کاوه سربه زیر

گل رو به آرام داد آرام هم قرمز شده بود، فدای خواهرم بشم خجالتیه.

کاملیا سمت آرام اومد و گفت: آرامی تو انقدر خجالتی نبودیا.
 رو به کاملیا گفتم: کاملیا جون آبجیم رو اذیت نکن گناه داره
 کاملیا: ای وای سلام آیلا جون ببخشید انقدر حواسم پرت عروسمون بود ندیدمت.
 +اشکال نداره عزیزم.
 با لبخند اون ها رو هم راهنمایی کردم داخل. همگی نشستیم سرجامون و
 خدمتکار ها هم پذیرایی رو شروع کردن.
 کمی مادر من و لیلی خانم با هم صحبت کردن که لیلی خانم رو به من گفت: آیلا
 جون البته ماشاءالله، ولی شما این خونه بزرگ و چطوری خریدین؟ منظورم اینکه
 کنجکاو شدم بدونم شما چطور تنهایی تونستین.
 +راستش من پزشک هستم و با پول کارم این خونه رو خریدم.
 _پزشک چی هستین؟
 +زنان و زایمان هستم.
 موفق باشی رو به من گفت و با لبخندی رو به مامان گفت: خب ما درواقع
 اومدیم درباره امری خیر باهم صحبت کنیم. خب من اومدم آرام جون رو برای پسر
 خاستگاری کنم.
 بعد به بابای کاوه که فهمیدم اسمش خسرو هست نگاه کرد که آقا خسرو ادامه
 داد: بله همون جور که همسرم گفتن ما برای امری خیر مزاحم شدیم (که مامان

گفت مراحمید(ظاهرا بچه ها هم موافقا و حرفاشون رو باهم زدن اگه شما اجازه بدین برن باهم صحبت کنن.

+بله شما درست میفرمایید البته اگه

اجازه بدید من یه حرف هایی رو بزنم البته خیلی بزرگتر اینجا نشسته که من نباید صحبت کنم.

مامان:نه آیلا جون شما حرفت رو بزن من با حرف تو موافقم عزیزم.

+همون جور که میدونید آرام پدر و مادرش رو از دست داده در حال حاضر

من و مامان خانواده ی آرام هستیم.میخواستم بگم من تو زندگیم مادرم و آرام

برام خیلی با ارزشن و خوشبختی آرام برام خیلی مهمه.

و روبه کاوه گفتم:آقا کاوه اگه قراره با خواهر من ازدواج کنید حواستون بهش باشه.آرام من

تو زندگیش سختی های زیادی کشیده دوست دارم حداقل ازدواج

خوبی داشته باشه که البته وقتی شما رو دیدم مطمئن شدم شما آدم خوبی هستید و آرام رو

خوشبخت می کنید.فقط یک جمله مواظب خواهرم باش (با خنده و شوخی ادامه

دادم):وگرنه با من طرفی.

همه خندیدن و کاوه چشمی بهم گفت و همراه آرام بلند شدن برن که صحبت

کنن آرام معلوم بود خیلی خوشحاله و با نگاهش به من بهم فهموند که خیلی ازم ممنونه.البته

من در مقابل کارهایی که آرام برام کرده بود واقعا کم جبران کردم براش، سال ها پیش که

من افسرده بودم آرام همراهم بود و کمکم کرد من و آرام همیشه در کنار هم بودیم. چند

دقیقه بعد آرام و کاوه اومدن و از نگاهشون معلوم بود جوابشون مثبته لیلی خانم رو به آرام گفت: آرام جون دهنمون رو شیرین کنیم؟ آرام سرش رو پایین انداخت و گفت: آگه خاله طلا)مامان من(اجازه بدن من حرفی ندارم.

مامان: این چه حرفیه دخترم هرچی جوابت باشه من بهش احترام میذارم پس مبارکه.

همه شروع به دست زدن کردیم مهتاب رو صدا کردم و گفتم شیرینی ها رو

بیاره، مهتاب با تبریک گفتن شیرینی رو پخش کرد.

لیلی خانوم: خب طلا خانوم آگه موافق باشیناین دو جوون رو نامزد هم کنیم تا بعد قراره عقد و عروسی رو بزاریم.

مامان: خواهش میکنم ولی ما کسی رو نیاوردیم تا محرمیت بخونه.

لیلی خانم: خب آگه موافق باشین فردا جمعه هست مراسم نامزدی رو بگیریم.

مامان: باشه آگه همه موافق باشن من حرفی ندارم.

همه تایید کردن.

کاملیا: من و آرام جون با کاوه بریم لباس بخریم برای فردا. بالاخره من یه داداش و البته زن داداش دارم دیگه.

لیلی خانم: آره آگه موافق باشین فردا با آرام بریم لباس بگیریم.

همه موافقت کردن.

آقا خسرو: خب ممنون از پذیراییتون آگه اجازه بدید ما دیگه بریم تا فردا.

+ببخشید آگه میشه شام پیشمون بمونین.

آقا خسرو: نه دخترم مزاحم نمیشیم.

+مزاحم چیه هم شام حاضره هم الان وقت شامه.

آقا خسرو: باشه.

به ثنا گفتم و میز شام رو حاضر کردن. شام با شوخی و خنده خورده شد. بعد از

شام همه شروع به قهوه خوردن کردیم ماما و آقا خسرو و لیلی خانم باهم

صحبت میکردن، من و آرام و کاملیا هم باهم.

خواستم چیزی بگم که با صدای آقا خسرو پیشمون شدم.

آقا خسرو: خب دخترم ما هم بریم دیگه دیروقت شده.

+میموندین پیشمون.

آقا خسرو: نه ممنون زحمت دادیم بهتون.

+این چه حرفیه خوش اومدید.

با خدا حافظی، خانواده کاوه رفتن. با شب بخیر گفتن به ماما و آرام به سمت اتاق من

رفتیم چون دیر وقت بود آرام پیش من موند. لباسامون رو عوض کردیم و روی تخت دو

نفره من دراز کشیدیم رو به آرام گفتم: آرام تو واقعا دوست خیلی خوبی هستی.

آرام: این حرف رو نزن عزیزم من باید بگم که تو دوست خیلی خوبی هستی.

با لبخند هم رو بغل کردیم و با گفتن شب بخیر به هم خوابیدیم.

*****با صدای نورا سرم رو از کامپیوتر بلند کردم و نگاهش

کردم: سلام مهرسا

جون. خبری ازت نیست.

+سلام نورا جون ببخشید دیگه انقدر کار ریخته سرم.

_خوش گذشت بهت؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: خاستگاری خواهرت.

+آره ممنون، تو از کجا میدونی؟

_سراغت رو از آیها... یعنی آقای رادمنش گرفتم گفتن خاستگاری خواهرته.

نورا دختر خاله آیهانه و مثلاً میخواد من نفهمم برای همین الکی گفتم: چرا اول گفتی آیهان بعد گفتی آقای رادمنش نکنه خبریه؟ (چشمکی بهش زدم)

تا اومد حرفی بزنه در باز شد و پسری اومد داخل.

نورا رفت سمتش و باهم دست دادن. به چهره پسر نگاه کردم نیما بود داداش

نورا. نیما به سمتم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد: سلام نیما هستم برادر نورا.

دستش رو فشردم و گفتم: خوشبختم منم مهرسا هستم.

همون لحظه در باز شد و آیهان اومد بیرون به دست من و نیما نگاهی کرد و

بعد پوزخندی زد و روبه نیما گفت: سلام خوبی؟

نیما دستم رو ول کرد و به سمت آیهان رفت باهم سلام و احوال پرسی کردن و داخل اتاق شدن.

نورا هم با ببخشیدی به من رفت داخل اتاق .

مشغول کارم شدم که گوشیم زنگ خورد جواب دادم: سلام آرام
جون.

_سلام، خوبی؟

+مرسی عزیزم وسیله خریدین؟

_آره لباس خریدیم الان خونه هستم.

+باشه الان ساعت پنج هست من میام تو برو خونه ما.

_نه آیلا نمیخوام خونه شما پیام. دوست دارم اونا خونه من رو هم ببینن قرار شد نامزدی
خونه من باشه.

+باشه پس ما میایم اونجا تا ساعت هشت میایم.

_باشه اونا هم قراره ساعت نه بیان.

+کمک لازم داری زودتر پیام؟

_نه نمیخواه خدمتکار ها هستن.

+باشه پس میبینمت خداحافظ.

_خداحافظ.

*****))آیهان((

پشت میز تو لپ تاب داشتم تو دوربین نگاهش می کردم نمیدونم چرا بهش

مشکوک شدم باید امروز حتما تعقیبش کنم. داشت با نورا صحبت می کرد در باز شد و نیما اومد دیدم که نیما و نورا باهم دست دادن و بعد نیما به سمت مهرسا رفت و باهم حرف زدند و بعد دست دادن سریع بلند شدم و در رو باز

کردم، به دستشون خیره شدم یه پوزخندی زدم که از چشم مهرسا دور نموند. حتما اینم از اون دخترهایی هست که باهمه زود صمیمی میشه.

+سلام خوبی؟

نیما به سمتم اومد و باهم سلام و احوال پرسی کردیم. با نیما داخل اتاق شدم و بعدش نورا داخل اتاق شد و همگی روی مبل ها نشستیم.

+از خاله و شوهر خاله چه خبر؟ نورا: اونا هم خوبن سلام میرسونن.

نیما: راستی آیهان پایه ای بریم شمال؟

+باشه من مشکلی ندارم.

نورا: راستی آیهان میشه مهرسا هم بیاد؟ کمی فکر کردم فکر کنم بهتر بود بیاد شاید دربارش چیزهایی میفهمیدم برای همین گفتم: اگه دوست داری بگو بیاد.

نورا: کی میریم که بهش بگم؟ نیما: فردا صبح راه میوفتیم.

+کیا هستن؟

نیما: خودمون، یاسمین و کیان هم هستن کلا با مهرسا میشیم شش نفر، ویلا شما خوبه؟

+باشه خوبه.

نورا: فقط مهرسا با کی میاد؟ نیما: من میارمش.

+نه نمیخواه من میرم دنبالش توهم برو دنبال یاسمین و کیان دوتا ماشین بیاریم کافیه.
نیما:باشه.

با صدای در سرم رو بلند کردم.

مهرسا:ببخشید آقای رادمنش من دارم میرم.
به ساعت نگاه کردم ساعت شش و نیم بود.

+باشه برو.

نورا:راستی مهرسا جون ما قراره بریم شمال اگه تو دوست داری بیا باهم بریم.

مهرسا:نه ممنون مزاحمتون نمیشم.

نورا:مزاحم چیه مهرسا به خدا اگه نیای ناراحت میشم.

مهرسا:آخه...

نیما: شما هم بیاین، فردا صبح راه میوفتیم.

مهرسا:چند رو میمونیم؟ نیما:سه روز.

مهرسا:باشه فقط کجا بیام؟

نیما:نیازی نیست شما بیاین آیهان میاد دنبالتون.

مهرسا:نه خودم میام.

+میام دنبالتون میتونین برین.

مهرسا باشه آرومی گفت و خداحافظی کرد و رفت ،منم رو به نیما و نورا گفتم:من کار مهمی دارم خداحافظ.

کلید شرکت رو به نیما دادم، نیما و نورا با شک من رو نگاه می کردن. از اتاق خارج شدم و از شرکت بیرون رفتم دیدمش داشت ت و پیاده رو قدم میزد.

*****))آیلا((*****))

کیفم رو از رومیز برداشتم و از شرکت خارج شدم، اصلاً دلم نمیخواست برم

شمال ولی از طرفی باید خودم رو به آیهان نزدیک میکردم.

تو پیاده رو شروع به راه رفتن کردم و از شرکت دور شدم، امروز نه به کیوان گفتم بیاد دنبالم نه خودم ماشین آوردم. دوست داشتم یه ذره قدم بزنم.

یه ذره قدم زدم و کنار خیابون منتظر تاکسی و ایستادم سوار تاکسی شدم.

+ببخشید اگه راهتون هست میشه من رو تا این آدرسی که میگم ببرید؟

_نه خانم من آژانسی نیستم که.

+پول آژانسی باهاتون حساب میکنم.

_چشم آبجی کجا برم؟

پوزخندی زدم پول داشته باشی همه کار برات میکنن. آدرس رو گفتم و با

رسیدن به سرکوچه از ماشین پیاده شدم و تا جلوی در خونه پیاده رفتم خواستم زنگ رو بزنم که با صدایی برگشتم با ترس و وحشت به آدم مقابلم نگاه کردم.

+سلام شما اینجا چیکار میکنین؟

_من باید از شما بپرسم.

+من باید برای شما توضیح بدم؟

خواست جوابم رو بده که ناگهان در خونه باز شد و ثنا از خونه اومد بیرون به سمت ثنا رفتم و بغلش کردم در گوشش گفتم خواست باشه.

+سلام ستاره جون خوبی؟

ثنا اول تعجب کرد ولی بعد سریع گفت:بله ممنون تو خوبی؟ +منم خوبم مرسی.

رو به آیهان گفتم:آقای رادمنش ایشون دوست من هستن اومدم دیدنشون.

آیهان:بله.

+شما داشتید تعقیب می کردید؟

آیهان با مغروریت گفت:خیلی شخصیت مهمی نیستین که تعقیبتون کنم خواستم بگم فردا ساعت هشت آماده باشین.

+خب این رو میتونستید تلفنی بگید.

برای اینکه کم نیاره گفت:بیکار نیستم شماره شما رو داشته باشم.

+یعنی شما شماره همکاراتون رو ندارید؟ آیهان:شماره همکار های مهم رو، بله دارم.

پسره بی تربیت ،یعنی داشت میگفت من مهم نیستم.

+خب حالا حرفتون رو زدید خداحافظ.

نگاهم کرد و بدون اینکه جوابم رو بده سوار ماشین شد و رفت.

ثنا با تعجب نگاهم کرد.

+کجا میرفتی؟

ثنا: خانم داشتم میرفتم خرید کنم.

+باشه.

ثنا: با اجازه خانم.

داشت میرفت که رو بهش گفتم: ثنا اتفاق امروز رو فراموش کن.

ثنا: چشم خانم.

به داخل رفتم و وارد اتاق مامان شدم مامان تو اتاق نبود. با صدای حموم فهمیدم حموم رفته.

به اتاقم رفتم تا مامان از حموم

بیاد، سریع یه مانتو صورتی با شال صورتی و

شلوار مشکی و کفش مشکی پوشیدم و چمدون کوچیکی برداشتم و توش لباس

های مناسب نامزدی رو گذاشتم. به سمت اتاق مامان رفتم و در زدم با بفرمایید مامان وارد

اتاق شدم.

+سلام مامان گلم.

_سلام دخترم خوبی؟ خسته نباشی

+منم خوبم مرسی، ممنون.

_دخترم اومدی نمیدونی وقتی میری شرکت چه قدر نگرانت میشم.

+نگران نشو عزیزم.

با لبخند رو به مامان گفتم: لباس رو آماده کن بده به من بزارم تو چمدون بریم دیگه دیر

شد. لباس مامان که شامل یه کت و شلوار گلبهی رنگ بود رو تو چمدون گذاشتم.

با حاضر شدن مامان به سمت پارکینگ رفتیمو سوار ماشین شدیم و به سمت خونه آرام حرکت کردیم.

*****با صدای آرام که ازم میپرسید آماده شدی از اتاق اومدم بیرون به آرام نگاه

کردم یه پیراهن بلند کرمی پوشیده بود که روی کمر و یقش مروارید کار شده

بود خود من هم یه شومیز به رنگ یاسی با شلوار تنگ لوله ای و موهام رو

ساده بسته بودم و چون موهام بلند بود قشنگ شده بود. آرام هم موهاش رو

فرهای درشت کرده بود و به صورت تل گیس کرده بود خیلی قشنگ شده بود.

با آرام به سمت پایین رفتیم.

+ساعت چنده؟ چرا نیومدن؟

_ساعت نه هست الان دیگه میان.

خدمتکار به سمت آرام اومد و گفت: آرام خانم مهمونا اومدن.

آرام: باشه دعوتشون کن داخل.

خدمتکار رفت و من و آرام پیش مامان که تو پذیرایی بود رفتیم. با مامان به

استقبال مهمونا رفتیم.

لیلی خانم و آقا خسرو و کاوه و کاملیا با یه خانم همسن لیلی خانوم و یه پسر جوون

همراهش با یه آقا وارد خونه شدن همه بعد از سلام و احوال پرسی نشستیم لیلی خانم

شروع به معرفی کرد.

لیلی خانم: این خانم لیندا) اون خانمی که اول دیدمش (خواهر من هستن و این آقا هم همسرشون آقا فرهاد و این هم پسرشون آقا رامتین هست.

با لبخند با همشون سلام و احوال پرسی کردیم و خسرو آقا زنگ زده بود و

حاج آقایی اومد و محرمیت بین آرام و کاوه خوند و اون ها محرم هم شدن،

من و مامان به آرام یه نیم ست طلا دادیم، خانواده کاوه هم یه گردنبند طلا دادن و بقیه هم کادوهاشون رو دادن.

رو به آرام گفتم: بریم با کاوه حرف بزنم؟ آرام باشه ای گفت و همراه کاوه به حیاط رفتیم و توی آلاچیق نشستیم.

آرام: من درباره مشکلک تقریبا به کاوه توضیح دادم ولی خودت کامل براش تعریف کن.

باشه ای گفتم و رو به کاوه گفتم: پدر و مادر من توی دانشگاه باهم آشنا شدن و باهم که ازدواج میکنن خیلی عاشق هم بودن و زندگی خیلی خوبی داشتیم و در کنار پدر و مادرم واقعا شاد و خوشحال بودم تا اینکه حدود دوازده سیزده سالم بود خیلی بچه نبودم متوجه میشدم یه چیزی توی زندگیمون فرق کرده اونم رفتار پدر و مادرم بود مثل قبل باهم خوب نبودن و همش بحث و دعوا

میکردن اولاً بخاطر من یواشکی بحث میکردن ولی بعدا جلوی منم راحت باهم دعوا میگرفتن کم کم از حرفاشون فهمیدم پدرم یک زن دیگه ای رو که از طریق شرکتش باهاش آشنا شده گرفته.

مادرم چند سال سعی کرد با پدرم کنار بیاد اما وقتی دید پدرم از فرصت هایی که بهش میده سوء استفاده میکنه ازش جدا میشه من رو از پدرم میگیره اونم

بدون هیچ مقاوتی برای نگه داشتن من قبول میکنه.

من هر دو پدر بزرگ و مادر بزرگم مردن فقط من یه خاله دارم که اینجا نیست

و خارج از کشوره پدرم تک فرزند بود وفامیل زیادی نداریم.

چند ماه بعد متوجه شدم که اون زن اسمش بهنازه همسر اولش مرده بود و یه پسر به اسم آیهان داره آیهان رادمنش.

کاوه در حالی که آبمیوه ای که خدمتکار آورده بود رو میخورد گفت:چرا فامیلی تو رو داره؟

+دقیق نمیدونم ولی انگار ارسلان فامیلی آیهان رو شبیه خودش کرده تا بگه

پسر مه آیهان راد بود ولی ارسلان با پول دادن کرد رادمنش.

_چرا میگی ارسلان؟

+بعد از طلاق پدر و مادرم و وقتی پدرم من رو نخواست و تو این چند سال یه سراغی از من

نمیگیره به خودم قول دادم دیگه اسم پدر رو روش نذارم چون لیاقتش رو نداره.

_پس چرا رفتی توی شرکتش؟

+من توی شرکت ارسلان با یه هویت دیگه و با یک قیافه دیگه داخل شرکتش

استخدام شدم هدفم از اینکه داخل شرکت رفتم اینه که به آیهان نزدیک بشم تا بتونم اون رو

به خودم علاقه مند کنم میخوام از طرق آیهان اگه بشه بیشتر اموال ارسلان بگیرم و مال

خودم کنم اونموقع اونا میمونن بدون پول و همون طوری که زندگی رو برای من و مامانم

سخت کردن برای اونا هم سخت میکنم.

_از دستم چه کمکی برمیاد برات انجام بدم؟

+میخوام یکی که قانون رو بلد باشه بعضی اوقات در جریان کارام باشه.
 _مشکلی نیست توهم مثل خواهرمی برای من ولی آایلا این راهی که انتخاب کردی به نظرت درسته؟

انقدر که این حرف ها رو شنیده بودم یه لحظه عصبانی شدم و گفتم: چرا همتون میگید اشتباه میکنم اون زندگی ما رو خراب کرد فکر کرد اشتباه میکنه که حالا من فکر کنم دارم اشتباه می کنم.

آرام دستمالی رو روبروم گرفت وگفت: اشکات رو پاک کن آایلا.

با تعجب دستی روی صورتم کشیدم من کی گریه کرده بودم که خودم متوجه نشدم؟! صورتم رو پاک کردم.

آرام: کاوه حرف بدی نمیزنه بارها این حرف رو هم من هم خاله به تو گفتیم ما بیشتر نگران تو هستیم.

آرام دستی روی شونم گذاشت و گفت: آروم باش میدونم برات سخته که پدرت کنارت نیست اما سعی کن آروم باشی.

رو به کاوه ای که سکوت کرده بود گفتم: من... من معذرت میخوام، روی این موضوع خیلی حساسم ناخودآگاه عصبانی میشم.

کاوه لبخندی بهم زد کمی باهم حرف زدیم و من به کاوه گفتم تا جایی که بتونم اتفاقات رو در جریان خودش یا آرام میذارم بعدش تصمیم گرفتیم بریم داخل.

مراسم تا ساعت ده طول کشید اما هر چی اصرار کردیم برای شام

بمونن، نموندن و رفتن. قرار شد تا آخر این ماه نامزد بمونن و بعد عقد کنن و بعدا عروسی بگیرن. با مامان آماده شدیم بریم که آرام گفت: بمونین دیگه چرا

میخواین برین؟ مامان: نه دخترم ما دیگه بریم خونهمزاحمت نمیشیم.

آرام: مزاحم چیه مراحمید بمونین.

+نه مرسی آرام جون فردا باید برم شمال.

مامان: به من نگفته بودی کی میخوای بری؟ +راستش آیهان چند نفر رو دعوت کرده بریم شمال چون نورا یکی از همکارام اصرار کرد بهم برم باهاشون، واسه همین مجبور شدم قبول کنم، فردا میرم.

آرام: باشه آیلان جون مراقب خودت باش عزیزم خداحافظ.

+خداحافظ عزیزم.

مامان هم با آرام خداحافظی کرد و به سمت خونه رفتیم. رسیدیم خونه با شب

بخیر گفتن به مامان به رخت خواب رفتم و خوابیدم. قبل از خواب به آرام پیام دادم

"ببخشید عزیزم نمیتونم تو رو ببرم مجبورم تنها برم" اومدم بخوابم که صدای پیامک

اومد، بازش کردم نوشته بود "آدرس خونت رو بده پیام دنبالت" این کیه که به من پیام داده

حتما اشتباه کرده اما یهو یادم اومد آیهان هست بی تربیت نمیتونست خودش رو معرفی کنه.

وای حالا چیکار کنم آدرس کدوم خونه رو بدم؟ اشکال نداره بهش پیام میدم که یه جایی

قرار میداریم میام اونجا.

بهش پیام دادم "سلام بیاین آدرس)... (من میام اونجا شما اونجا بیاین دنبالم" چند دقیقه
منتظر موندم ولی وقتی جوابی دریافت نکردم گوشی رو ساعت هفت کوک کردم و خوابیدم.
*****صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم برای اینکه سر حال

بشم یه حموم یه

ربعه گرفتم و امدم بیرون موهام رو سشوار کردم و آرایشم که شامل کرم، رژ
لب، خط چشم نازک کشیدم و گریمم رو هم انجام دادم. لباسام رو پوشیدم و به سمت پایین
رفتم شروع به خوردن صبحانه کردم. مامان از بالای پله ها پایین اومد.

+سلام مامان جون صبح بخیر.

_سلام دخترم صبح تو هم بخیر.

صبحانه ام رو خوردم و بلند شدم.

_لباسات رو جمع کردی؟

+وای نه یادم رفت.

سریع به سمت اتاق دویدم و چند دست لباس برداشتم گوشیم رو برداشتم که

دیدم آرام برام پیام داده مواظب خودم باشم باشه ای براش نوشتم و همراه وسایلم پایین
اومدم. مامان رو بغل کردم و بوسش کردم.

+خدا حافظ مامان جون مواظب خودت باش. حواست به خودت باشه به خدا استرس میگیرم.

_باشه دخترم مواظب هستم نگران نباش تو فقط مراقب خودت باش.

+چشم.

داشتم میرفتم که دیدم همه خدمتکار ها منتظر من هستن.

سلما:دخترم خوش بگذره بهت سفر.

+ممنون.

رو به همه خدمتکار ها گفتم:مواظب مادرم باشید یه مو از سرش کم بشه همتون اخراجید.

همه اطاعت کردن و با خدا حافظی از همه خونه رو ترک کردم.

به اون آدرسی که گفته بودم رفتم و کنار خیابون وایستادم.

ماشین تیبایی که پسر جوونی داخلش بود کنار من ترمز کرد.

_بیا بالا خانم خوشگله.

محلش ندادم که گفت:

_بیا سوار شو باهم بریم دور دور.

+من باتو قبرستون هم نیام.

_حالا بیا دیگه ناز نکن عزیزم.

+من عزیزه تو نیستم.

_نه انگار خیلی ناز داریا.

از ماشین پیاده شد و به سمت اومد .اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم واقعا ترسیده بودم

بالاخره من یه دختر تنها اونم ساعت نزدیک هشت صبح هر کسی بود میترسید.

اومد منو کشید سمت ماشین منم جیغ زدم و خودم رو کشیدم عقب. محکم زد تو دهنم که

افتادم رو زمین و کمرم به یه سنگ بزرگ برخورد کرد ، هم از درد هم از ترس اشک تو

چشمام جمع شده بود اومد سمتم که بلندمکنه که یکی از عقب گرفتش و پرتش کرد رو زمین و شروع کرد به زدن پسره ، اومدم بلند بشم که نتونستم ، تمام کمرم درد میکرد چون محکم کمرم خورده بود روی سنگ. یه ذره خودم رو جلو کشیدم که ببینم این کسی که داره پسره رو میزنه کیه که دیدم آیهان.

آیهان: دست رو زن من بلند میکنی؟ مزاحم زن من میشی؟

زنش؟! من کی زنه آیهان شده بودم که خودم نمیدونستم؟! خودم رو کشیدم سمت آیهان تا پسره رو ول کنه اگه سمت آیهان نرم پسره رو میکشه حتما. به سمتش رفتم و لباسش رو کشیدم.

+نکنین ولش کنین.... تو رو خدا کشتینش

_من باید این احمق رو بکشم ولم کن.

دیدم نمیتونم کاری کنم تنها کاری که کردم جیغ میزدم چند نفر از صدای جیغ

من اومدن دو تا مرد بودن آیهان رو از پسره جدا کردن یه زن هم اومد سمتم و من رو آروم بلند کرد و کنار خیابون من رو برد.

آیهان و از پسره جداکردن و آیهان اومد سمت من.

یکی از مردها گفت: پسرم چرا داشتید هم رو می زنید زشته!؟

آیهان با عصبانیت گفت: آخه مزاحم زن من شده. دست شما درد نکنه بفرمایید برید من و همسرم هم بریم.

کم کم همه رفتن و دور من و آیهان خلوت شد. رو به من گفت: بلند شو.

خودش هم رفت و سوار ماشین شد.

اومدم بلند شم اما دیدم واقعا نمیتونم بلند بشم. باز سعی کردم ولی نتونستم.

آیهان که دید من نیومدم از ماشین پیاده شد و اومد سمت من و گفت: کری چرا بلند نمیشی.؟

+نمیتونم کمرم خورده به سنگ درد میکنه اومد سمتم و زیر دستم و گرفت و بلندم کرد از درد آخی از بین لبام خارج شد سوار ماشین شاستی بلند مشکیش شدیم.

حرکت کرد بعد از چند دقیقه دستمالی به سمتم گرفت و گفت: لبِت رو پاک کن.

از آینه ماشین نگاه کردم پسره بیشور تو دهنم زده بود لبم داشت خون

میومد. دستمال رو گرفتم و گوشه لبم رو پاک کردم بعد از چند دقیقه به پیش بچه ها

رسیدیم همه پیاده شدیم که باهم سلام و احوال پرسی کنیم من صورتم

بغل لبم کبود شده بود اما آیهان بالای لباسش دکمش کنده شده بود و موهاش بهم ریخته بود.

وقتی همه پیاده شدن البته من با سختی پیاده شدم تازه متوجه ما شدن نورا سریع به سمتم اومد.

نورا: وای چی شده؟ آیهان چه اتفاقی افتاده؟

آیهان: اتفاقی نیوفتاده فقط یکی مزاحم خانم شد بعد هم دعوا شد.

نیما: الان اتفاقی نیوفتاده؟! مهرسا خوبی؟

+بله خوبم ممنون خدا رو شکر.

آیهان:نیمایان خیلی نگران نباش از منم بهتره.

وای یعنی دلم میخواست خفش کنم با این حرف زدنت.

یه دختر و پسر که میشناختمشون و اطلاعاتی دربارشون داشتم کیان و یاسمین،

خودشون رو دختر دایی و پسر دایی آیهان معرفی کردن.

نیمایا:ماهم که میشناسی دختر خاله و پسر خاله آیهان هستیم.

الکی ابرو هام رو با تعجب بالا انداختم و رو به نورا گفتم:واقعا؟ نگفته بودی؟ نورا:راستش....

دلم نمیخواست تو شرکت کسی بدونه بعد همه فکر میکردن

من بخاطر آیهان با پارتی اومدم تو شرکتشون کار میکنم اونا که نمیدونن من خودم درس

خوندم.

رو به نورا لبخندی زدم که آیهان گفت بریم.

رو به من گفت:تو بیا تو ماشین من ،کیان توهم بیا تو ماشین من.

همه قبول کردن و البته اگه کسی مخالف هم بود رو حرف آیهان حرف نمیزدن

کیان و آیهان جلو نشستن و منم خواستم عقب سوار بشم که کمرم تیر کشید

نمیتونستم سوار بشم پیاده شدن از ماشین برام راحت تر بود تا سوار شدن موقع سوار شدن

به کمرم بیشتر فشار میومد اونم با این ماشین شاستی بلند.نیمایا که

دید من سوار نمیشم اومد سمتم و گفت:اتفاقی افتاده؟

+آره ببخشید من کمرم خورده به سنگ نمیتونم سوار بشم.

بزار کمکت کنم.

واقعا کمرم درد میکرد جیغ کوچیکی زدم. کیان که صدای جیغ من رو شنید پیاده شد و گفت:چی شده؟

نیما:کیان ببین چی شده مهرسا کمرش خورده به سنگ.

کیان که میدونستم دکتر هست اومد سمتم،آیهان هم پیاده شد و اومد سمت من. کیان به من گفت پشت کن.

+چی؟چرا؟

آیهان:نمیخواه بخورت.

آیهان رو چپ چپ نگاه کردم.کیان گفت:نترس فقط میخوام ببینم پشتت چی شده؟
+هیچی نشده نمیخواه.

آیهان:هیچی نشده جیغ زدی؟

نورا اومد سمتمون و گفت:چی شده چرا حرکت نمیکنید؟

نیما:مهرسا موقع دعوا پشتش خورده به سنگالان درد میکنه.

کیان:امکان شکستی یا درفتگی هم هست.

وای نه تو رو خدا....

نورا:خب ببریمش بیمارستان.

آیهان به کیان اشاره کرد و گفت:مثلا کیان دکتره خب ببینه پشتش رو شاید چیزی نباشه.

نیما:نورا تو برو سوار ماشین شو ما میایم.

خواستم بگم نه نرو که آیهان دستم رو گرفت و من رو برگردوند.

+والم کن چیکار میکنی؟ میرم دکتر.

آیهان: ساکت باش کیان پشتت رو ببینه.

کیان: اینجا همیشه باید بره تو ماشین مانتوش رو در بیاره.

رفتم عقب.

+نمیخواه، آقا کیان دستتون درد نکنه میرم دکتر. شما تو زحمت میوفتید اینجوری منم راحت نیستم.

کیان: باشه هر طور راحتید.

آیهان: نیازی نیست وقتی دکتر همین جا هست چرا بریم دکتر؟

+آخه من..... راحت نیستم.

کیان: نیما تو حرکت کن زودتر آیهان میمونه کمکم میکنه.

نیما: نه من میمونم.

آیهان: نیازی نیست نیما تو برو.

نیما سکوت کرد و نیم نگاهی به من کرد و رفت.

آیهان من رو برد داخل ماشین. کفش هام رو درآوردم و مانتوم رو هم به گفته ی کیان خواستم در بیارم که یادم اومد وای من زیر لباس تاپ پوشیدم اونم تاپ بندی. دکه مانتوم رو فقط باز کردم کیان اومد بغلم گوشه صندلی عقب ماشین نشست آیهان هم پشتم بود تا به کیان کمک کنه.

کیان: چرا ماتتوت رو درنمیری؟

+نمیشه همین....

آیهان: این چه مسخره بازی هست مگه میخواد بخورت؟

از خجالت سرم رو پایین انداختم خدا رو شکر شیشه های ماشین دودی بود و از بیرون داخل ماشین معلوم نبود .

کیان: چیزی نیست کبود شده ولی ضربه خلیبیدی خورده شانس آوردی نشکسته. یه پماد از داروخونه بگیر هر شب قبل خواب بزنی خوب میشه.

+باشه ممنون.

آیهان بدون حرفی از ماشین پیاده شد و منم به کمک کیان لباسام رو پوشیدم و آیهان سوار ماشین شد و کیان هم رفت جلو نشست و حرکت کردیم. منم همون

جوری عقب نشستم و پام رو دراز کردم رو صندلی و از پشت به در ماشین تکیه دادم .

کم کم چشمام خسته شد و خوابم برد. با صدای نورا که داشت صدام میکرد چشمام رو باز کردم.

_مهرسا، مهرسا بلند شو دیگه وقت صبحانه شده.

+سلام.

_سلام. چه قدر میخوابی بلند شو بریم صبحانه بخوریم.

+من خونه خوردم ممنون.

_پاشو بیا باز هم بخور.

باشه ای گفتم و با کمک نورا آروم از ماشین پیاده شدم رو به نورا گفتم:بعقیه کجا هستن؟
_بعقیه تو رستوران هستن منم اومدم بیدارت کنم بیای پیشمون.

داخل رستوران که شدیم به سمت میزی که بچه ها نشسته بودن رفتیم.

کیان با خنده گفت:ساعت خواب؟

قبل از اینکه من جواب بدم نیما گفت:چیکارش داری خب خسته بوده خوابید.

به آیهان نگاه کردم معلوم بود داره حرص میخوره خوبه، فهمیدم چطور آیهان

رو اذیت کنم آیهان خوشش نیاد نیما زیاد با من صمیمی باشه.

نشستم سرجام و شروع به خوردن صبحانه کردیم. رو به یاسمین گفتم:یاسمین جون ساعت
چنده؟

_ساعت یازده هست عزیزم.

+چند ساعت دیگه راه هست؟

_تا دو ساعت دیگه میرسیم.

بعد از خوردن صبحانه هرکس سوار ماشین شد و حرکت کردیم به سمت شمال

دو ساعت بعد که اتفاقی نیوفتاد با صبحتهای عادی گذشت. جلوی ویلایی که متوجه شدم

برای آیهان هست ایستادیم. نگهبان با بوق آیهان در رو باز کرد و هر دو ماشین داخل

رفتن.

از ماشین پیاده شدیم و هرکس وسایل خودش رو برداشت خواستم وسایلم رو بردارم که

نیما اومد سمتم.

— بده من برات میارم.

+ نه مرسی خودم میارم.

— بدش به من تو کمرت درد میکنه.

ساکم رو به نیما دادم آروم به سمت پله ها رفتم و نرده رو گرفتم و به سمت داخل رفتم هر
یه پله رو که میرفتم انگار میمردم و زنده میشدم کمرم خیلی درد میکرد. آروم وارد خونه
شدم این ویلا در قبال ویلای من زیباتر و شیک تر

بود تو حیاطش باغ قشنگی داشت که پر از گل های نرگس بود برعکس خونه

و ویلای من که پر از گل رز بود. توی ویلا دو دست مبل بود یکی به رنگ کرمی و اون یکی
به رنگ سورمه ای دودست مبل دیگه هم از طریق سه تا

پله از هم جدا میشدن یعنی دو تا پذیرایی بود. آشپزخونه هم کابینت هایی به رنگ سفید
داشت که کنار آشپزخانه یه میز دوازده نفره قهوه ای بود.

دکوراسیون ویلا در کل قشنگ و شیک بود.

با صدای آیهان به خودم اومدم: اگه دست از دید زدن برداشتی برو بالا تو اتاق.

یعنی دوست داشتم دهنم و باز کنم و بگم من بهتر از اینا رو دارم ولی حیف که نمیشد. با
راهنمایی نورا و باکمکش آروم از پله ها بالا رفتم.

طبقه پایین سه تا اتاق داشت و طبقه بالا سه تا. به سمت اتاق وسطی رفتم و

داخلش شدم. از نورا تشکر کردم و در اتاق رو بستم. وسایلم رو تو کمد چیندم و تصمیم گرفتم حموم برم اما قبل از حموم رفتن در اتاق رو قفل کردم تا وقتی گریمم رو پاک میکنم کسی داخل نیاد.

به سمت حموم رفتم و با هزار درد حموم کردم و بیرون اومدم لباسم رو با تونیکی صورتی با شلوار ستش عوض کردم و موهام رو سشوار کشیدم و گیشش کردم و دوباره گریمم کردم و به سمت پایین رفتم.

نیما داشت تلوزیون نگاه میکرد نمیدونم اما از نیما خوشم میاد خیلی مهربونه و مثل برادرم میدونمش.

یاسمین تو آشپزخونه بود و داشت تو یخچال دنبال چیزی میگشت به سمتش رفتم.

+سلام

_سلام عزیزم خوبی؟ کمربت بهتره؟

+ممنون بهترم. کاری هست من انجام بدم؟

_نه دارم فکر میکنم شام چی درست کنیم.

+ناهار چی پس؟ وسیله داریم تو یخچال؟

_ناهار جوجه کباب داریم کیان داره تو حیاط درست میکنه. آره همه چی

هست آیهان قبل از اینکه ما بیایم به نگهبان گفت وسیله بگیره.

+اینجا خدمتکار نداره؟

_نه راستش عمه و شوهر عمه دلشون نمیخواست اینجا خدمتکار باشه هر

موقع میان خودشون غذا اینا درست میکنن فقط بعضی وقت ها خدمتکاری میاد و وقتی نیستن اینجا رو تمیز میکنه نگهبان هم وسایل مورد نیاز رو میخره.

+راستی تو خواهر و برادر نداری؟

_من یه برادر دارم به اسم یاشار که آلماندرس میخونه. توچی؟

+منم خواهر و برادری ندارم. ولی یه دوست دارم که چند ساله باهم دوستیم و باهم مثل خواهر هستیم.

یاسمین لبخندی زد و گفت:خب ناهار که داریم شام چی درست کنیم؟

+اگه بخواین من شام رو درست میکنم.

صدای نورا از پشت سرم اومد:دیگه چی مهمونی ما هستی و غذا درست کنی؟زحمتت میشه.

+نه چه زحمتی من شام رو درست میکنم.

موهای خیس نورا نشون میداد که حموم رفته .

رو بهش گفتم:عافیت باشه.

نورا:ممنون. تو رفتی حموم؟

+آره رفتم.

نورا:آخه موهاش خیس نیست.

+سشوار کشیدم آخه.

یاسمین به سمتم اومد و موهام رو تو دستش گرفت:وای چه موهای بلند و قشنگی داری.

+ممنون.

تو دلم گفتم حالا کجاش رو دیدی این مومصنوعی هست موهای واقعی من رو ندیدی. من موهام رو زیر کلاه گیس کاملاً بسته بودم و میتونستم کلاه گیس رو هر مدلی که دوست دارم درست کنم. یادمه ارسال خیلی رنگ موهام رو دوست داشت. از ناراحتی اشک تو چشمام جمع شد و با ببخشیدی به حیاط رفتم کیان داشت کباب درست میکرد.

+کمک نمیخواهی؟

_نه مرسی. کمرت بهتره؟

+آره بهتره دستت درد نکنه تو رو هم تو زحمت انداختم.

_نه این چه حرفیه منم دکترم تو هم مریضم وظیفم بود. راستی پمادی که گفتم رو یادمون رفت سر راه بگیریم.

با یادآوری پماد گفتم: اشکالی نداره بعد ناهار میرم میگیرم.

_نمیخواه تو بری. ما بعد ناهار به ذره استراحت کنیم میریم بیرون بگردیم.

میریم میگیریم.

+باشه.

از ویلا خارج شدم خوبی این ویلا این بود که روبروی دریا بود و هیچکس اونجا زیاد رفت و آمد نمیکرد.

آروم رفتم روی سنگی که روبروی دریا بود نشستم و به دریا خیره شدم من

خیلی دریا رو دوست دارم به حدی که ساعت ها میتونستم بشینم و بهش خیره

بشم. باد تو موهام پیچید و موهام رو تکون میداد و حس خوبی بهم میداد.

گوشیم زنگ خورد مامان بود جواب دادم: سلام مامانی جونم خوبی؟

_سلام دخترم من خوبم تو خوبی؟

+مرسی.

_رسیدی؟

+آره دوساعتی میشه ببخشید یادم رفت بهتون زنگ بزنم.

_اشکال نداره.

+از آرام چه خبر؟

_آرام صبح پیش من بود. بعد میخواست با کاوه بره بیرون.

+باشه چیکار میکنی؟

_داشتم فیلم میدیدم.

+باشه برو ببین.

_مواظب خودت باشیا.

+چشم هستم.

_قول بده مواظب خودت هستی.

+قول، قول، قول خوبه؟

خنده ای کرد و گفت: برو شیطان خداحافظ.

گوشی رو با لبخند قطع کردم که یکی گفت: چه قدر مامانت نگرانته.

سریع با ترس از جا بلند شدم که کمرم تیر کشید دستم رو روی کمرم گذاشتم که نیما گفت: ببخشید ترسیدی؟ +آره.

_ببخشید نمیخواستم بترسونمت خواستم این شال رو بیارم بزاری رو سرت.

اینجا باد سرد میزنه سرما میخوری.

نشستم که اونم کنارم نشست و شال رو روی سرم گذاشت.

+ممنون.

_چه قدر مادرت نگرانته.

+خب مادره دیگه نگران میشه.

_کمرت بهتره؟

+ممنون خوبه.

_بریم داخل بچه ها من رو فرستادن بیای برای ناهار.

+باشه بریم.

بلند شدیم که باهم بریم داخل که آیهان اومد: کجایین شما اگه خوش و بشتون تموم شد بفرمایید داخل یک ساعته دارین حرف میزنین باهم.

دیگه دارم عصبی میشم مگه من باید به این جواب بدم پسره پرو هی من هیچی نمیگم.

+ببخشید مگه من باید به شما جواب بدم که چیکار میکنم؟ در ضمن کجا یک ساعته داریم حرف میزنیم؟

همون لحظه کیان نیما رو از دور صدا زد و نیما با بخشیدی به سمت ویلا رفت.
اومدم از کنار آیهان رد بشم که گفت.

_حواست به خودت باشه.

+در چه زمینه ای مثلاً؟

_زبونت خیلی رازه.

با نفرت نگاهش کردم.

+به شما مربوطه؟

_من اخطار بهت دادم مواظب باش به خاطر این زبونت کار دستت ندی.

+شما نمیخواه به من بگی، من مراقب خودم هستم.

سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت:پس مواظب خودت خیلی باش.

+تهدید میکنی؟

_نه اخطار میدم.

بعد بازوم رو ول کرد و به سمت ویلا رفت .

از لحنش یه جوری شدم ولی بعد

با فکر به اینکه حرف الکی زده به سمت ویلا رفتم و داخل ویلا شدم.همه آماده نشسته بودن.

+چرا شروع نمیکنید؟

نورا: منتظر تو بودیم عزیزم.

+ شرمنده ببخشید.

منم نشستم و همگی شروع به خوردن غذا کردیم.

بعد از خوردن غذا همراه با بعقیه میز رو جمع کردیم و یاسمین رفت تا حموم

کنه بعقیه هم رفتن تا استراحت کنن من و نورا آشپزخونه رو مرتب کردیم و

ظرف ها رو هم توی ماشین ظرفشویی گذاشتیم .

باهم از آشپزخونه بیرون

اومدیم و به پیشنهاد نورا رفتیم به سمت اتاق یاسمین.

روبروی اتاق یاسمین ایستادیم و نورا در زد با بفرمایید یاسمین وارد اتاق شدیم. از حموم

اومده بود و روی تخت نشسته بود. من روی کاناپه کوچیکی که

یه نفره بود نشستم و نورا هم روی تخت نشست.

نورا: بچه ها به نظرتون کجا بریم؟

+نمیدونم هر چی شما بگین، من که مزاحم شما شدم.

یاسمین: این چه حرفیه مهرسا جون اتفاقا خیلی هم خوشحال شدیم با تو آشنا شدیم.

نورا: یاسمین راست میگه این چه حرفیه.

+ شما لطف دارین هر جا بگین بریم منم میام.

نورا: به نظر من بریم بازار خیلی چیز های قشنگ میشه خرید.

+باشه من حرفی ندارم.

صدای در اومد و کیان وارد اتاق شد.

کیان: بچه ها آماده شید بریم بیرون.

همه با باشه ای خواستیم بلند شیم که کیان گفت: راستی کجا بریم؟

نورا: ما تصمیم گرفتیم بریم بازار حالا بعد از بازار به جایی میریم.

کیان: باشه برید پس حاضر شید.

همگی بلند شدیم و به اتاق خودمون رفتیم.

در کمدرم رو باز کردم پیراهن ساحلی بلندی برداشتم چون امکان داشت کنار

دریا هم بریم. پیراهن ساحلیم رنگ آبی بود به مانتو سفید با شال سفید و کفش

تابستونی سفید پوشیدم.

به ذره آرایش کردم که شامل رژ لب و کرم ضد آفتاب و ریمل بود. کیفم هم

برداشتم و بیرون رفتم. همون لحظه نورا هم از اتاق بغل من بیرون اومد.

نورا: آماده ای؟

+آره بریم.

به سمت پایین رفتیم و بچه ها آماده پایین بودن و داشتن حرف میزدن.

+بریم بچه ها؟

همگی موافقت کردن و از ویلا بیرون رفتیم آیهان به لباس آبی آسمونی پوشیده بود با شلوار

مشکی که آستین های لباسش رو بالا زده بود و با به عینک دودی.

رو به نورا گفتم: کنار دریا خنک تر بود هوا.

نورا: آره کنار دریا هوا سرد تره، چون خیلی باد میزنه. تا حالا اومدی شمال؟

+نه اولین بارمه که اومدم.

عجب دروغی گفتم من حداقل به خاطر مامان که تهران هوای زیاد خوبی نداره

هر ماه حداقل سه روز میایم شمال که الان خیلی وقته نیومدیم.

همگی سوار ماشین شدیم من و نورا و نیما توی یه ماشین، یاسمین و کیان و آیهان هم توی یه ماشین.

نورا جلو نشست و منم عقب نشستم. با روشن شدن ماشین توسط نیما آهنگ

شادی پلی شد و نیما هم صداش رو زیاد کرد و حرکت کرد. بعد از چند دقیقه

به بازار شلوغی رسیدیم و همگی از ماشین پیاده شدیم و تا پسران ماشین ها رو

یه جا پارک کنند. ما هم پیاده شدیم تا اون ها بیان.

پسر ها هم اومدن و با هم شروع به راه رفتن کردیم.

من سعی کردم زیاد چیزهای گرون نخرم بالاخره یه منشی چیزهای خیلی

گرونی که نمیتونه بخره. البته ما هر موقع میومدیم شمال اگه وقت داشتیم

میومدیم بازار و من هرچی دلم میخواست میخریدم ولی الان همیشه چیز زیاد و گرونی

خرید.

همون جوری تو بازار قدم میزدیم که نورا گفت: بچه ها بریم داخل این فروشگاه به نظرم لباس های قشنگی باید داشته باشه ،بریم داخلش؟
همه موافقت کردن و ما داخل فروشگاه شدیم.

وارد فروشگاه که شدیم بادی سرد به خاطر اسپیلت صورتم رو نوازش کرد.فروشگاه قشنگ و شیکی بود و از پله هایی که گوشه فروشگاه بود معلوم بود طبقه بالایی هم داره.

عجیب بود که چنین فروشگاهی رو قبلا ندیده بودم فکر کنم تازه افتتاح شده بود.توی اون طبقه ای که ما بودیم مانتوهای ساده و مجلسی و شومیز های مجلسی داشت،نورا به سمت مانتویی به رنگ آبی فیروزه ای رفت و روبه من گفت:قشنگه؟
+آره قشنگه به نظرم برو امتحانش کن.

نورا:آره برم امتحانش کنم.
نورا به سمت اتاق پرو رفت و مانتو رو دست من داد تا بهش بدم پیوشه به قیمت مانتو نگاه کردم یک میلیون بود معلوم بود قیمت های این فروشگاه گرون هست.

نورا مانتو رو از من گرفت و بعد از چند دقیقه در رو باز کرد مانتو تو تنش قشنگ و شیک بود. پسر ها برای خودشون داشتن حرف میزدن و لباس ها رو

نگاه میکردن.یاسمین هم مشغول دیدن شومیزها بود.

_به نظرت قشنگه؟

+خیلی قشنگه بهت میاد.

نورا لباس رو تو دستش گرفت تا بعدا حساب کنه.
رو به نورا گفتم: من کمرم درد گرفته. با دستش صندلی رو نشون داد و گفت: توانجا بشین اگه چیز خوبی پیدا کردم صدات میکنیم.

با باشه ای به سمت صندلی رفتم و نشستم کمرم خیلی درد گرفته بود بعد از چند دقیقه یاسمین صدام کرد از جام بلند شدم و به سمت شومیزها رفتم نگاهشون کردم یه شومیز به رنگ لیمویی چشمم رو گرفت روی شونش توری بود و آستین هاش هم مدل موج دار بود و بهش میخورد تا رون پاهام باشه.
قیمتش دویست هزار تومن بود هم خوشم اومده بود و هم قیمتش کمتر بود تصمیم گرفتم بگیرم.

روبه یاسمین و نورا گفتم: به نظرتون این قشنگه؟
نورا: آره رنگش هم قشنگه.
یاسمین: برو امتحانش کن.
با نورا و یاسمین خواستیم بریم به سمت اتاق پرو که خانمی که اونجا قدم میزد و اگر سوالی داشتی درباره لباس ها میتونستی ازش کمک بگیری اومد روبه
رومون و گفت: عزیزم شومیز های ما رونمیتونی پرو کنی.

+آخه من از کجا بدونم اندازه من هست؟
_چه سایزی برداشتی لباس رو میدی به من؟ لباس رو به خانمه دادم و اون من رو نگاهی انداخت و گفت: این شومیز برات

بزرگه ، بیا بریم برات یه سایز دیگه رو بیارم.

باهم به سمت شومیزها رفتیم و خانمه همون رنگ و مدل شومیز رو فقط سایز

کوچیک ترش رو برام آورد و گفت:این اندازه هست.

تشکری کردم و خواستیم بریم که چشمم رو شومیزی که رنگ زرشکی بود و

همون مدل شومیز خودم بود خورد. مطمئنم که به آرام میومد سایز من و آرام

هم تقریبا اندازه هم هست رو به خانمه گفتم: ببخشید میشه این شومیز رو هم، همین سایز

رو بدین؟

چه سایزی؟

+سایز همین شومیزه.

لباس رو به من داد که یاسمین گفت: از هر دو خشت اومده؟ هر دو تا قشنگ هم

هست.

+آره هر دو قشنگه ولی اون یکی رو برای آرام میخوام بخرم.

تصمیم گرفتیم طبقه بالا بریم پسرا رو صدا زدیم و به طبقه بالا رفتیم. طبقه بالا جواهرات و

بدلیجات داشت.

کیان آستین کوتاه با عینک دودی گرفت و نیما هم لباس ورزشی ست خرید.

آیهان تصمیم گرفت ساعت بخره رفتیم مغازه نقره فروشی تا آیهان ساعت بخره

نورا و کیان و یاسمین رفتن تا مغازه ای که لباس مجلسی داشت رو بینن. منم به اصرار نیما همراهشون موندم تا شاید نیما خواست چیزی بخره و من نظر

بدم. آیهان و نیما وارد مغازه شدن و داشتن ساعت هارو میدیدن منم داشتم از پشت شیشه بدلیجات رو نگاه میکردم یه گردنبند چشمم رو گرفته بود خیلی

قشنگ و ظریف بود یه قلب بود که دو طرفش جای دوتا اسم بود خیلی براق و قشنگ بود. مطمئنا خیلی گرون بود. ولی دو اسمی بود میتونستم دو طرف اسم

خودم رو بزارم ولی حیف نمیتونستم بخرمهمون لحظه آیهان اومد بیرون رو به آیهان گفتم:بریم؟ آیهان:من میام شما برید.

همراه نیما حرکت کردیم که رو بهش گفتم:تو چیزی گرفتی؟
نیما:نه چیزی نگرفتم خوشم نیومد.

آیهان اومد و با گفتن بریم آیهان به سمت بچه ها رفتیم و اون ها هم چیزی

نگرفته بودن و تصمیم گرفتیم بریم یه جا بستنی بخوریم. به سمت صندوق رفتیم و هرکی پول خودش رو حساب کرد و بیرون اومدیم ساعت هفت بود تو بازار

حرکت کردیم داشتیم میرفتیم که کیان گفت:وایستید یه لحظه.

کیان به سمت مردی رفت که کلوچه هایی رو درست میکرد چند تا گرفت و اومد سمتمون.
کیان:بچه ها این کلوچه فومن هست.

نورا:مگه اینجا فومنه؟ کیان:نه ولی این جا داره.

کلوچه رو به هممون داد و ما شروع به خوردن کردیم کلوچه خوشمزه و داغ

بود. بعد از خوردن، به بستنی فروشی رسیدیم چون هوا گرم بود بیرون نشستیم یک فردی اومد سمتمون تا سفارشاتمون رو بگیره من بستنی کاکائویی سفارش دادم در کل من عاشق کاکائو بودم.

بعقیه هم سفارش دادن و منتظر موندیم تا سفارش ها رو برامون بیارن. گوشیم زنگ خورد که با ببخشیدی از بعقیه دور شدم آرام بود جواب دادم.

+سلام خوبی آجی؟

_سلام منم خوبم مرسی تو خوبی؟

+منم خوبم، ببخشید نمیتونستم بهت زنگ بزنم.

_اشکال نداره عزیزم من میدونم تو همیشه به فکر من هستی.

چه خبر؟

+سلامتی اومدیم بیرون با بچه ها.

_خوش بگذره.

+ممنون. کاوه خوبه؟

_اونم خوبه من الان خونشون هستم امشب شام من رو دعوت کردن.

+خوش بگذره بهتون، به کاوه سلام برسون. _بیا خود کاوه میخواد باهات حرف بزنه خدا حافظ.

+خدا حافظ.

صدایی اومد که نشون میداد کاوه گوشی رو از آرام گرفت و بعد صداش تو گوشی

پیچید: سلام خوبی آییلا؟ +سلام منم خوبم تو خوبی؟

—مرسی ممنون. راستی همه چی روبه راهه؟

+آره فعلا همه چی خوبه. راستش میخواستم باهات در مورد موضوعی حرف بزنم.

—بگو میشنوم.

+راستش الان نمیتونم حرف بزنم شب باهات تماس میگیرم.

—باشه منتظر تماس هستم مراقب خودت باش.

+توهم همین طور خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و پیش بچه ها برگشتم. بستنی ها رو هم آورده بودن.

+ببخشید مامانم بود آخه اولین باره تنهات میزارم نگران شده.

آیهان با پوزخندی گفت: مشخصه.

+ببخشید چی مشخصه؟

آیهان: اینکه تا حالا جایی نرفتم.

+حداقل نرفتن من شرف داره به رفتن شما، من حداقل به فکر مادرم هستم و

اولین باره که تنهات میذارم)دستم رو به سمتش نشونه گرفتم و گفتم(نه مثل شما.

آیهان: کی گفته من به فکر مادرم نیستم؟ +مشخصه.

یاسمین: بچه ها بستنی ها داره آب میشه.

سکوت کردم و همه شروع به خوردن کردن منم زیر نگاه خشمگین آیهان

بستیم رو خوردیم. بعد از خوردن بستنی ساعت نه شده بود و تصمیم گرفتیم بریم کنار دریا.

کیان: بچه ها موافقین بریم شام رو بیرون بگیریم و بعد بریم آلاچیق بغل دریا بخوریم؟
+آره منم موافقم، هر چی مربوط به دریا باشه من قبول میکنم.

همه خندیدن و بعقیه هم قبول کردن و تصمیم گرفتیم نیما بره چند تا پیتزا بخره و بیاره آلاچیق. کیان هم بهش گفت دارو منرو هم بگیره.

ما هم سوار یه ماشین شدیم تا نیما با اون یکی ماشین بیاد. بعد از چند دقیقه به کنار دریا که رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم و به سمت آلاچیق رفتیم و نشستیم سر جامون وسطمون یه میز دایره شکل بود.

تا نیما بیاد بلند شدم و کنار دریا رفتم که نورا و یاسمین هم اومدن پیش من و باهم چند تا عکس گرفتیم.

داخل آلاچیق شدیم که کیان گفت: مثلاً کمره مهرسا درد میکنه؟ بشینید یکم.
+نه من خوبم.

بعد از حدود نیم ساعت نیما اومد و پیتزاها رو آورد.

نیما: دیگه ما رو ببخشین مهرسا خانم غذای بی کلاس داریم بهتون میدیم امشب.
+این چه حرفیه آقا نیما دیگه انقدر چیزهای دیگه خورده بودیم که دیگه من جایی برای غذای دیگه ای ندارم.

نیما با لبخندی نشست و همه شروع به خوردن پیتزا کردیم.

بعد از تموم شدن غذا گفتم: از اینجا تا ویلا چه قدر راه؟

کیان: زیاد راهی نیست اینجا دریا هست ویلا هم کنار دریاچه زیاد راه نیست.

نیما: پلاستیکی در آورد و به من داد و گفت: براتون پماد گرفتم.

+ممنون.

_خواهش میکنم.

+باشه اگه اجازه بدید من پیاده میام تا ویلا دوست دارم یکم قدم بزنم.

نورا: باشه اشکالی نداره.

نیما: اگه اجازه بدید منم همراه شما بیام.

+باشه شما هم بامن بیاید.

آیهان داشت از حرص میترکید کاملاً از نگاهش مشخص بود.

بعقیه بلند شدن و سوار ماشین ها شدن و رفتن.

من و نیما شروع به راه رفتن کنار دریا کردیم.

_مهرسا خانم شما خواهر و برادر ندارید؟ +نه خواهر و برادر ندارم. برای چیمپرسید؟

_همین جوری، برام جای سوال بود که شما چرا کار میکنید؟

مثلاً پدرتون کار کنه یا اگه برادری داشتید اون کار میکرد نه شما که یه دختر جوونید.

+از وقتی پدرم مریض شد و مرد من بودم که کار میکردم تا خرج دارو های مادرم رو بدم.

_خدایا مرز تشون.

+ممنون.

_مریضی مادرت چیه؟

+قلبش مریضه.

_متاسفم امیدوارم زودتر حالش خوب بشه.

+ممنون ولی حال مادر من تنها با عمل خوب میشه.

_خب.. چرا عملش نمیکنید؟

+راستش من پول عمل رو ندارم.

بعد الکی سرم رو انداختم پایین و دماغم رو کشیدم بالا که مثلاً ناراحت شدم.

نیما ایستاد و منم ایستادم نیما دوتا بازو هام رو گرفت و من رو برگردوند سمت خودش.

_من میتونم کمکی بهت بکنم؟

+نمیدونم.

_اگه میتونم کمکی بهت بکنم بگو.

+راستش میخوام بگم میشه من از شرکتتون پول قرض بگیرم و بعد پس

میدم هر ماه میتونین از حقوقم کم کنید.

_راستش من کاره اونجا نیستم ولی میتونم خودم بهتون پول بدم.

+نه نه اصلاً اگه شما میخواین پول بدین بهم من اصلاً نمیخوام.

_باشه... باشه خب من میتونم از شرکت برات بگیرم.

+ممنون.

دوباره باهم شروع به راه رفتن کردیم و بعد از چند دقیقه به ویلا رسیدیم. از جایی که ما بودیم تا ویلا یه ربع بود اما ما راه رو نیم ساعته با حرف زدنمون طول دادیم. وقتی رسیدیم همه برق خاموش بود آروم داخل رفتیم خواستیم از پله ها بالا بریم که صدای آیهان اومد: چه عجب برگشتین فکر کنم تا صبح میخواستید بمونین نه؟
+اگه میشد میمونددیم.

_خب میموندین کسی جلوتون رو نگرفته که.

+شما چرا انقدر نگران من هستید؟

_کی گفته من نگرانم اونم نگران شما؟

+پس چرا بیدارید؟

_خواستم در رو قفل کنم منتظر شما بودم ولی انگار دلتون نمیخواست خونه بیاین.

چشم غره ای به آیهان رفتم و با شب بخیری به نیما به اتاقم رفتم و در رو قفل کردم و گریتم رو پاک کردم و تاپ و شلوار کی پوشیدم و دراز کشیدم رو تخت هممون خسته بودیم برای همین همه زود رفتن بخوابن.

یادم اومد که میخواستم به کاوه زنگ بزنم ساعت رو نگاه کردم ساعت یازده و نیم بود به نظرم الان بیدار بود.

شمارش رو گرفتم بعد از دو بوق جواب داد _سلام خوبی؟

+سلام ممنون مرسی بد موقع مزاحم نشدم که؟

_نه داشتم تلوزیون میدیدم.

+باشه. راستش میخواستم درباره موضوعی باهات حرف بزنم.

_بگو میشنوم.

+من به نیما گفتم که پول لازم دارم برای عمل مامان اونم اول گفت خودش

پول رو میده اما من قبول نکردم و گفت از شرکت میگیره.

_خب هدفت از این کار چیه آیلا؟

+راستش رو بخوای من میخوام اونا مطمئن بشن که من پول خاصی ندارم.

آخه آیهان شک کرده بود به من و تعقیبم کرده بود تا خونه منم یه جوری

پیچوندمش. حالا مهم اینه که من میخوام مطمئنش کنم که من یه منشی ساده هستم.

_به من نگفته بودی تعقیبت کرده؟!

+آره نگفتم راستش فرصت نشد.

_راستش میخواستم بهت بگم که در جریان باشی که اگه بعدا مشکلی پیش اومد تو بدونی.

_من هر کمکی بتونم بهت میکنم.

+باشه ممنون اگه کار دیگه ای باهات داشتم مزاحمت میشم.

_مزاحم نیستی این حرف رو زن.

+ممنون شب بخیر.

_شب تو هم بخیر راستی کی برمیگردین؟

+پس فردا میام. دلم براتون خیلی تنگ شده.

_دل ما هم برات تنگ شده.خداحافظ.

+خداحافظ.

گوشی رو روی میز بغل تخت گذاشتم و پمادم رو به سختی زدم و خواایدم.

*****با صدای در از خواب بلند شدم.به طرف در رفتم اومدم

در رو باز کنم که یادم

اومد من گریمی ندارم. وای شانس آوردم یادم اومد.

از پشت در گفتم:بله؟

صدای یاسمین اومد:مهرسا جون منم یاسمین.

+جانم عزیزم.

_در رو باز میکنی؟

+بیخشید لباسم مناسب نیست در رو باز کنم.

_اشکال نداره عزیزم فقط اومدم بگم بیا پایین صبحانه بعدش میخوایم بریم استخر.

+باشه.

با رفتن یاسمین سریع صورتم رو شستم و گریمم رو کردم و پایین رفتم.

ساعت یازده بود و همه بیدار شده بودن کنار نور نشستم و شروع به خوردن کردیم.

نورا:مهرسا چرا رنگت پریده؟ نیما:آره رنگت پریده سرما خوردی؟ با حرف نیما و

نورا،آیهان نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد. ایشالله لبتم همون جوری کج بمونه همش

پوزخند میزنه انگار تیک داره پسره روانی.

+نه سرما نخوردم، واقعا رنگم پریده؟!

نورا: آره.

+شاید گشتمه یه چیزی بخورم شاید خوب بشم.

خودم میدونستم چرا رنگم پریده، از استرسی که نزدیک بود در رو باز کنم و

یاسمین بدون گریم من رو ببینه رنگم پریده بود.

بعد از خوردن صبحانه با بچه ها تصمیم گرفتیم استخر بریم استخر پایین ویلا بود. پسرا

باهم به حیاط رفتن تا والیبال بازی کنن. با نورا و یاسمین پایین رفتیم یه استخر بزرگی

پایین بود که یه طرفش پر عمق بود و طرف دیگش زیاد

عمق نداشت و سونا و جکوزی هم داشت.

رو به نورا گفتم: پسرا نیا اینجا؟! _ نه نگران نباش در رو میبندم.

+راستی من مایو نیاوردم.

_ اشکال نداره اینجا مایو جدید هست.

باهم توی آب رفتیم و یه ذره رو هم آب ریختیم و خندیدیم.

به سمت آب پر عمق رفتم و شیرجه زدم توش نورا هم اومد و همراه من شنا کرد.

اما یاسمین بالا ما رو نگاه میکرد.

+چرا نمیای یاسمین؟

یاسمین: من شنا بلد نیستم تو آب پر عمق نمیتونم بیام.

یه ذره شنا کردیم که نورا به سمت در رفتدر رو کمی باز کرد و نیما رو صدا زد.

نورا: نیما داداش بیا.

نیما به سمت نورا اومد که نورا در رو یه ذره بسته تر کرد اما من از لای در میدمشون.

نورا: سه تا آبمیوه بیار برامون.

نیما: باشه امر دیگه ای ندارین بانو؟ نورا تو سر نیما زد و گفت: برو پرو.

نورا داخل اومد و تصمیم گرفتیم بریم سونا و جکوزی تا نیما آبمیوه ها رو بیاره.

یه ذره داخل سونا و جکوزی موندیم که من تصمیم گرفتم بیرون پیام اومدم

بیرون که یهو نیما رو دیدم نیما هم من رو دید داشت آبمیوه ها رو روی می میذاشت.

سریع عقب رفتم و توی رختکن رفتم با صدای بچه ها بیرون اومدم.

نیما که دیده بود ما نیستیم اومده بود آبمیوه ها رو بزاره که از شانس بدم اومدم بیرون و

من رو دیده بود.

یاسمین: کجا رفتی مهرسا جون؟ +رفتم رختکن کار داشتم.

باهم به سمت میز سفید رنگی که گوشه استخر بود رفتیم و

شروع به خوردن آبمیوه کردیم.

بعد از خوردن تصمیم گرفتیم دیگه بریم بالا هر کدوممون به حموم استخر رفتیم و دوش

گرفتیم.

بعد از حموم چون هوا گرم بود نورا و یاسمین برای خودشون باحوله ای که دورشون گرفته

بودن رفتن تو ویلا تا لباساشون رو اونجا بپوشن. من همون پایین لباسم رو پوشیدم.

خدا روشکر هم کلاه گیسیم هم گریمم زد آب بود و گرنه نمیدونستم چطوری بگم تو آب
نمیام.

یه عالمه پول که برای من هیچی نبودن برای گریمم داده بودم

تا بچه ها نبودن کلاه گیسیم رو برداشتم و موهای خودم که خیس شده بود رو

دور حوله پیچیدم موهام کاملاً زیر حوله بود و معلوم نمیشد. برای همین کلاه گیسیم رو ما
بین لباسای دیگم که در آورده بودم گذاشتم و سریع به طرف بالا رفتم.

داشتم از پله ها بالا میرفتم که نورا گفت: مهرسا لباسات با حوله رو بده من بندازم تو ماشین
لباسشویی.

وای خدا یعنی شانس من ندارم حالا چی بگم بهش!؟

+نه عزیزم نمیخواه خودم خونه میبرم میشورم.

_چرا تعارف میکنی لباس ها رو میشورم تا فردا خشک میشه دیگه.

+باشه من یه لحظه کار دارم برات میارم نورا با تردید باشه ای گفت و رفت.

سریع رفتم تو اتاق و در رو قفل کردم بیچاره حتما فکر کرده من دیوونه شدم آخه من
میتونستم همونجا حوله و لباس ها رو بدم بهش. شروع کردم به خشک

کردن موهای اصلیم بیچاره موهام زیر این کلاه گیس داغون شدن.

کلاه گیسیم رو هم خشک کردم و رو سرم گذاشتم صورتم رو هم یه بار با محلول مخصوصی
که داشتم پاک کردم و دوباره گریم کردم و به سمت پایین

رفتم. همه نشسته بودن و داشتن قهوه و یکمی خوردن.

یاسمین: بیا اینجا مهرسا داشتم میومدم صدات کنم.
 +باشه الان میام. فقط لباسام رو تو ماشین لباسشویی بندازم.
 لباسا و حوله رو تو ماشین لباسشویی انداختم و اومدم.
 وسط نورا و نیما که جای خالی بود نشستم و شروع به خوردن کردم.
 کیان: خوش گذشت بهتون؟
 من که از نیما خجالت میکشیدم آروم بله ای گفتم که نیما گفت: فکر کنم مهرسا زیاد بهش خوش نگذشته.
 سرم رو آوردم بالا و گفتم: نه ممنون بهم خوش گذشت اتفاقا.
 نیما لبخندی بهم زد و سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت: من هیچی ندیدم.
 لبخندی بهش زدم چه قدر آدم خوبی بود با اینکه من رو تو اون لباس دیده بود باز میگفت من چیزی ندیدم.
 کیان: بچه ها فردا صبح ساعت نه حرکت میکنیم تا شما هم بتونید استراحت کنید.
 نورا: آیهان پس فردا شرکت نیایم باشه؟ آیهان: اولین که شما رانندگی نمیکنید که دومین که زود میرسیم استراحت میکنید بعد میاین شرکت.
 نورا چپ چپ آیهان رو نگاه کرد و گفت: بد اخلاق زشت.
 همه خندیدن و دلیل خنده من بخاطر قیافه نورا بود.
 اما آیهان با بیخیالی داشت قهوه اش میخورد من نمیدونم این بلده بخنده یا نه؟!

خلاصه با بچه ها تصمیم گرفتیم شام امشب رو خودمون درست کنیم من و نورا و یاسمین به آشپزخونه رفتیم کیان و نیما هم داشتن شطرنج بازی میکردن آیهان هم داشت تلوزیون میدید.

نورا: خب بچه ها به نظرتون چی درست کنیم؟ + به نظر من پیتزا درست کنیم البته اگه موافق هستین.

یاسمین: عالیه چه بدی داره؟ فقط وسیله هاش رو داریم؟

نورا: آره همه چی هست.

شروع به درست کردن کردیم من مواد پیتزا رو درست کردم و نورا هم داشت خمیر رو روی جای پیتزا پهن میکرد.

یاسمین اومد سمتم و گفت: یه ذره بده من تو خسته شدی مه ر سا.

+ نه انجام میدم این چه حرفیه.

یاسمین: نه بدش به من.

کیان اومد تو آشپزخونه و گفت: ما داریم میریم تا بیرون چیزی احتیاج ندارین خانمای آشپز؟

نورا با خنده گفت: فقط دارین میاین دلستر بگیرین. راستی بد اخلاق زشت رو هم با خودتون میبرین؟

کیان خنده ای کرد و گفت: آره ما رفتیم.

+ به سلامت.

بعد از رفتن بچه ها شروع کردم به شستن ظرف های کثیفی که جمع شده بود

بعد از شستن اومدم برم کمک یاسمین که با صدای تلفن مکثی کردم.

نورا: مهرسا دست ما بنده بی زحمت تلفن روجواب میدی؟

+من؟! زشت نباشه یه موقع؟ نورا: نه عزیزم جواب

بده.

به سمت تلفن ویلا رفتم برداشتم که صدای زنی پشت خط پیچید.

_الو

+بله؟

_سلام ببخشید شما؟

+سلام من مهرسا هستم.

_آها سلام مهرسا جون بچه ها گفته بودن با کسی به اسم مهرسا میخوان برن درسته؟

+بله خودم هستم.

_ببخشید من خودم رو معرفی نکردم من بهناز هستم مادر آیهان.

ناخودآگاه اخمی کردم پس این اون زنه بود زنه آقای ارسلان.

حالم داشت بهم میخورد از اینکه بدون اینکه بدونم باهاش داشتم حرف میزد.

حرفی نزدم که گفت: الو؟ +بله بفرمایید.

_آیهان هست؟

ناخود آگاه سرد جواب دادم: نه بیرون.

_باشه به همه سلام برسونید و آیهان اومد بگین به من زنگ بزنه.

+باشه خداحافظ.

منتظر خداحافظیش نمودم و گوشی رو گذاشتم.

تحمل موندن تو آشپزخونه رو نداشتم برای همین از پله ها بالا رفتم و داخل اتاق شدم. به

سمت بالکن اتاق رفتم و اونجا ایستادم.

ناخود آگاه اشکی از چشمام ریخت که سریع پاکش کردم من نباید ضعیف بشم

باید محکم باشم تا بتونم باهاش روبه رو بشم.

با صدای در نفس عمیقی کشیدم و با گفتن بفرماییدم در باز شد.

نیما اومد داخل اتاق.

+سلام کی اومدین؟

_همین الان متوجه نشدی؟ من از بالای بالکن تو رو دیدم برای همین اومدم پیشت.

+متوجه نشدم ببخشید.

اومدم داخل اتاق و در بالکن رو بستم.

_اتفاقی افتاده؟ انگار ناراحتی؟

+نه اتفاقی نیوفتاده. بریم پایین؟ نیما انگار که شک داشته باشه با گفتن بریمی به سمت

پایین رفت منم به دنبالش پایین رفتم.

به سمت آشپزخونه رفتم نیما هم به سمت بچه ها که داشتن تلویزیون میدیدن رفت.

نورا: کجا رفته بودی؟

+شرمنده نتونستم کمکتون کنم یه ذره سرم درد گرفته بود واسه همین رفتم بالا استراحت کنم.

نورا: اشکالی نداره تو کلی زحمت کشیدی. حالا بیا باهم میز رو بچینیم که پیتزای خوشمزمون رو بخوریم.

با لبخندی شروع به چیدن میز کردیم بعد از چیدن میز با کمک یاسمین پیتزاها رو برش زدیم و همه رو روی میز چیندیم بعد پسرا رو صدا زدیم و همه شروع به خوردن کردیم.

نورا: راستی یادم رفت ازت پرسم مهرسا کی بود زنگ زده بود؟

همه نگاهشون به سمت من اومد من که دوباره یاد زنگ افتادم.

آیهان نگاهی به من انداخت که گفتم: مادر آقای رادمنش بودن گفتن زنگ بزنه.

نورا: آره آیهان؟ خاله زنگ زده بود به گوشت؟

+آره ندیده بودم.

نورا: پس چرا زنگ نزدی بهش؟

+بعد شام زنگ میزنم.

بعد شام ظرف ها رو تو ماشین ظرفشویی گذاشتیم منم شروع به ریختن چای کردم.

نمیدونم چه حسی درونم بود که تصمیم گرفتم یه بلایی سر این آیهان مغرور

بیارم دلم ازش خیلی پر بود اما نمیدونستم چیکار کنم که اون چایی رو که من میخوام برداره.

چند تا چایی ریختم و چایی مورد نظرم رو گوشه سینی گذاشتم که احتمال برداشتنش کمتر باشه نفر آخر به آیهان میدم.

تو چایی مورد نظر فلفل ریختم و هم زدم تا حل بشه.

چایی ها رو بردم بیرون که دیدم آیهان نیست از پنجره دیدم داره تو حیاط با تلفنش حرف میزنه حتما با مامانش داره حرف میزنه بهترین فرصت هست که من چایی آیهان رو براش بزارم.

چایی مورد نظرم رو گذاشتم جای آیهان و به بعقیه تعارف کردم کنار یاسمین و نورا نشستم و شروع به خوردن چایی کردم.

آیهان اومد داخل و سر جاش نشست و تلوزیون نگاه کرد تمام حواسم به آیهان بود تا چاییش رو بخوره نیما و کیان داشتن شطرنج بازی میکردن و حواسشون نبود.

نورا رو به من گفت: مهرسا ما میریم بیرون هوا بخوریم پاشو تو هم بیا + نه من سردمه.

نورا: الان تو این تابستون؟!

وای عجب دروغی گفتما راست میگه تو این تابستون.

+ نمیدونم چرا سردمه شاید دارم سرما میخورم.

نورا: باشه هر جور راحتی من و یاسمین میریم.

اونا رفتن و من انقدر حواسم به آیهان بود که دلم نمیخواست برم بیرون.

آیهان دستش رو دراز کرد تا چابیش رو بخوره که آروم بلند شدم از جلوش که رد شدم سریع دویدم سمت اتاقم ممکن بود متوجه بشه کار من بوده. اومدم در اتاق رو ببندم که یکی پاش رو گذاشت لایه در و در رو هول داد و من رو

محکم کوبند به دیوار از درد کمرم نفسم رفت.

وای این کی رسید به من؟!

آیهان دستش رو به سمت کلید در برد و در رو قفل کرد.

گفت: چه غلطی کردی؟

+اولین که درست حرف بزنین دوم اینکه چه کاری؟

+ من که کاری نکردم.

_باز داری دروغ میگی پس چرا داشتی فرار میکردی؟

+من فرار نکردم که خدا شفات بده.

_بین رو اعصاب من نرو همین جا خفت میکنما.

+تو دیوونه ای برو خودت رو دکتر نشون بده.

گوشش رو آورد نزدیک گوشم و گفت: آره من دیوونم بدم دیوونم پس دور و بر این

دیوونه نچرخ چون بد میبینی.

واقعا ترسیده بودم چشماش رو درشت کرده بود و داشت من رو نگاه میکرد

چشمایی با رنگ توسی شایدم آبی نمیدونم ولی بیشتر توسی.

_فهمیدی؟

گفتم: آ..آره.

همون لحظه صدای در اومد بعدش صدای نورا: مهرسا کجایی؟ بیا میوه بخوریم.

+اومدم الان میام.

داشتم میرفتم بیرون که گفت: حواست باشه رو دم من پا نذاری.

در اتاق رو باز کردم قبل از اینکه برم بیرون گفتم: ماشاالله دم تو همه جا هست همیشه پا روش نداشت.

سریع در رو بستم و فرار کردم رفتم پایین پیش بچه ها نشستم و شروع به میوه خوردن کردم.

((*****آیهان**))

بعد از شام بلند شدم و به حیاط رفتم گوشی رو برداشتم و به مامان زنگ زدم بعد از دو بوق گوشی رو برداشت.

_سلام مادر خوبی پسر؟

+مرسی شما خوبید؟

_منم خوبم. کی میای؟

+فردا.

_زود بیا دلمون برات تنگ شده.

+باشه.

_مواظب خودت باش خداحافظ.

+توهم مواظب باش،خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و داخل خونه شدم همه نشسته بودن رفتم سرجام نشستم و تلوزیون نگاه کردم که نورا رو به مهرسا گفت:مهرسا ما میریم بیرون هوا

بخوریم پاشو تو هم بیا.

مهرسا:نه من سردمه.

نورا:الان تو این تابستون؟!

داشتم تلوزیون میدیدم اما ناخودآگاه تمام حواسم به مهرسا رفت.

مهرسا:نمیدونم چرا سردمه شاید دارم سرما میخورم.

نورا:باشه هر جور راحتی من و یاسمین میریم.

یاسمین و نورا رفتن ولی هنوزم برام جای سوال بود که چرا مهرسا نرفت آخه تو تابستون اونقدرم هوا سرد نبود که بخواد سردش بشه.

متوجه چایی روی میز شدم تصمیم گرفتم چاییم رو بخورم چایی رو برداشتم

که زیر چشمی دیدم مهرسا بلند شد و رفت چایی رو نزدیک لبم آوردم که بوی فلفل عجیبی زیر دماغم اومد شاید فلفلش کم بود ولی من کلا حس بویاییم

قویه.یاسمین و نورا که از این کارها نمیکنن پس میمونه مهرسا سریع دویدم سمتش که البته نیما و کیان مشغول بازی بودن و اصلا حواسشون به من نبود.داشت میرفت تو اتاقش، داشت

در رو میبست که پام رو گذاشتم لای در و در رو هول دادم و مهرسا رو کوبندمش به دیوار از صورتش معلوم بود که دردش گرفته.

دستم رو به سمت کلید در بردم و در رو قفل کردم.

گفتم: چه غلطی کردی؟

_اولین که درست حرف بزنین دوم اینکه چه کاری؟

_من که کاری نکردم.

+باز داری دروغ میگی پس چرا داشتی فرار میکردی؟

_من فرار نکردم که خداشفات بده.

+ببین رو اعصاب من راه نرو همین جا خفت میکنما.

_تو دیوونه ای برو خودت رو دکتر نشون بده.

گفتم: آره من دیوونم بدم دیوونم پس دور و بر این دیوونه نچرخ چون بد میبینی.

واقعا ترسیده بود از من از چهره اش معلوم بود.

+فهمیدی؟

گفت: آ..آره.

همون لحظه صدای در اومد بعدش صدای نورا: مهرسا کجایی؟ بیا میوه بخوریم.

_اومدم الان میام.

داشت میرفت بیرون رو بهش گفتم: حواست باشه رو دم من پا نذاری.

در اتاق رو باز کرد و قبل از اینکه بره بیرون گفت: ماشاءالله دم تو همه جا هست همیشه پا
روش نداشت.

سریع در رو بست و فرار کرد. دختره زبون دراز ولی یه جورایی خوشم میاد
که باهاش گل گل کنم. لبخند مرموزی زدم.

رفتم پایین و رو به بعقیه که داشتن میوه میخوردن گفتم: میرم بخوابم.

بعقیه هم شب بخیری گفتن و من دوباره به طبقه بالا رفتم تو لحظه آخر که
میخواستم برم بالا دیدم که یه لحظه نگام کرد نگاهی بهش کردم و بالا رفتم.

*****))آیلا((*****))

بعد از اینکه میوه خوردیم تصمیم گرفتیم بخوابیم چون فردا میخواستیم حرکت کنیم به
سمت تهران خسته نباشیم.

منم با شب بخیری بالا رفتم و روی تخت دراز کشیدم لحظه آخر به آرام پیام

دادم که من فردا میام قرار بود صبح ساعت هشت حرکت کنیم و منم گوشی رو ساعت
هفت و نیم زنگ گذاشتم و خوابیدم.

با صدای زنگ گوشی بیدار شدم خیلی خوابم میومد ولی مجبور بودم بلند بشم.

به سمت دستشویی رفتم و صورتم رو شستم و بیرون اومدم وسایلم رو جمع

کردم و لباسم که یه مانتو تابستونی خنک به رنگ یاسی بود پوشیدم با شال

مشکی و شلوار مشکی و کفش مشکی بعد از پوشیدن لباس اتاق رو چک کردم

تا چیزی جا نذاشته باشم و بیرون اومدم.

از پله ها پایین اومدم همه مشغول صبحانه خوردن بودن.

کیان: صبح بخیر.

+صبح بخیر ببخشید من از ساعت هفت و نیم بیدارم ولی کارم طول کشید.

نورا: اشکال نداره بیا صبحانه بخور.

کنار یاسمین خالی بود که نشستم و شروع به خوردن کردم بعد از خوردن

صبحانه همه وسایل ها رو تو ماشین ها چیدیم و سوار ماشین ها شدیم.

من و نورا و نیما توی یه ماشین رفتیم و یاسمین و کیان و آیهان توی یه ماشین.

آیهان کلید هارو به نگهبان داد و سوار ماشین شد ما هم پشت سرش حرکت کردیم تو راه

نیما آهنگ ملایمی گذاشت و منم سرم رو به پنجره تکیه داده بودم بیرون رو نگاه میکردم

نورا جلو نشسته بود منم عقب بودم که کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

با صدای نورا چشمام رو باز کردم.

_مهرسا عزیزم بلند شو.

چشمام رو باز کردم و گفتم: رسیدیم؟ نورا با خنده گفت: نه هنوز نرسیدیم دو ساعت دیگه

راه داریم. بیدارت کردم یه جا وایستادیم تا چیزی بخوریم.

از ماشین پیاده شدم و پیش بچه ها نشستم ساعت رو نگاه کردم ساعت ده و نیم بود تقریباً

من دو ساعت خواب بودم.

بلند شدم تا با مامان تماس بگیرم رو به همه ببخشیدی گفتم و بلند شدم و ازشون دور شدم.

با تلفن خونه تماس گرفتم که سلما خانمگوشی رو برداشت: سلام دخترم.

+سلام سلما جون خویید؟

_خداروشکر مادر تو چطوری؟

+منم خوبم مامان کجاست؟

_مادرتون دارن با آرام خانم و همسرشون حرف میزنن.

+مگه آرام اونجاست؟

_آره گوشی بدم مادرت؟

+آره بدین خداحافظ.

صدایی اومد که نشون از جابه جایی گوشی میداد.

_سلام خوبی؟

+سلام خوبم، تو خوبی؟

_منم خوبم کجایی؟

+داریم میایم.

_مواظب باش تو راه داری میای.

+چشم.

_به خدا میسپرمت کاری نداری؟

+نه...

یاسمین اومد و گفت:مهرسا جان قهوه میخوری یا چایی؟

رو به مامان گفتم: مامان یه لحظه گوشی.

+قهوه مرسی.

یاسمین: زود بیا سرد میشه.

+باشه.

رو به مامان گفتم: مامان جان من برم خدا حافظ.

_خدا حافظ.

به سمت بچه ها رفتم و شروع به خوردن قهوه کردیم از قیافه نیما معلوم بود

که خسته هست بیچاره صبح زود بلند شده بود و تا الان داشت رانندگی میکرد.

رو بهش گفتم: نیما تو خسته شدی میخوای من رانندگی کنم؟

کیان: میخواین مهرسا بره تو ماشین آیهان من رانندگی میکنم.

برای اینکه تو ماشین آیهان نرم سریع گفتم: نه من خودم بldم رانندگی کنم.

آیهان که متوجه شده بود من چرا گفتم من خودم بldم رانندگی کنم، پوزخندی زد.

منم چشم غره ای بهش رفتم و بعد از خوردن یخ در بهشتی که کیان خریده بود

سوار ماشین ها شدیم نیما رفت عقب تابخواه نورا هم جلو پیش من نشست

ماشین رو روشن کردم و نورا آهنگی پلی کرد و من هم حرکت کردم.

تا خود تهران رانندگی کردم به تهران که رسیدیم ماشین ها وایستادن نیما هم بیدار شد

نورا هم تو ماشین حدود نیم ساعت خوابید بعقیه راه رو هم خوراکی خوردیم و خندیدیم.

نیما از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم چون کمرم خشک شده بود دوساعت پشت سرهم رانندگی کرده بودم.

نیما با آیهان صحبت کرد و اومد سمت من و گفت: من و نورا که میریم خونه

آیهان هم کیان و مهرسا رو می‌رسونه منم تو رو می‌رسونم.

حالا چیکار کنم چه آدرسی بدم؟ آهان آدرس خونه سلما خانم رو میدم.

رو به نیما گفتم: آخه مزاحمتون میشم.

نورا که تو ماشین بود کلش رو کرد بیرون و گفت: این چه حرفیه می‌رسونیمت.

+باشه.

خواستم دوباره سوار بشم تا رانندگی کنم که نیما گفت: نه نمیخواد خودم رانندگی میکنم دستت درد نکنه.

عقب نشستم و آدرس خونه سلما خانم رو دادم سریع گوشیم رو در آوردم و به

آرام پیام دادم "من مجبورم برم خونه سلما خانم به شوهرش بگو سریع بره

خونه زنگ زدم در رو باز کنه من کلید ندارم"

چند دقیقه بعد آرام جواب داد "باشه گفتم بهش"

خونه سلما خانم اینا تقریباً پایین شهر بود البته برای منی که مثلاً منشی شرکت هستم خوبه.

اون ها البته تو خونه من هم اتاق دارن ولی بعضی اوقات ممکنه بود که به خونه ی خودشون برن.

جلوی خونه سلما خانم نیما پارک کرد و من پیاده شدم از پنجره طرف نورا با هر دوتا شون
خدا حافظی کردم.

+دستتون درد نکنه خیلی خوش گذشت.

نیما: خواهش میکنم، تازه دستت درد نکنه رانندگی کردی.

+کاری نکردم که خواهش میکنم فقط از طرف من از بعقیه خدا حافظی کنید

آقای رادمش انقدر عجله داشتن که نشد خدا حافظی کنم.

نورا: آره عجله داشت و سریع رفت حوصله نداشت نمیدونم چرا اعصابانی بود.

اما من میدونستم چرا اعصابانی بود از وقتی حرکت کرده بودیم اینجوری بود

بخاطر اینکه من سوار ماشین نیما شده بودم بالاخره کم کم داره نقشم میگیره.

+باشه در هر صورت خدا حافظی کنید از طرف من.

باهاشون خدا حافظی کردم و وسایلم رو از ماشین برداشتم و زنگ در رو زدم

در باز شد و داخل شدم نیما هم دست تکون داد و رفت.

داخل خونه که شدم هاشم آقا جلوی در منتظرم بود.

_سلام خانم خوش اومدید رسیدن بخیر.

+ممنون بریم زودتر خونه من کلی خسته هستم.

_چشم خانم کیوان ماشین دویست و ششتون رو گذاشته سر کوچه شما بمونید من برم بیارم

ماشین رو.

هاشم آقا از خونه رفت بیرون منم وسایل رو برداشتم و جلوی در خونه رفتم
ماشین رو جلوی در آورد و وسایل من روتو ماشین گذاشت و درخونش رو
قفل کرد و منم سوار ماشین شدم و هاشم آقا حرکت کرد با صدای ماشین کریم آقا در رو
باز کرد و ما داخل شدیم از ماشین پیاده شدم و داخل خونه شدم همه به استقبالم اومدن.
مامان و آرام رو بغل کردم و با بقیه هم سلام و احوال پرسى کردم وسایلم رو هاشم آقا آورد
و بهش گفتم بیره تو اتاقم.

+مامان من برم بالا لباسم رو عوض کنم بیام.

_باشه عزیزم برو.

بالا رفتم و لباسای کثیفم رو توی سبد گذاشتم تا ثنا بیره بندازه تو ماشین لباسشویی لباسام
رو با آستین کوتاه بنفشی با شلواری به رنگ مشکی عوض

کردم صورتم رو پاک کردم و کرم زدم تا پوستم خراب نشه از بس گریم
دارم،موهامم کاملاً باز کردم تا هوا بخوره پایین رفتم و پیش بعقیه نشستم.

آرام:اوخى ما بالاخره قیافه اصلی تو رو دیدیم.

+عزیزم دیگه مجبورم گریم کنم.

مامان:الهى من فدات بشم که انقدر سختى میکیشى.

آرام:خاله؟ داشتیم؟

+حسود.

مامان:فدای توهم بشم عزیزم.

آرام زبونش رو برام بیرون آورد که همه خندیدن رو به کاوه گفتم: میبینی کاوه زن نمیخواهی بگیری که، بچه میخواهی بگیری زبون درازی میکنه.

کاوه گفت: من همین بچه رو دوست دارم.

آرام دوباره برام زبون درازی کرد و منم سرم رو براش تکون دادم که دوباره همه خندیدن. ثنا برام قهوه آورد که شروع به خوردن کردم.

+ببخشید من نتونستم چیزی براتون بخر مراستش نمیتونستم چیزی بگیرم خودتون میدونید که، فقط برای آرام یه چیزی خریدم.

آرام بوسی برام فرستاد.

کاوه: اشکال نداره همین خودت هستی کافیه.

لبخندی به روش زدم که ماما گفت: خب حالا رفتی چی شد؟

+هیچی من که اصلا جزو نقشم نبود برم شمال ولی رفتم به نفعم هم شد.

آرام: چرا؟

با نفرتی که با یاد آوردنش اتفاق افتاد گفتم: تلفن ویلا زنگ خورد رفتم جواب دادم اون بود.

ماما: خب تو چی گفتی؟

+هیچی چی باید میگفتم میخواستی بگم من دختر کسی هستم که الان شوهر توهه.

ماما: آایلا این چه وضع حرف زدنه؟!

+چی این چه وضع حرف زدنه چی باید میگفتم مادر من واقعا نمیفهمم همشون

به شما بد کردن بعد شما میگی چه وضع حرفزدنه.

آرام که دید من ناراحت شدم حرف رو عوض کرد و گفت: خب حالا بدون من خوش گذشت.

منم که اعصابم خورد شده بود گفتم: آره خیلی خوش گذشت رفته بودم پیش پسر کسی که زندگی ما رو داغون کرد الان خودش داره راحت زندگی میکنه.

بلند شدم و سریع رفتم تو حیاط و تو آلاچیق نشستم.

ای خدا من دیگه خستم دیگه خسته شدم آخه تا کی من باید ناراحتی و سختی بکشم تا کی باید نشون بدم که قوی و محکم هستم.

خودم هم پشیمون شدم که با آرام اونم جلوی کاوه اینجوری حرف زده بودم واقعا این موضوعاتی که پیش اومده تحملم رو کم کرده.

همین جوری اشک از چشمم میریخت و دیدم رو تار کرده بود با اعصاب خوردی اشکام رو پاک کردم آه این اشکای لعنتی من رو دیوونه کردن.

دستی روی شونم قرار گرفت میتونستم حدسبزنم کی هست.

_ آخه من فدای تو بشم چرا انقدر خودت رو اذیت میکنی؟

آرام پیشم نشست و بغلم کرد.

بعد از اینکه خوب گریه کردم از بغل آرام بیرون اومدم.

+ ببخشید باهات بد حرف زدم تو که من رو میشناسی یه لحظه عصبانی شدم.

_ میدونم عزیزم من اگه تورو شناسم باید سر بزارم بمیرم اشکال نداره میدونم تو یه چهره سنگ و بی احساس داری ولی در عوض قلبی با احساس و دلسوز

داری که این رو برای هر کسی نشون نمیدی.

آرام راست میگفت واقعا من رو خوب میشناسه همون قدر که اون من رو

میشناسه من هم اون رو میشناسم.

کاوه: خانما اگه صحبتتون تموم شده من با اجازه برم.

سریع بلند شدم و گفتم: نه ناهار بمون.

کاوه: ممنون مزاحم نمیشم.

+دیگه از این حرف ها نزنن کاوه ها تو برای ما مزاحم نیستی که، راستی شرمنده بابت

عصبانیتم ببخشید.

کاوه: اشکال نداره، ناراحت نباش این روز های سخت هم میگذره.

لبخندی بهش زدم که آرام رو به کاوه گفتم: پس منم میام باهم بریم من رو هم برسون

خونه.

من که میدونستم آرام تعارفی نیست و میخواد بره باشه ای گفتم اون ها هم از همه

خدا حافظی کردن و رفتن.

مامان تو اتاقش بود میدونستم مامان از دستم ناراحت شده البته زیاد نه چون میدونه من

روی این موضوع چه قدر حساسم.

رفتم به سمت آشپزخونه به سلما خانم گفتم که غذا رو آماده کنه تا من و مامان بیایم.

رفتم به سمت پله ها و پشت در اتاق مامان ایستادم در زدم اما کسی جواب نداد در رو آرام باز کردم و داخل رفتم مامان پشت به در روی تخت دراز کشیده بود از همون جا گفتم: مامان، مامان.

جوابمو نداد، رفتم نزدیک تر دستم رو گذاشتم رو شونش و برش گردوندم که دیدم چشماش بسته هست و صورتش عرق کرده تند تند تکونش دادم ولی جوابم رو نداد. باحالتی جیغ مانند دویدم پایین و گفتم: سلما سلما خانم زنگ بزن اورژانس وای مامانم. سلما خانم از آشپزخونه دوید بیرون و پشت سرش بعقیه حتی هاشم آقا و کیوان و کریم آقا هم از جیغ من اومدن داخل.

سلما خانم زد تو صورتش و اومد سمتم و گفت: وای خاک به سرم چی شده خانم؟ با گریه گفتم: مامانم مامانم زنگ بزن اورژانس.

سریع سلما خانم با اورژانس تماس گرفت من و کیوان هم سریع رفتیم بالا من بالاسر مامان نشسته بودم و گریه میکردم خدا تو رو خدا بلایی سرش نیاد

خواهش میکنم من بدون مامانم یه لحظه هم نمیتونم.

سلما خانم اومد بالا و شونه من رو شروع به ماساژ دادن کرد برام آب قند آورد که نخوردم.

صدای زنگ که اومد سریع از جام بلند شدم و دویدم پایین در رو باز کردم که دوتا مرد داخل شدن سریع بهشون گفتم برن بالا پیش مامان که رفتن گفتن باید سریع تر به بیمارستان منتقل بشه.

مامان رو سریع بردن که منم تا حیاط رفتم رو بهشون گفتم: کدوم بیمارستان میرید؟

یکیشون گفت: بیمارستان)...).

همون بیمارستانی بود که من چند بار عمل انجام داده بودم اونجا و من رو میشناختن. اون ها مامان رو بردن سریع کیوان رو صدا زدم که اومد پایین.

_بله خانم؟

+بدو سریع بریم باید بریم بیمارستان.

داشتم میرفتم سمت ماشین که کیوان بازوم رو گرفت.

برگشتم سمتش که گفت: خانم ببخشید ولی با این لباس ها میخواید برید؟

به خودم نگاه کردم انقدر هول بودم کهمتوجه نشدم با شلوار و آستین کوتاه و موهای بازی که دورم ریخته بود میخواستم برم بیمارستان.

سریع رفتم بالا و لباسم رو با مانتوی کرمی و شلوار مشکی و شال مشکی

پوشیدم و سریع رفتم پایین سلما خانم با چشمایی قرمز که نشون میداد گریه کرده همراه مهتاب اومدن پیشم.

سلما خانم: رفتید به من خبر بدید.

+چشم بهتون خبر میدم.

سریع به سمت ماشین رفتم و جلو نشستم و به کیوان گفتم حرکت کنه.

با رسیدن به بیمارستان از ماشین پیاده شدم و با کیوان به طرف بیمارستان رفتیم و به سمت خانمی رفتم و گفتم: اتاق طلا کیانی کجاست؟

_سلام خانم دکتر اتفاقی افتاده؟

+سلام عزیزم حال مادرم بد شده.

با دست راهرویی رو نشون داد به راهرو نگاه کردم ماما رو تازه آورده

بودن و خانمه گفت:اگه اون خانم رو میگی تازه آوردن وگرنه تو لیست من

کسی به اسم طلا کیانی فعلا نیست.

ازش تشکر کردم و به سمت ماما که دوتا پرستار دورش بودن رفتم.

+چی شده؟خواهش میکنم بگی.

یه پرستار گفت:ا سلام خانم دکتر.

بهشون نگاه کردم قیافه هاشون برام آشنا نبود.

یکی دیگه از پرستار ها گفت:مادرتون هستن؟ +بله.

_دکتر باید بیاد.

بلند گفتم:پس این دکترتون کجاست؟ یه صدای آشنایی اومد که گفت:چه خبرتونه

خانم؟اینجا بیمارستانه مثلا؟!

برگشتم که با نیما مواجه شدم وای نیما اینجا چیکار میکنه؟!

با تعجب نگاهش میکردم که یادم اومد من گریم ندارم اون که من رو نمیشناسه پس من

چرا با تعجب نگاهش میکنم.من تو این بیمارستان عمل انجام دادم پس چرا

ندیدمش.بیچاره نیما هم از نگاه متعجب من تعجب کرده بود منم سریع

عادی نگاهش کردم که اومد سمت مامانم و گفت:مشکلشون؟

انقدر گیج بودم هم از مامان هم از اینکه از شانش گندم نیما توی این بیمارستانه جوابش رو ندادم که کیوان سریع گفت: مشکل قلبی دارن.

نیما مامان رو معاینه کرد و گفت: چیزی نیست فکر کنم قرص هاشون رو نخوردن قرص هاشون همراهتونه؟ +نه نیست.

_اشکال نداره الان میگم دارو بهشون بدن.

بعدش به پرستارها چیزهایی گفت و اون ها مامان رو بردن.

رو بهش گفتم: آقای دکتر؟ نگاهی به من کرد و گفت: بله؟

+مامانم خوبه اتفاقی نیوفتاده براش؟

_معلومه خیلی مادرتون رو دوست دارین.

اخمام توهم رفت وا نیما چه قدر تو بیمارستان جدی و اخمو رفتار میکنه.

+این چه سوالیه میپرسید، شما مادرتون رو دوست ندارین، فکر نکنین همه دوست ندارن.

اونم اخماش رفت توی هم.

_کی گفته من مامانم رو دوست ندارم؟

+من فعلا برای کار دیگه ای اینجام حال مادرم خوبه؟

_بله خوبه اتفاقی نیوفتاده شب هم نیازی نیست بمونن.

+باشه ممنون.

به سمت اتاق مامان رفتم بهش سرم زده بودن و خوابیده بود بالا سرش رفتم و

پیشش نشستم و دستاش رو تو دستم گرفتم. خداروشکر زودتر متوجه مامان شدم و گرنه معلوم نبود چی میشد.

کیوان گفت: من برم براتون یه چیزی بگیرم بخورید ناهار نخوردید.
+ نه نمیخورم.

_ اینجوری همیشه خانم شما برای نگه داری از مادرتون باید انرژی داشته باشید من رفتم براتون یه چیزی بخرم.

کیوان بیرون رفت و منم تصمیم گرفتم به سلما خانم زنگ بزنم با گوشی خودم به تلفن خونه زنگ زدم بعد از دوبوق مهتاب گوشی رو برداشت.

_ بله؟

+ سلام منم مهتاب.

_ سلام آیلا خانم حال مادرتون خوبه؟

+ آره حالش خوبه خداروشکر خطر رفع شد.

_ خب خداروشکر.

+ باشه کاری نداری من باید حواسم به مامان باشه، خداحافظ.

_ نه خانم خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم تصمیم گرفتم تا کیوان بیاد برم پیش نیما ازش چند تا سوال در مورد مامان بپرسم.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت خانمی که پشت میزی نشسته بود رفتم.

+ببخشید خانم؟

_بله؟

+من با آقای دکتر کار داشتم.

_کدوم دکتر؟

+نیما...

وای فامیلش رو یادم نمیاد دوباره گفتم:دکتر خانم طلا کیانی.

_آهان دکتر نیما کامرانی.(با دست اتاقی رو نشون داد). ایشون اونجا هستن. +میتونم برم

بینمشون؟

_بله بفرمایید.

ممنونی گفتم و به سمت اتاق رفتم صدای صحبت یک نفر میومد که خیلی آشنا بود در زدم

که با صدای بفرمایید در رو باز کردم و داخل شدم با دیدن کاوه دهنم باز مونده بود اما

خیلی عادی اومدم داخل که کاوه بلند شد و گفت:سلام آیلا تو اینجا چیکار میکنی؟

چرا حرف زد ای خدا من حالا چیکار کنم؟ نیما:کاوه جان مگه میشناسین ایشون رو؟ من که

نزدیکه کاوه بودم کاوه داشت میگفت:ایشون آیلا را...

پام رو گذاشتم رو پاش که ساکت شد و من رو نگاه کرد و منم سرم رو پایین انداختم.

دوباره گفت:ایشون آیلا سلطانی هستن دختر دوست بابام.

نیما:آهان آخه ایشون مادرشون رو آوردن اینجا.

کاوه رو به من با تعجب گفت:چی شده؟

+امروز حال مامان بد شد آوردمش بیمارستان.

کاوه:بریم بینمشون.

قبل از اینکه بریم رو به نیما

گفتم:بخشید آقای دکتر مامان من نباید داروی

دیگه ای مصرف کنن؟

نیما:نه نیاز به داروی دیگه ای نیست.میتونید سرمشون تموم شد ببریدشون.

+ممنون.

کاوه:نیما میام پیشت دوباره.

نیما:باشه خداحافظ.

با کاوه بیرون رفتیم و جلوی اتاق مامان وایستادیم داشتم میرفتم تو که کاوه بازوم رو گرفت

و گفت:قضیه چیه؟

+راستش همین نیما پسرخاله آیهانه منم اتفاقی دیدمش اصلا نمیدونستم دکتر این

بیمارستان هست.

_نیما متخصص قلبه.

+حالا نمیدونم چیکار کنم کاوه؟

_واسه چی؟

+آخه من رو با قیافه اصلیم دیده نکنه من رو بشناسه.

_آیلا اگه نیما تورو میشناخت که با دیدنتو عکس العملی از خودش نشون میداد ولیکاری نکرد، کرد؟

+نه کاری نکرد؛ ولی میترسم نقشم خراب بشه.

_نگران نباش.

+راستی تو نیما رو از کجا میشناسی؟

_یه سال پیش با ماشین تصادف کردم به یه موتوری زدم البته ناخواسته بود و موتوری هم دستش شکست آوردمش بیمارستان که نیما رو دیدم البته نیما دکتر قلبه وقتی یه دکتر دیگه اومد گفت باید دستش گچ گرفته بشه و وقتی خانواده موتوریه اومدن کلی داد و بیداد راه انداخته بودن که بعدش من متوجه شدم اصلا این مرده خودش کارش اینه که با موتور جلوی ماشین دیگران بره و دیه

بگیره منم چون حوصله چونه زدن نداشتم دیهشون رو دادم و اونا هم

رفتن، وسط این داد و بیدادی که خانواده مرده راه انداخته بودن نیما اومد و ساکتشون کرد و منم که اعصابم خورد بود رو برد اتاقتش اونجا باهم حرف

زدیم منم گفتم وکیل هستم بعدش باهم دوستشدیم و منم وکیلش شدم که اگه مشکلی داشتکمکش کنم تا الانم باهم دوستیم و خیلی صمیمی هستیم با اینکه فقط یه ساله باهم آشنا شدیم.

+آهان پس اینجوری باهاش آشنا شدی ولی کاوه من خیلی میترسم یه موقع متوجه نشه من کی هستم؟

_انقدر نگران نباش بریم تو.

داخل اتاق شدیم ماما با صدای در چشماش رو باز کرد به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم.

+سلام ماما حالت خوبه عزیزم؟

_خوبم.

کاوه:سلام طلا خانم شما که حالتون خوب بود چی شد یهو؟

_نمیدونم پسرم یهو حالم بد شد ولی الان خوبم.

کاوه: خب خدا رو شکر بخیر گذشت.

_شما از کجا فهمیدین من حالم بد شده ،آیلا زنگ زد؟

کاوه:نه من دوستم دکتره اینجا اومده بودم بهش سر بزخم که آیلا رو دیدم.

_باشه پسرم مرسی که اومدی من خوبم برو به کارات برس.

کاوه:خواهش میکنم من برم اگه کاری داشتید به من زنگ بزنید حتما.

+باشه مرسی که اومدی فقط کاوه به آرام چیزی نگو نگران میشه.

کاوه:باشه خدا حافظ.

کاوه که رفت بیرون کنار ماما نشستم دستش رو گرفتم رو بهش گفتم:ماما

جونم چرا قرصات رو نخوردی عزیزم میدونم از من ناراحتی ببخشید یه لحظه

عصبی شدم شما که میدونی طرفداری اونا رو میکنی من ناراحت میشم کاش ارسلان یه ذره مثل شما بود.

خم شدم دست مامان رو بوسیدم مامانم دستی روی سرم کشید و گفت: دخترم از دست تو ناراحت نیستم من میشناسم تورو مگه میشه من از دست دخترم ناراحت باشم انقدر ناراحت شده بودم که تو سر این موضوع ناراحت هستی

یادم رفت قرصام رو بخورم و قلبم درد گرفت.

+تورو خدا مواظب خودت باش من بدون تو نمیتونم.

_باشه دخترم کی میریم خونه؟

+سرمت تموم بشه میریم.

_راستی کیوان وسیله گرفته گذاشته روی میز بردار بخور.

+الان میل ندارم میبرم خونه. کیوان کجاست؟

_رفت بیرون هوا بخوره.

بعد از حدود یه ربع سرم مامان تموم شد و پرستار اومد سرمش رو کند بعدش

هم کیوان اومد و با کمکش مامان رو سوار ماشین کردیم و کیوان رفت پول رو حساب کنه

منم عقب پیش مامان نشستم و بغلش کردم بعد از اینکه کیوان اومد حرکت کردیم به

سمت خونه.

وقتی رسیدیم سلما خانم با اسپند اومد و واسه مامان دود کرد من که خیلی خسته شده بودم

سلما خانم و ثنا مامان رو بردن بالا منم رو مبل نشستم تا یه ذره خستگیم در بره.

بعد از اینکه خستگیم در رفت رفتم بالا تاحموم کنم وارد حموم شدم و لباسام رو در آوردم

پشتم و نگاه کردم خدا روشکر با پمادی که زده بودم خوب شده

بود و درد نمیکرد فقط یه ذره کبودیش زرد شده بود که معلوم بود داره خوب

میشه. نیم ساعته حموم کردم و اومدم بیرون تاپ و دامنی پوشیدم و موهای
خیسم رو گیس کردم و پایین رفتم. به سمت آشپزخونه رفتم و به مهتاب که داشت سیب
زمینی رو خرد میکرد گفتم: مهتاب ماما حالش خوبه؟

+بله خانم ایشون دارن استراحت میکنن منم دارم براشون سوپ درست میکنم.

_باشه مرسی.

از آشپزخونه بیرون اومدم خیلی وقته مطب نرفتم البته قبلا تصمیم داشتم برم ولی این
آیهان اومد در خونه میترسم تعقیبم کنه. گوشیم رو برداشتم و رفتم تو باغ و به آوا منشیم
زنگ زدم بعد از دو بوق جواب داد.

_الو سلام خانم دکتر.

+سلام عزیزم خوبی؟

_ممنون مرسی با زحمات ما.

+این چه حرفیه چه خبر؟ مریضی چیزی نیومد.

_نه خانم گفتم بهشون خانم دکتر نمیتونن بیان به یه دکتر دیگه معرفی بشون کردم.

+باشه دستت درد نکنه.

_خواهش میکنم.

+کاری نداری؟ خدا حافظ.

_نه ممنون خدا حافظ.

رفتم داخل خونه ساعت شش غروب بود و منم خیلی گشتم بود تصمیم گرفتم یه چیزی بخورم تلفن رو برداشتم و زنگ زدم رستوران و یه پیتزا با نوشابه سفارش دادم دلم نمیومد الکی به خدمتکارها بگم یه غذا برای من این ساعت درست کنن خسته میشن.

ثنا رو صدا زدم که اومد: بله خانم؟

+برو به کیوان بگو پیتزا سفارش دادم بگیره.

_وای خانم چرا نگفتید براتون چیزی درست کنم.

+نه نمیخواد برای شام هم فقط سوپ درست کن چیزی اضافه تر درست نکن.

_چشم.

ثنا رفت تا به کیوان بگه، منم تلوزیون رو روشن کردم و تلوزیون نگاه کردم تا اینکه بعد از چند دقیقه ثنا اومد و پیتزا هارو آورد و رفت. منم شروع به خوردن کردم.

بعد از خوردن پیتزا تصمیم گرفتم کتاب بخونم رفتم بالا تو اتاقم شروع به خوندن کتاب کردم با صدای در سرم رو بلند کردم

سلما خانم: آایلا خانم بیاین شام.

+مگه ساعت چنده؟

_ساعت ده شبه.

+راستی شما چرا اومدید بالا با این پادردتون؟ راستی پاهاتون خوبه؟

_اشکال نداره بچه ها داشتن غذا رو آماده میکردن من اومدم بالا، پاهام بهتره ولی بعضی اوقات درد میگیره دیگه پیر شدم دخترم.

به روش لبخند زدم و کتابم رو جمع کردم از تخت پایین اومدم و با سلما خانم از اتاق اومدیم بیرون رو به سلما خانم گفتم: من برم مامان رو صدا کنم.

_مادرتون رو صدا زدم اومدن پایین منتظره شما هستن.

+باشه بریم.

باهم پایین رفتیم و مامان منتظر من بود رفتم سمتش و روی صندلی نشستم.

+مامان جونى خوبى؟ حالت بهتر شده؟

_خداروشکر دخترم خوبم.

+تورو خدا مواظب باش قرصات رو بخور ببخشید بهت سرنزدما راستش گفتم استراحت کنى بعد.

_اشكال نداره دخترم.غذات رو بخور.

شروع به خوردن غذا کردیم بعد از اینکه غدامون رو خوردیم با مامان تصمیم گرفتیم بشینیم تلوزیون ببینیم.

به خدمتکار گفتم برامون آبمیوه طبیعى پرتقال بیاره تا مامان تقویت بشه داشتیم آب بمیوه میخوردیم که صدای زنگ در اومد ثنا به سمت آیفون رفت و روبه

من گفت:خانم آرام خانم و خانواده آقا کاوه هستن.

سریع بلند شدم و گفتم:در رو باز کن وسایل رو هم آماده کن برای پذیرایی.

رفتم بالا تا لباسم رو عوض کنم لباسم رو با سارافونی با آستین سه ربع به

رنگ لیمویی و شلوار مشکی عوض کردم موهامم باز کردم و عادى بستم و

عطری به خودم زدم و پایین رفتم.

با پایین رفتنم همه بلند شدن به سمتشون رفتم با خسرو آقا سلام و احوال پرسى کردم و با بقیه هم دست دادم آرام که مبل سه نفره ای بود نشستم.

کاوه: طلا خانم حالتون بهتر شه؟ مامان: مرسى پسر م حالم بهتره.

+ شما چرا زحمت کشیدید اومدید حداقل میگفتید شام میومدین پیشمون.

لیلى خانم: لطف دارى عزیزم گفتیم یه سر بیایم به مامان بزنیم ببینیم حالشون چگونه.

+ زحمت کشیدید.

بعقیه باهم شروع به حرف زدن کردن و آرام رو به من گفتم: چرا زنگ نزدی خاله حالش بد شده؟

+ نمیخواستم نگرانم کنم.

آرام: حالا خدا رو شکر حالش خوبه.

+ آره خدا رو شکر.

لیلى خانم: دخترم آيلا جان.

+ جانم لیلى خانم.

لیلى خانم: میخواستم چیزی بهتون بگم که البته به کاوه گفتم ولی الان میخواهم جلوى جمع که مادرتون هم هست بگم.

+ بفرمایید.

لیلى خانم: راستش لیندا خواهر من رو یادته؟

+بله یادمه.

لیلی خانم: راستش پسرش رامتین از شما خوشش اومده اگه اجازه بدین بیاد خاستگاری.
سرم رو انداختم پایین که آرام دستم رو گرفت و آروم در گوشم گفت: آایلا فکر کن پسر
خوبیه، البته میتونی قبولم نکنی.

لیلی خانم: نظرت چیه دخترم؟

تا خواستم دهنم رو باز کنم و مخالفت کنم مامان گفت: لیلی خانم بگین تشریف بیارن
قدمشون روی چشم.

چنان سرم رو سمت مامان چرخوندم و نگاهش کردم که آرام بیچاره داشت از
ترس سخته میکرد دستم رو محکم تر فشارداد من واقعا تعجب کرده بودم انتظار این
جواب مامان رو نداشتم.

لیلی خانم: خب پس من بهشون میگم پس فردا تشریف بیارن.

مامان: باشه بگین بیان.

بعقیه شروع به حرف زدن کردن اما من دیگه حرفی برای گفتن نداشتم مامان
که من رو میشناخت میدونست من جوابم چیه من با همین جوری ازدواج کردم
مخالفم دیگه الان که دیگه نقشه دارم اصلا نمیشه ازدواج بکنم. مهمونا کم کم تصمیم گرفتن
برن رو به آرام گفتم: آرام یه چیزی بگم؟
_باشه آایلا امشب میمونم.

خنده ای کردم و گفتم: از کجا فهمیدی میخوام این حرف رو بزنم؟

—من تو رو از خودتم بیشتر میشناسم.

+مرسی، واقعا احتیاج دارم امشب کنارم باشی.

رو بهم لبخندی زد آرام مثل اسمش آرام بود و همیشه من رو با حرفاش و کاراش آرام میکرد.

آرام رو به خانواده کاوه که جلوی در بودند گفت: ماما با اجازه شما من امشب بمونم پیش آیدا.

لیلی خانم: باشه دخترم اجازه ماهم دست شماست، تو که الان باید بری خونت حالا اینجا بمون تنها نباشی.

آرام: مرسی ماما جون.

آروم رو به ماما گفت: ماما بگم کاوه هم بمونه؟

—نه آیدا زشته اینا نامزد کردن تازه عقد هم هنوز نکردن باهم.

چیزی نگفتم با خدا حافظی از همه و رفتن خانواده کاوه، رو به ماما گفتم: ماما این چه کاری بود که کردین؟

—چه کاری؟

+مامان خودت میدونی من چی میگم.

—تو تا کی میخوای بدون شوهر بمونی؟

+برای همیشه، حداقل فعلا آمادگی ندارم زنگ بزنی کنسل کن.

—کنسل نمیکنم.

آرام: آایلا میان نهایتش میگی نه دیگه.

+من تو مراسم شرکت نمیکنم

_آایلا مگه تو بچه ای خدارو شکر بزرگ هستی زشته این حرکات.

+وای من هر چقدر برای شما حرف بزنم شما محل من نمیدین.

مامان به سمت پله ها رفت و گفت: شب بخیر.

آرام: شب بخیر خاله جون.

منم زیر لبی شب بخیری گفتم و همراه آرام بالا رفتیم و لباسام رو با آستین کوتاهی که بلند

بود و تا بالای رونم بود عوض کردم و موهام رو باز کردم و

برای آرام هم تاپ و شلوارکی در آوردم و بهش دادم باهم روی تخت من دراز کشیدیم و

رو به آرام گفتم: آرام.

_جانم.

+من دیگه خسته شدم از این زندگی کی این مشکلات تموم میشه؟

_تموم میشه عزیزم تحمل کن.

+چه قدر تحمل کنم آرام دیگه نمیتونم به خدا بعضی ها اندازه من هستن با

خیال راحت واسه خودشون زندگی میکنن شاد و خوشحال هستن چیزی

براشون مهم نیست، بعد من تو این سن اندازه آدم پنجاه شصت ساله از درون داغونم.

آرام من رو بغل کرد و گفت: قربونت برم من، انقدر ناراحت نباش به خدا منم ناراحت میشم

ناراحتی تو رو میبینم.

+آخه تو این اوضاع مامان قبول کرده رامتین بیاد خاستگاری من.

_بین آیلا خاله میخواد تو انقدر غمگین نباشی کدوم پدری و کدوم مادری میخواد بچش ناراحت باشه.

پوزخندی زدم و گفتم: پدر من.

_خب باشه پدرت اینجوری، مادرت چی؟ مادرت که ناراحتی تورو نمیخواد.

+میدونم ولی بعضی اوقات یه کارایی میکنه که آدم نمیدونه چیکار کنه.

_حالا که چیزی نشده میان میگی آره یا میگی نه تموم میشه، حالا هم بخواب خسته هستی.

بغلش کردم اونم من رو بغل کرد و منم گوشی رو زنگ گذاشتم برای فردا و خوابیدیم.

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شد مآرام پیشم خوابیده بود آروم از روی تخت بلند شدم.

رفتم دستشویی و صورتم و شستم و بیرون اومدم، لباسم رو پوشیدم و کرم ضد

آفتاب زدم با رژ لب و کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم داشتم از خونه میرفتم بیرون که

مامان صدام کرد: سلام صبح بخیر.

+سلام صبح بخیر.

_کجا میری؟

+شرکت.

_صبحونه نخوردی که؟

+نمیخورم.

_ضعف میکنیا.

+نه نمیکنم.

از دست مامان واقعا ناراحت بودم ولی لحظه آخر که داشتم میرفتم بیرون دلم
طاقت نیاورد و گفتم: مواظب خودت باش خدا حافظ.

مامان لبخند معنی داری بهم زد و گفت: فدای دختر نگرانم بشم.

از خونه بیرون اومدم و رفتم سر کوچه تا کسی گرفتم و آدرس شرکت رو دادم.

جلوی شرکت با حساب کردن پول پیاده شدم وارد شرکت شدم و داخل دفتر

ارسالان شدم کسی نبود و منم پشت صندلیم نشستم و شروع به کار کردم.

داشتم چیزی رو توی کامپیوتر وارد میکردم که صدای در اومد سرم رو بلند

کردم که دیدم نورا هست پشت سرشم آیهانه بلند شدم با نورا دست دادم و باهم حرف
زدیم و رو به آیهان گفتم: سلام.

که فقط سرش رو تکیون داد گوشه دستش بود و سرش تو گوشه بود.

نورا: مهرسا چرا چشمات قرمز خسته ای؟ از شانس بدم یادم رفته بود لنزم رو در بیارم و
الان چشمم رو قرمز کرده بود.

با این حرف نورا آیهان سرش رو بلند کرد و من رو نگاه کرد.

+راستش خوب نخواهیدم واسه همین چشمم قرمز.

آیهان جوری نگام کرد که معنی نگاهش رو نفهمیدم و رفت تو اتاقش با نورا یه ذره حرف زدیم و اونم رفت منم مشغول کارم شدمیه ربع بعد هم ارسلان اومد و رفت اتاقش.

با صدای نورا سرم رو بلند کردم و گفتم: بله؟

—پاشو بریم ناهار.

+مگه ساعت چنده؟

همزمان به ساعت نگاه کردم.

—ساعت دو.

+واقعا؟

—آره.

+اصلا حواسم نبود به ساعت.

—معلوم بود رفتم برای آیهان و شوهرخاله غذا گرفتم تو متوجه نشدی اصلا.

ازپشت میز بلند شدم گردنم درد گرفته بود تو شغلم گردن درد میگرفتم مخصوصا وقتی

که عمل داشتم یادمه یکی از عملام حدود سه ساعت طول کشید

وقتی اومده بودم بیرون گردنم داشت میشکست از دردش آخر آرامبخش قوی خوردم.

باهم رفتیم رستورانِ شرکت نورا کوبیده سفارش داد منم ماهی سفارش دادم

شروع به خوردن کردیم تا ساعت سه داشتیم میخوردیم و حرف میزدیم بعد

از غذا اومدیم بالا و منم که بیشتر کارام رو انجام داده بودم سرم رو گذاشتم رو میز و چشمام رو بستم.

با صدای زنگ تلفن چشمام رو باز کردم وای من کی خوابم برده بود؟!

ساعت رو نگاه کردم چهار بود تلفن رو برداشتم:

+بله؟

_سلام.

+سلام بفرمایید؟

_من آقای رسولی هستم شریک آقای رادمنش بهشون بگین فردا با شرکا جلسه ای بزاریم.

+باشه فقط کدوم آقا؟

_به آیهان بگو اونم به پدرش میگه.

+باشه خداحافظ.

_خداحافظ.

بلند شدم و قیافم رو مرتب کردم رفتم سمت اتاق آیهان چند تقه به در زدم که با بفرمایدی در و باز کردم.

داخل اتاق شدم آیهان پشت به در وایستاده بود و داشت بیرون رو از پنجره قدی نگاه میکرد.

+ببخشید آقای رادمنش...

مکث کردم و ادامه دادم: آقای رسولی زنگ زدن گفتن جلسه بزارین برای فردا.

چنان سریع برگشت سمتی که گفتم گردنش رگ به رگ شد با یه حالتی نگام کرد و با عصبانیت به سمت میزش رفت و تلفن رو برداشت و بعد از سه ثانیه با داد گفت: این مرتیکه چرا میخواد با ما جلسه برگزار کنه؟

.....

+ کیو میگم؟ خب معلومه اونیه که فکر کرده ما خریم رسولی با اون شریک بی همه چیزش سالاری فکر کردن میتونن باهم دست به یکی کنن؟

+ یعنی چی چرا بیان؟

+ بیا اتاق من منتظرتم.

گوشی رو گذاشت و دستش رو با عصبانیت تو موهاش کرد که در باز شد و

ارسلان اومد تو و رو به آیهان گفت: چه خبرته چرا داد میزنی؟

آیهان با همون عصبانیت گفت: من نمیفهممتو چرا میخوای بزاری اینا بیان

جلسه همین الان زنگ میزنم شراکت رو بهم میزنم فکر کردن من خرم؟

ارسلان: نیازی نیست شراکت رو بهم بزنی بزار بیان اینجا.

جالبش اینه که من اون وسط وایستاده بودم و نگاهشون میکردم رو بهشون گفتم: من میتونم

برم؟

ارسلان: شما اینجا چیکار میکنین من متوجه شما نشدم.

+ ببخشید اومده بودم درباره جلسه بگم به آقای رادمنش.

ارسلان: ممنون میتونید برید.

داشتم میرفتم که آیهان گفت: وایستا کجا؟ برگشتم سمتش و گفتم: بله؟

آیهان: کی به تو اجازه داده بخوابی؟

+من...

آیهان: با تو هستم مگه اینجا پول مفت بهت میدن که بخوابی؟

آیهان اومد سمت من رفتم عقب که خوردم به در

گفت: لالی؟ تو شمال که زبون داشتی. +مم... من راستش حواسم حواس من.. نبود...

آیهان: حواست نبود نه.

اصلا نمیزاشت من حرف بزمن منم از ترس لکنت زبون گرفته بودم و اصلا نمیزاشت توضیح بدم.

ارسلان اومد سمت من و گفت: پسر از

دست یکی دیگه ناراحتی با این بدبخت چیکار داری؟

آیهان: یه مشت گدا رو ریختی اینجا.

با این حرفش بغضی ناخودآگاه گلم رو گرفت از اینکه من گدا نبودم فقط من

گدای محبتی بودم که نداشتم حیف، حیف که نمیشد حرف زد ولی روزی این حرفا رو به همشون برمیگردونم.

ارسلان: آیهان چرا اینطوری میکنی باز روانی شدیا.

روانی بود آیهانی که من میشناختم از روانی هم اون طرف تر بود این آدم فقط پولش زیاد بود ولی شعورش کم.

ارسلان رو به من گفت: من معذرت میخوام از شما.

حداقل ارسلانی که معرفت نداشت اون داشتمعذرت خواهی میکرد.

در رو باز کردم و با خواهش میکنمی که شک داشتم شنیده باشن از اتاق اومدم بیرون.

صدای داد و بیدادشون بیرون میومد اما کم صداهای کم شد.

دوباره مشغول به کار شدم ساعت پنج بود و من یک ساعت دیگه باید میرفتم

خونه. داشتم کارم رو انجام میدادم که صدای در اومد سرم رو بلند کردم خانمی تقریباً همسن مامان شاید هم جوون تر البته با آرایشش معلوم نمیشد چند سالشه آرایشش زیاد نبود ولی کم نبود.

به سمت من اومد و گفت: سلام.

+سلام خوش اومدید.

_منشی جدید هستین درسته؟ مهرسا؟

+بله خودم هستم بفرمایید؟

خواست چیزی بگه که در اتاق آیهان باز شد و آیهان اومد بیرون به سمت

خانمه رفت و گفت: سلام خوش اومدی چرا نیای تو مامان؟

همین جوری مات و مبهوت نگاهش کردم اینبود؟ این بود اون زنی که زندگی

مارو نابود کرد؟ این بود اون زنی که آرامش مارو گرفت تا خودش آرامش داشته باشه؟ مادر من از نظر زیبایی چه فرقی با این داشت؟ امروز دیگه ظرفیتم تکمیل شده بود و تحمل نداشتم اون از آیهان اینم از مادرش.

من موقعی که داشتم درباره این خانواده تحقیق میکردم دلم نخواست چهره این زن رو بدونم.

با اومدن ارسلان از جام بلند شدم ارسلان اومد سمت بهناز و گفت: خوش اومدی عزیزم بیا تو اتاق من.

بهناز رو به من گفت: پس مه‌رسایی که باهاش تلفنی صحبت کردم شمایی درست‌ه؟

+بله خودم هستم خوش اومدید.

بهناز: ممنون عزیزم با اجازه.

با هم داخل اتاق رفتن آیهان نگاهی بهم کرد و گفت: سه تا قهوه بیار و بعدش رفت تو اتاق خودش.

پسره از خود راضی، از جام بلند شدم و سه تا قهوه آماده کردم و به سمت اتاقشون رفتم در زدم و قهوه ها رو گذاشتمو از اتاق خارج شدم.

به سمت اتاق آیهان رفتم و در زدم با صدایش داخل شدم قهوه رو گذاشتم روی میز که گفت: جلسه با رسولی پس فردا هست.

_آخه گفتن فردا.

+من میگم پس فردا فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم و آروم گفتم بله.

_نشنیدم زبون نداری؟

دیگه داشتم دیوونه میشدم حداقل به عنوان منشی میتونستم یه چیزی بهش بگم

رو بهش گفتم:آقای رادمنش من زبون دارم خوبم دارم فقط شما زبون آدم

حالتون نیست فکر کردید چون پولدارید میتونید به همه زور بگید؟

یه ذره با تعجب نگام کرد فکر نمیکرد من اینجوری حرف بزنم بعد یهو به

خودش اومد و از جاش بلند شد که بیاد سمت منم سریع رفتم سمت در و در رو باز کردم و

اومدم بیرون با بیرون اومدنم آیهان هم اومد که من رو بگیره که

همون لحظه در اتاق باز شد و ارسلان و پشت سرش بهناز اومدن بیرون.

ارسلان یه ذره با تعجب نگامون کرد.

ارسلان:آیهان من و مادرت میریم تو بعدا بیا.

آیهان:باشه.

منم سریع گفتم:ببخشید منم دیگه میرم کارم هم تموم شده.

آیهان:فعلا باید بمونین.

بعد آروم جووری که من بشنوم گفتم:من با شما کار دارم.

ارسلان:نیازی نیست زمانه کاری تمومه میتونین برین.

منم سریع وسایلم رو جمع کردم و با خداحافظی از همه پشت سر ارسلان و بهناز بیرون رفتم.

گوشیم رو در آوردم و به کیوان پیام دادم که نمیخواه بیاد دنبالم.

ارسلان و بهناز به سمت ماشینشون رفتن منم داشتم میرفتم که ارسلا گفت: خانم امینی.

برگشتم سمتش و گفتم: بله؟ _بیاین شمارو

برسونیم.

+نه ممنون مزاحم شما نمیشم.

بهناز: بیا عزیزم میرسونیمت.

+نه ممنون الان تاکسی میگیرم.

_باشه هر جور راحتی خداحافظ.

+خداحافظ.

به سمت کنارخیابون رفتم با اومدن ماشین سوار شدم و آدرس خونه رو دادم.

زنگ خونه رو زدم که با صدای تیکی باز شد داشتم میرفتم داخل که ازبالکن

مامان رو دیدم وایستاده بود و داشت بیرون رو نگاه میکرد با دیدن من دستی

برام تکون داد و گفت: بیا بالا خسته نباشی.

سرم رو تکون دادم و دوباره بغضی از مهربونی مادرم گلوم رو گرفت مادری که غمگینه اما

بخاطر شادی من خودش رو شاد نشون میده همین جوری بغضم

رو نگه داشتم و داخل خونه شدم...همین جوری بغضم رو نگه داشتم و از کنار خدمتکار ها رد شدم... همین جوری بغضم رو نگه داشتم و وارد اتاقم شدم...

همین جوری بغضم رو نگه داشتم و وارد حموم شدم و لباسام رو در آوردم...

همین جوری بغضم رو نگه داشتم و زیر دوش آب رفتم...تا اینکه بغض لعنتیم شکست با شکستن بغضم زانوی من هم شکست و روی سرامیک های حموم افتادم و شروع به گریه کردم منم یه دخترم دلم پدرم رو میخواد دلم میخواد حس کنم یکی کنارمه یکی همراهه.

انقدر گریه کردم که دیگه اشکی برام نمونه بود و سبک شدم خودم رو شستم و از حموم بیرون اومدم به خودم تو آینه نگاه کردم یادم رفته بود گریمم رو پاک کنم لباس پوشیدم و دوباره تو حموم رفتم گریمم رو پاک کردم و لنزم و برداشتم و دوباره بیرون اومدم موهام رو سشوار کشیدم و بافتمشون و از اتاق بیرون اومدم. به سمت اتاق مامان رفتم در اتاق باز بود گفتم:مامان،مامان.

اما مامان تو اتاقش نبود شاید رفته باشه پایین از پله ها پایین رفتم و باز مامان رو صدا زدم که یکی از خدمتکار ها اومد و گفت:سلام آیلا خانم خسته نباشید مادرتون تو حیاط تو آلاچیق نشستن.

+سلام باشه.

پایین رفتم مامان تو آلاچیق نشسته بود و داشت قهوه میخورد از پشت رفتم و دستم رو گذاشتم روی چشماش و صدام رو بچهگونه کردم و گفتم:اگه گفتی من کیم؟

_دختر شیطونه منی دیگه.

دستم رو برداشتم و دست مامان رو بوسیدم و پیشش نشستم.

+خوبی؟

_مرسی عزیزم تو خوبی؟ خسته نباشی.

+مرسی من خوبم.

به باغ نگاهی انداختم و گفتم: راستی مامان باید یه باغبون استخدام کنم بیاد به

باغ برسه و گل رز بکاره.

مامان سرش رو تکون داد و حرف من رو تایید کرد.

ثنا برام قهوه آورد و منم شروع به خوردن کردم که مامان گفت: راستی...

قهوم رو گذاشتم روی میز و گفتم: بله.

_فردا قراره برات خاستگار بیاد اگه میشه بمون خونه که خسته نباشی.

نچی کردم که مامان دوباره گفت: نه نزن آایلا مرخصی بگیر برای فردا دیگه.

+مادر من حالا خداروشکر من نیاز به اینکار ندارم آخه هی مرخصی بگیرم که اخراج میشم

آخرش.

مامان چیزی نگفت فهمیدم ناراحت شده کمی فکر کردم و گفتم: حالا هزار زنگ

بزنم به نورا روم نمیشه به آیهان زنگ بزنم.

_باشه.

+من برم زنگ بزنم بهش.

بلند شدم و داخل خونه رفتم از پله ها بالا رفتم و داخل اتاق شدم گوشی رو برداشتم ولی یادم اومد شماره نورا رو ندارم آه حالا چیکار کنم فقط شماره آیهان رو دارم اشکال نداره، به آیهان پیام دادم "سلام میشه شماره نورا رو برام بفرستید؟"

گوشی رو روی میز گذاشتم و پایین رفتم مامان بیرون نبود و خدمتکار گفت رفته حموم منم تصمیم گرفتم پیام هام رو چک کنم لپ تابم رو روشن کردم یکی از همکارام بهم پیام داده بود "سلام آیلان جون کجایی؟ خبری ازت نیست؟ از منشیت پرسیدم گفت فعلا کار نمیکنی عزیزم "براش نوشتم "سلام خانم سمیعی خوب هستید؟ یه شرایطی برام پیش اومده فعلا کار نمیکنم تا بعدا"

پیام بعدیم رو چک کردم از سارا یکی از ماما ها بود برام عکسی فرستاده بود از سونوگرافی و زیرش نوشته بود "سلام خانم دکتر ببخشید مزاحم شدم خواستم

نظرتون رو در باره این عکس بدونم یکی از دوستانم عکس سونوگرافیش رو آورده برام دکتره خودش بهش گفته بچه ضعیفه و زنده نمیمونه باید سقط بشه بیچاره خیلی ناراحته خواستم باشما هم مشورت کنم"

عکس رو نگاهی انداختم و کمی روش فکر کردم و در آخر براش نوشتم "سلام عزیزم مزاحم چیه مراحمی من عکس رو نگاه کردم نیازی به سقط نیستش با

اینکه بچه ضعیفه با دارو میشه نگهش داشت ولی احتمال زود به دنیا اومدنش و ضعیف بودنش وجود داره"

لپ تابم رو خاموش کردم و ساعت رو نگاه کردم ساعت ده شب بود.

داشتم بلند میشدم که خدمتکار گفت: خانمیاین غذا.

به سمت اتاق مامان رفتم و باهم پایین اومدیم شروع به غذا خوردن کردیم بعد از غذا تصمیم گرفتیم تلوزیون ببینیم یه فیلم کمدی داشت تلوزیون نشون میداد من و مامانم داشتیم نگاه میکردیم و میخندیدیم بعد از یک ساعت و نیم که فیلم تموم شد ساعت دوازده شب بود که مامان گفت میره بخوابه منم با شب بخیری بالا رفتم و رو تخت دراز کشیدم گوشیم رو برداشتم پیام اومده بود باز کردم آیهان بود "۰۹ "شماره رو برام فرستاده بود. براش ممنونمی نوشتم و به نورا زنگ زدم بعد از دو بوق جواب داد اونور خیلی شلوغ بود.

+الو سلام.

_الو سلام خوبی؟

+ممنون تو خوبی؟

_مرسی ممنون.

+بد موقع مزاحم شدم اونور چه قدر شلوغه.

_نه این چه حرفیه یه لحظه گوشی.

چند ثانیه بعد گفت: ببخشید الان خوب شد؟ +آره الان سر و صدا نیست.

_جانم؟

+راستش می خواستم بگم اگه میشه فردا من مرخصی بگیرم اگه میتونی با

آقای رادمنش صحبت کن بین چی میگه؟ _ اتفاقا ما الان خونشون هستیم یه لحظه.

صداش اومد که گفت: شوهر خاله.

صدای ارسلان اومد: بله؟

_ مهر سا هست میگه میشه فردا نیام؟ چند ثانیه بعد صدای نورا اومد: گفت باشه ولی دفعه آخر باشه.

+مرسی دستت درد نکنه.

_ خواهش میکنم کاری نداری؟

+نه ممنون خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و یه ذره کتاب خوندم وساعت یک خوابیدم.

صبح با حس اینکه یکی داره موهام رو نوازش میکنه بیدار شدم ماما بود که

بغلم نشست بود و موهام رو نوازش میکرد.

+سلام ماما صبح بخیر.

_ سلام دختر خوابالوم صبح بخیر البته الان باید بگی ظهر بخیر.

+چرا ظهر؟

روی تخت نشستم که ماما بلند شد و به سمت در رفت و گفت: ساعت یکه بلند شو دیگه

عروس خانم.

با حالتی اعتراضی گفتم: ماما ننننن.

ماما با خنده گفت: بیا پایین.

مامان که از اتاق بیرون رفت از جام بلند شدم ساعت یک بود من چرا انقدر خوابیده بودم سابقه نداشت انقدر زیاد بخوابم.

به طرف دستشویی رفتم کارام رو انجام دادم و بیرون اومدم موهام رو شونه کردم و عادی بستمشون یه بوس برای خودم تو آینه فرستادم و پایین رفتم.

مامان داشت با تلفن حرف میزد عجیبه کی بود زنگ زده؟!

به سمت آشپزخونه رفتم که مهتاب گفت: خانم صبحونه میخورین؟

+نه فقط یه قهوه بده.

—چشم.

رفتم پیش مامان نشستم با دست بهش اشاره زدم کیه که آروم گفت سوسن خانم.

بعد از چند دقیقه صحبت کردن گوشی رو گرفتم: سوسن خانم میخواد باهات حرف بزنه.

گوشی رو گرفتم.

+الو سلام خانم دکتر خوب هستین؟

—سلام ممنون مگه نگفتم بهم بگو سوسن خانم.

+به خدا نمیتونم بگم راحت نیستم، ولی چشم سعیم رو میکنم.

—آفرین دختر گلم حالا بگو ببینم خوبی؟ چه خبر؟

سوسن خانم همون دکتری بود که من ازش کمک میگرفتم دوست مامانم بود

یه روز که اومده خونمون درباره موضوعی در زمینه شغلم ازش مشورت بگیرم ماما رو دید و باهاش آشنا شد تقریباً همسن هم هستن ولی ماما یه ذره کوچیک تره ولی دوستای خوبی باهم هستن.

+منم خوبم مرسی سلامتی خبری نیست.

_خب خدا رو شکر هم زنگ زدم با ماما نت صحبت کنم هم گفتم خبری ازت نیست.

+راستش میخوام مدتی رو استراحت کنم بعد دوباره مشغول به کار بشم.

_باشه دخترم زنگ زده بودم حالتون رو پرسم.

+ممنون هر موقع تونستید به ما سر بزنید.

_راستش میخوام برای سامینا و سانیا تولد بگیرم شما اون موقع بیاین.

+خیلی ممنون مزاحم میشیم ولی شما هم اگه تونستید بیایید.

_اگه شد حتما میام.

+چشم ممنون که زنگ زدین خدا حافظ.

_خواهش میکنم خدا حافظ.

سوسن خانم یه دختر به اسم سلما داره یه پسر هم داره به اسم سینا دخترش عقد کرده پسرش دوساله ازدواج کرده که یه دوقلو داره سامینا و سانیا پسر و دخترش انقدر بچه های ناز و خوشگلی هستن .

براشون تولد بگیره تازه یک سالشون میشه.

پیش ماما رفتم نشستم و خدمتکار قهوه ام رو آورد همون طور که قهوه دستم

بود گفتم: مامان، خانم دکتر مارو دعوت کرد تولد نوه هاش.

_ کی هست تولدشون؟

+ نمیدونم گفت زنگ میزنم. ولی میخواد تولد بگیره.

_ مبارک باشه. راستی آایلا خواب بودی آرام زنگ زد گفت بهش زنگ بزنی.

+ باشه.

رفتم بالا تو اتاقم گوشیم رو برداشتم و دیدم آرام زنگ زده و من متوجه نشدم.

شمارش رو گرفتم بعد از چند بوق که جواب نداد خواستم قطع کنم که صدای

آرام اومد: به به خانم از خواب بلند شدید بالاخره.

+ اول سلام دوم بله سوم تو ادب نداری؟ من نمیدونم این کاوه تو رو چه جوری گرفته.

_ اتفاقا کاوه اینجاست با کاملیا و کاوه بیرونیم ناهار جای شما خالی.

+ نوش جان سلام برسون بهشون.

_ باشه حالا حرفت رو بزن مزاحم ما شدی. با خنده گفتم: ساکت شو آرام من کار داشتیم

تو؟ سریع بگو چیکار داری؟

+ چشم، راستش کاملیا امروز کلاس داره کاوه هم باید بره دفترش کار داره اگه

میتونی بیا بریم بیرون برای هفته دیگه عروسی دوست کاوه هست لباس بخرم.

_ اووووووو... هفته دیگه تو از الان میخوای لباس بخری؟!

+ آره دیگه مگه چیه؟ حالا بیا باهم بریم بخریم.

_ نه نیام خواهش کن ازم تا پیام.

آرام که حرصش گرفته بود گفت: اگه دستم بهت برسه خفت میکنم.

+ باشه حالا خونسردیت رو حفظ کن ساعت چند؟ آرام با ذوق گفت: ممممم....

الان داشتم تصورش میکردم طبق عادت همیشگیش وقتی فکر میکنه چشمش رو ریز میکنه از این فکر لبخندی رو لبم اومد که آرام گفت: ساعت چهار خوبه؟

+ نه چه خبر ته زوده گرمه هوا.

_ آخه دیر میشه خاستگاریت هم هستا ماهم باید بیایم دیگه آره؟

+ معلومه که شماها باید باشین ناسلامتی پسر خاله شوهرت داماده.

_ اوووو حالا خوبه جوابت منغیه.

به شوخی گفتم: از کجا معلوم؟

آرام جیغی زد که صدای کاوه اومد که داشت بهش میگفت آروم رستورانیما.

_ واقعا؟ جان من جوابت مثبته؟

+ آرام داشتم شوخی میکردم به نظره خودت جوابم مثبته؟

_ نه خیرم آخر سر تورو خاله باید ترشی بندازه.

+ باشه حالا تورو شوهر دادیم هنر کردیم.

_ بی ادب، بعدا میبینمت.

+ باشه ساعت چهار میام دنبالت.

_ باش. بای بای.

+خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و پایین رفتم مامان داشت با سلما خانم آروم حرف میزد همین که من رسیدم سلما خانم سریع رفت یه ذره نگران شدم نکنه اتفاقی افتاده که من نمیدونم. گفتم: چیزی شده؟ _ نه دخترم چیزی نشده بریم ناهار. به سمت میز رفتیم و شروع به خوردن غذا کردیم غذا خورشت قرمه سبزی با سالاد کاهو خیار و مخلفات دیگه بود منم که گشتم بود یه عالمه خوردم. بعد از غذا رو به مامان گفتم: قرصات رو به موقع میخوری؟ _ آره میخورم اتفاقا الان باید بخورم. داشت بلند میشد که سریع گفتم: مامان خدمتکار هست شما چرا میخوای این همه پله رو بالا بری؟

مامان دوباره نشست که گفتم: ثنا، ثنا بیا اینجا.

ثنا اومد و گفت: بله خانم.

برو بالا تو اتاق مامانم قرصه...

+مامان قرصه چیه؟

_قرص)...).

ثنا رفت و قرص های مامان رو آورد مامان هم قرصاش رو خورد و گفت

میره استراحت کنه رو به مهتاب گفتم که بره بگه کیوان بیاد.

بعد از چند دقیقه کیوان اومد.

__بله خانم عمری داشتید.

+بشین.

کیوان که نشست گفتم: راستش برای این باغ یه باغبون قابل اعتماد استخدام کن بگو بیاد یه ذره گل اینجا بکاره و به حیاط برسه.

__چشم خانم کی استخدام کنم؟

+نمیدونم هر چه زودتر بهتر. راستی یکی از ماشینام رو جلوی در بزار خودم میخوام برم بیرون.

__به روی چشمم با اجازه.

کیوان که رفت تصمیم گرفتم برم بالا تو اتاقم تو اتاق یه ذره کتاب پزشکی خوندم. میخواستم امروز خودم رانندگی کنم دلم برای رانندگی تنگ شده بود

یادمه اون موقع ها که ماشین نداشتیم همیشه دوست داشتم خودم رانندگی کنم.

یاد اونروز ها میوفتم یاد اون روز هایی که من و مامان تنها تو خونه ای که با ارسلان قبلا زندگی میکردیم. درسته ارسلان به من پول میداد ولی من دوست

نداشتم از پولاش استفاده کنم ولی مامانپول ها رو میگرفت و برای من و

خودش استفاده میکرد آخه بیچاره مامانم چه قدر باید کار میکرد تا پول در بیاره ما توی

اون خونه ی گنده ولی پول درست و حسابی نداشتیم مادرم کمی آرایشگری بلد بود و پیش یه خانمه آرایشگری میکرد و دستیارش بود.

ما از همون اول این خونه رو نداشتیم من اولین کاری که کردم اون خونه رو

عوض کردم و یه خونه جدید خریدم اونم با پول خودم. اون خونه رو دلم
 نمیخواست استفاده کنم پول خونه رو دادم به نیازمندا و خودم با پول خودم
 ماشین خریدم خدمتکار استخدام کردم تا به اینجا ها رسیدم. به خودم اومدم دیدم ساعت
 سه هست انقدر فکر کردم که زمان از دستم در رفته بود.

بلند شدم تا آماده بشم لباسام رو پوشیدم و گوشیم رو برداشتم با خداحافظی از مامان پایین
 رفتم و به سمت ماشین رفتم که دیدم کیوان صدام زد برگشتم سمتش: بله؟ _ خانم سوییچ
 ماشینتون.

سوییچ رو ازش گرفتم با ممنونمی سوار سانتافه سفید رنگم شدم و با بوقی که زدم نگهبان
 در رو باز کرد و منم از خونه بیرون اومدم تو راه زنگ زدم به آرام که بعد از یه بوق
 برداشت.

+سلام، عجیبه ها یه بار اصلا جواب نمیدی یه بار زود جواب میدی.

_علیک میخوای قطع کنم گوشی رو؟

+شوخی کردم کجایی؟

_تو خونه.

+دارم میام حاضر شو.

_باشه.

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم که صدای پیام اومد برام، باز کردم دیدم
 آرامه نوشته بود "خداحافظی بلد نیستی بی ادب؟"

براش شکلک خنده فرستادم و گوشی رو انداختم تو کیفم.

جلوی خونه آرام ترمز زدم و بوق زدم که در باز شد و آرام اومد سوار ماشین شد.

چه خوشگل شده بود مانتویی به رنگ شیربیا شال شیری رنگ و شلوار و کیف و کفش مشکی.

+وای شما چه خوشگل شدین اخیانا شما عروس نیستین؟

آرام با کیفش زد روی بازوم و گفت: مسخره میکنی؟ ببین چه خوشگل شدم.

+مسخره نکردم حالا کجا بریم؟

_بریم جایی که کلی فروشگاه و پاساژ هست میتونیم لباس خوب بخریم.

+بخریم؟ من مگه میخوام بخرم؟

_خب حالا بریم شاید چیزی خوشه اومد.

+شاید.

حرکت کردم به سمت جایی که آرام گفت و بعد از نیم ساعت رسیدیم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

شروع به قدم زدن کردیم و پاساژ هارو نگاه میکردیم و آرام جلوی یه پاساژ ایستاد و گفت: آیلان لباسه چطوره؟

+نه آرام خیلی بازه.

دوباره بقیه پاساژها رو نگاه میکردیم که آرام گفت: بریم تو این پاساژ؟ اون

لباسه خوشگله به نظرت؟

با دست لباسی به رنگ کرمی رو نشون داد که براق و بلند بود و روی کمر و
 یقش نوار طلایی بود و آستین کوتاه بود و درکل لباس شیک و قشنگی بود سرم رو به نشونه
 مثبت تکون دادم که داخل پاساژ شدیم . به سمت زن و مردی رفتیم.
 +سلام.

زنه:سلام خوش اومدید بفرمایید؟

_سلام ببخشید اون لباستون که تن مانکنه اندازه من دارین؟

زنه رو به مرده پرسید که مرده گفت:بله ولی تو انباره الان میارم براتون.
 ماهم منتظره مرده موندیم و منم بقیه لباس ها رو شروع به نگاه کردن کردم.
 از یه پیراهنی که آستین های توری سه ربع داشت و پشتش بلند تر از جلوش
 بود بالاش هم پارچه ی طرح داری بود،رنگ پیراهن یاسی بود و در کل مجلسی و خوشگل
 بود.

بازوی آرام رو که داشت بقیه لباس ها رو نگاه میکرد کشیدم.

که برگشت سمتم با دست پیراهن رو نشونشادم و گفتم:به نظرت این پیراهن برای من
 قشنگه؟

_آره خیلی قشنگه میخوای امتحانش کنی؟

+نه حال ندارم الان ولش کن.

آرام مشتی به کمرم زد که بهش گفتم:وای پشتم چرا اینطوری میکنی؟

_بدم میاد میگی حال ندارم بدو لباس رو پرو کن دیگه.

دستش رو گذاشت پشت کمرم و من رو به سمت زنه هل داد و رو به زنه گفت: خانم اون لباسه) با دست لباس رو نشون داد(سایز خواهرم دارید؟

زنه: بله دارم این لباسه همین جا هست الان میارم خدمتتون.

به ما پشت کرد و از توی قفسه ها چند تا رو آورد بیرون: این لباس چند تا رنگ داره یاسی، کرمی، لیمویی، قرمز. کدوم؟

+من یاسی رو میخوام.

زنه سایز هارو نگاه کرد و سایز من رو داد با ممنونمی رفتم تو اتاق پرو لباسم رو درآوردم و پیراهن رو پوشیدم واقعا لباس قشنگی بود و تو تنم عالی بود به

کمرم کاملا چسبیده بود و بعد پف دار میشد .

دره اتاق پرو رو باز کردم آرام

داشت با تلفن حرف میزد بهش اشاره زدم که بیا گوشی رو قطع کرد و اومد

سمتم: به به چه قدر قشنگه خیلی بهت میاد آילה.

+مرسی به نظرت بگیرمش؟

_آره خیلی نازه حتما بگیر.

+باشه، راستی لباس تو رو آوردن؟

_آره آوردن تو بیا بیرون من بیوشم.

+باشه الان میام.

در رو بستم و لباسم رو عوض کردم و بیرون اومدم آرام لباس رو برداشتم و رفت تو اتاق پرو منم پشت اتاق پرو منتظرش وایستاده بودم که بعد از چند دقیقه در رو باز کرد واقعا تو تنش خیلی قشنگ بود پارچه لباسش از نوع براق بود و خیلی بهش میومد.

+خیلی قشنگه.

چشمکی زد و گفت:خودم قشنگم دیگه لباسم تو تنم قشنگه.

+خب کمتر هندونه زیر بغلت بزار بیایرون.

آرام لباسش رو عوض کرد و بیرون اومد رفتیم تا لباس هارو حساب کنیم.

کارتم رو درآوردم و گفتم:خانم دوتا لباس رو باهم حساب کنید.

زنه:لباس ها حساب شده.

+حساب شده؟ کی حساب کرده؟ آرام اومد و گفت:من حساب

کردم.

برگشتم سمتش و با اخم گفتم:تو چرا حساب کردی من حساب میکردم.

_حالا چیشده مگه بریم.

با خداحافظی همراه آرام بیرون اومدیم.

+ساعت چنده؟

گوشیش رو نگاه کرد و گفت:ساعت شیشه.

+بریم خونه دیگه.

_نه بریم کفش هم بخریم.

+آرام بعدا احتیاج شد میخرم.

_میزنمنا آایلا، گفتم بریم کفش بخریم بگو چشم دختر گلم.

با خنده گفتم:چشم مامان گلم.

به سمت مغازه کفش فروشی رفتیم و شروع بهنگاه کردن کفش ها کردیم از

کفشی که جلوش بسته بود و براق بود و پاشنش به اندازه بود خوشم اومد.

رو به پسری که فروشنده اونجا بود گفتم:ببخشید این کفش رو سایز من دارین؟ پسره

خیره نگاهی بهم کرد و گفت:برای شما داریم.

با اخم نگاهش کردم که رفت و کفش رو آورد ازش گرفتم و امتحان کردم

خوب بود رو به آرام که کفشی رو داشت میپوشید گفتم:خوبه؟

_آره قشنگه برای من چی؟

به کفشش نگاه کردم یه کفش کرمی پاشنه بلند بود که جلوش یه ذره باز بود.

+اینم قشنگه.

آروم گفتم:آرام سریع تر بخریم تا من یه چیزی به این پسره که انقدر نگاه میکنه نگفتم.

آرام نگاهی به پسره کرد و گفت:باشه بلند شو بریم حساب کنیم.

آرام کفش من و خودش رو گذاشت و رو به من کیفی رو نشون داد کیف شیکی بود و

مستطیل شکل بود و براق بود و داخلش بند زنجیریه هم داشت و گفت:خوبه؟

+آره اینم بگیر واسه عروسی شیک باشی.

کیف و کفش ها رو من حساب کردم و بیرون اومدیم.

ساعت هفت شده بود که به سمت خونه رفتیم.

+آرام بیا خونه ی ما از اونور بگو کاوه و خانوادش بیان.

_باشه بهش پیام میدم.

گوشیش رو برداشت و شروع به پیام دادن کرد.

_وای دیگه دارم از خستگی میمیرم.

+چرا؟ مطب خسته شدی؟

_آره امروز کلی مریض داشتم و کلی حرف زدم چونم درد گرفت.

+قربونت برم بیا خونه ما یه ذره استراحت کن تا مهمونا بیان.

به خونه که رسیدیم بوق زدم در باز شد و داخل شدم ماشین رو پارک کردم و

کلید رو به کیوان دادم و با آرام داخل خونه شدیم.

با ورود ما مامان از پله ها پایین اومدلباسی به رنگ طلایی و دامن مشکی و روسری طلایی

مشکی با صندل مشکی پوشیده بود.

+سلام مامان.

_سلام دختر گلم سریع برید آماده شید که الان مهمونا دیگه میان.

+چشم.

آرام پشت سر من اومد داخل و گفت:سلام خاله جون.

—سلام دخترم خوش اومدی برید بالا لباساتون رو عوض کنید.

آرام:چشم.

با آرام از پله ها بالا رفتیم و داخل اتاقم شدیم و وسایلی که خریده بودیم رو گذاشتیم گوشه اتاق.

رو به آرام که روی تخت دراز کشیده بود گفتم:من میرم حموم تو میخوای بری؟

آرام:آره عرق کردم ولی تو اول برو من یه ذره چشمم رو ببندم خسته شدم.

با باشه ای به طرف حموم رفتم و لباسامرو در آوردم و شروع به حموم کردم بعد از حدود نیم ساعت بیرون اومدم.

آرام روی تخت چشمش رو بسته بود.

به سمت کمد رفتم درش رو باز کردم و یه شلوار لوله ای مشکی با صندل

مشکی و سارافون توسی که تقریبا مجلسی بود و آستین های پف داری داشت و به یقش گردنبند مجلسی بلندی وصل بود همراه صندل مشکی پوشیدم،موهام رو دور حوله پیچیدم تا یه ذره خشک بشه به سمت آرام رفتم و صداش زدم.

+آرام آرام بلند شو.

چشمش رو باز کرد و یه خمیازه کشید و از جاش بلند شد به من نگاهی انداخت و گفت:آماده شدی؟

+تقریبا آره،تو هم برو حموم بیا آماده شو دیگه.

مانتوش رو درآورد و روی تخت به همراه روسریش گذاشت و به طرف حموم

رفت منم تا آرام میومد حوله رو از دور موهام باز کردم و موهام رو سشوار کشیدم بعد از صاف شدنشون یه تیکه بالایموهام رو بستم و زیرش رو باز گذاشتم و دورم ریختم. شروع به آرایش کردم با تموم شدن کارم آرام هم از حموم اومد بیرون.

_ شما چه قدر آشنایین جایی شما رو ندیدم؟ چه قدر زیبا شدین.

با خنده گفتم: دیوونه، بدو بیا حاضر شو دیگه.

آرام لباساش رو پوشید رو بهش گفتم: بیا موهاش رو سشوار کنم.

نشست روی صندلی منم شروع به سشوار کشیدن موهاش کردم.

بعد از سشوار، موهاش رو به گفته ی خودش بافتم.

آرایشش کردم که سایه ای به رنگ سفید براق زدم خیلی قشنگ شده بود.

به همراه آرام پایین رفتیم مامان منتظر ما روی مبل نشسته بود و خدمتکارها هم داشتن وسایل پذیرایی رو روی میز میچیدن.

مامان: وای چه دختر های خوشگلی.

+چشمات قشنگ میبینم مامانی جونم.

همون لحظه صدای زنگ اومد. مهتاب به سمت آیفون رفت و در رو باز کرد.

مهتاب: خانم مهمونا اومدن.

مامان از جاش بلند شد و من و آرام به طرف در رفتیم در باز شد و مهمونا اومدن داخل اول خسرو آقا داخل شد و پیشونی آرام رو بوسید و بعد از اون آقا فرهاد داخل شد.

آقا فرهاد: سلام دخترای گلم خوبید؟

+سلام ممنون شما خوب هستید؟بفرمایید خوش اومدید.

آقا فرهاد:ممنون دخترم.

بعد از آقا فرهاد لیلی خانم و لیندا خانم وارد شدن.

+سلام لیلی خانم،سلام لیندا خانم خوش اومدید.

لیلی خانم:سلام دختر گلم ممنون.

آرام:سلام مامان جون خویید؟ لیلی خانم:قربون عروسم برم ممنون.

لیندا خانم:سلام آیلا جون خوبی عزیزم؟ +ممنون خوش اومدید.

کاوه و کاملیا اومدن داخل و با آرامرفتن،باید پوست آرام و بکنم که منو تنها گذاشت.

آخرین نفر رامتین داخل اومد و دسته گلی دستش بود که به سمتم گرفت و منم

تشکر کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و گل ها رو به مهتاب دادم.

به طرف بقیه رفتم و روی مبل تک نفره ای بغل آرام که همراه کاوه روی مبل دونفره ای

نشسته بود نشستم.

آرام و کاوه داشتن باهم پیچ میگردن که با چشم غره لیلی خانم به کاوه ساکت شدن و

کاملیا شروع به خندیدن کرد منم از چشم غره لیلی خانم خندم گرفته بود ولی فقط لبخندی

روی لبم خودنمایی کرد.

لیندا خانم:خب آیلا جون بگو ببینم چه خبر از مطبت و کارت خانم دکتر.

الکی گفتم:مشغول هستم دیگه میرم مطب و میام.

لیندا خانم:خب خداوشکر ایشالله همیشه تو کارت موفق باشی.

+ممنون.

لیلی خانم: طلا جون حالتون بهتره انشاالله؟ مامان: خدا رو شکر الان بهترم قلبه دیگه یه موقع دیدی نزد.

لیلی خانم: وای این چه حرفیه اول اینکه ایشاالله همیشه سالم و سلامت باشید بعدش شما سنی ندارید که ماشاالله یه دختر دارید که هنوز ازدواج نکرده. مامان: شما لطف دارید.

مامان من زنه پیری نبود دیر هم ازدواج نکرد ولی خب قلبش مشکل داره و گرنه قربونش برم ناز و خوشگله هنوز. خسرو آقا: خب خدا رو شکر که همه خوبن راستش ما برای کاره دیگه ای خدمت رسیدیم که خودتونم میدونید.) رو به آقا فرهاد گفت: (فرهاد جان شما به عنوان پدر داماد بفرما.

آقا فرهاد: لطف دارید، راستش رو بخواین طلا خانم پسر من رامتین اولین بار که دختره شما رو دید ازش خوشش اومد .

البته انقدر لیلی خانم از دختر شما تعریف کرده که ماهم با دیدن دختر شما واقعا با چشممون دیدیم که چه قدر خوب و برازنده هستن. میخواستم آیلا جون رو از شما برای پسرم خاستگاری

کنم البته ما شنیدیم که شما از پدر آیلا جان جدا شدید پس به عنوان بزرگترش خواستم از شما اجازه بگیرم.

الهی برای مامانم بمیرم ناراحت شده از اینکه تو روز خاستگاری من یه پدر بالا سر من نیست.

مامان: خواهش میکنم، من پسر شما رو دیدم و به نظرم واقعا پسر خوییه ولی
آیلا خودش بزرگ شده و میتونه برای خودش تصمیم بگیره من مخالفتی ندارم ولی خودش
نظرش رو بده بهتره.

لیلی خانم: حالا اگه اجازه بدید برن باهم حرف بزنن تا بعد ببینیم نتیجه چی میشه.
مامان رو به من گفت: آیلا دخترم برید با آقا رامتین تو حیاط توی آلاچیق صحبت کنید.
+چشم.

از جام بلند شدم و رامتین هم پشت سرم اومد باهم بیرون رفتیم و داخل آلاچیق شدیم
رامتین روبه روی من نشست.

سرم رو پایین انداختم و به دستم که روی میز بود نگاه میکردم.

_موهای بلند و زیبایی دارید.

همون جوری که سرم پایین بود آروم گفتم: ممنون.

هر دو مون ساکت بودیم که رامتین گفت: شما شرایطی برای ازدواج ندارید؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم: اتفاقا باید یه صحبت هایی رو باهاتون میکردم.

_بفرمایید میشنوم.

+ببینید من فعلا اصلا قصد ازدواج ندارم شاید الان فکر کنید که بگم میخوام درسم رو بخونم، که خوندم و الان شاغل هستم ولی اصلا فعلا آمادگی ازدواج رو ندارم.
_آخه چرا با من نمیخواید ازدواج کنید؟

+نه اصلا من چه با شما چه با هیچ کسه دیگه ای فعلا نمیخوام ازدواج کنم.
رامتین معلوم بود کلافه شده دستش رو تو موهاش کرد و گفت:اشکالی در من میبینید؟
+نه اصلا اینطور نیست،چرا متوجه نمیشید من اصلا قبل از اینکه شما رو ببینم گفتم نمیخوام ازدواج کنم و تنها دلیلی که امشب شما اینجا یید اینه که به خاطر مامانم قبول کردم،همین.

از جام داشتم بلند میشدم که رامتین گفت:یه لحظه بشینید لطفا.
دوباره نشستم که ادامه داد:حتی همیشه راجبم فکر کنید؟
+من دلم نمیخواد به مادر شما هم که خاله کاوه میشه همین الان که پیام داخل بگم نه،الانم رفتیم داخل من میگم درباره این موضوع فکر میکنم و بعد نظرم رو میگم ولی بهتون هیچ قولی درباره اینکه بگم آره نمیدم؛باشه؟
رامین تا خواست حرفی بزنه یهو آرام با عجله اومد بیرون از خونه و از همون جا داد زد:آیلا!!!! بدو مامانت حالش بد شده؟ داد زدم:چی؟
سریع از جام بلند شدم و با سرعت به طرف خونه دویدم با باز شدن در خونه صدای آهنگ تولدت مبارک پخش شد و آرام که روی سرم برف شادی میریخت.مگه امروز تولدمه؟! یادم نبود اصلا.

همه برام دست زدن و منم داخل شدم رامتین هم پشت سرم داخل شد و در رو بست.
 آرام رو بغل کردم و یه ویشگون ازش گرفتم.
 _آخ... بی ادب تولدته ها باید بزرگتر بشی مثلا.
 +مرض ترسیدم فکر کردم خدایی نکرده اتفاقی افتاده.
 _اشکال نداره این ترس برات خوبه.
 دوباره بغلم کرد و گفت:تولدت مبارک عشقم.
 +مرسی عزیزم.
 کاوه که کنار آرام بود گفت:داشتیم آرام خانم؟من فقط عشقتم دیگه.
 +وا چرا حسودی میکنی؟نخواستم.
 آرام رو به کاوه گفت:باشه حسودی نکن حسود جونم عشق من تو هستی فقط.
 حالتی شبیه به عق زدن در آوردم و گفتم:اه حالم رو به هم زدین.
 کاوه:حالا نمیخواد حالت به هم بخوره تولدت مبارک آیلا.
 ممنونمی گفتم بقیه هم تبریک گفتن.
 به تزیینات نگاهی کردم و گفتم:اینا رو کی درست کردین؟
 کاملیا:آیلا جون موقعی که تو بیرون بودی من و آرام و کاوه تزیین کردیم.
 با لبخندی گفتم: خیلی ممنون دستتون درد نکنه چرا زحمت کشیدید؟ کاوه:زحمتی نبود.
 مامان:دخترم با آرام برو بالا لباسه جدیدی که خریدی رو بپوش.

رو به آرام گفتم: پس بگو چرا اصرار کردی لباس بخرم.

آرام: ما اینیم دیگه بدو بریم بالا خوشگل شو بیا.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: باشه خوشگل تر.

باهم بالا رفتیم پیراهن رو با جوراب شلواری کرمی و کفشی که گرفته بودم پوشیدم آرایشم رو تجدید کردم و بعدش موهام رو شونه کردم و باز دورم رها کردم.

با آرام پایین رفتیم با پایین رفتنم دوباره همه دست زدن و من روی مبلی سه نفره که جلوش میز بود و میز به طور زیبایی تزئین شده بود نشستم. با اشاره مامان مهتاب کیک رو آورد و روی میز گذاشت.

مهتاب: تولدتون مبارک باشه خانم.

+خیلی ممنون به خدمتکار ها بگو بیان اینجا.

—چشم.

ثنا و سلما خانم هم اومدن پیش ما و همه روی مبل نشستن به کیک روی میز

نگاه کردم کیک دایره ای کاکائویی که منم عاشقش بودم روی کیک قلب های قرمز و سفید بود روش با خطی زیبا نوشته شده بود "آیلا جان تولدت مبارک."

کاوه: خب چند ساله میشی آیلا فکر کنم دیگه داری پیر میشی.

+نه خیرم هنوز جوونم الان بیست و دو سالم میشه.

کاوه: به به چه دکتر جوونی.

من جهشی خنده بودم و دلیل اینکه تو سن کم دکتر شدم این بود.

شمع بیست و یک سالگی به رنگ
 آبی آسمونی رو روی کیک گذاشت.
 آرام با فندک شمع رو روشن کرد.
 به رامتین نگاهی انداختم یه گوشه با لبخند به من نگاه میکرد با دیدن نگاهش لبخندی زدم که
 آرام گفت: خب حالا از بیست و یک بشمارید.
 همه شروع به شمردن کردن: بیست و یک، بیست.....دو، یک
 چشمم رو بستم و آرزو کردم که این زندگی سخت روزی تموم بشه و من رنگ آرامش رو
 ببینم.
 چشمم رو باز کردم و شمع رو فوت کردم با فوت کردن شمع صدای دست
 همه به گوشم رسید و بعدش صدای آهنگ.
 مامان به سمتم اومد و منم به احترامش بلند شدم بغلم کرد و گفت: قربونت برم من ایشالله
 عروسیت.
 کادویی رو به سمتم گرفت از دستش گرفتم و بوسیدمش.
 کادو رو روی میز گذاشتم که لیلی خانم وخسرو آقا اومدن سمتم و ساک
 کوچیکی رو به سمتم گرفتن لیلی خانم وبغل کردم و تشکر کردم همه کادوهاشون رو دادن و
 منم نشستم.
 آرام اومد کنارم نشست: خب، خب حالا بریم سراغ کادوها.
 اولین کادو که کادو لیندا خانم وهمسرشون بود کیف مجلسی شیکی به رنگ

مشکی براق بود تک تک کادو ها رو باز کردم آرام یه گردنبند بلند که نگین کاری شده بود به من داد، کاوه یه پالتو خوشگل مشکی که پوست طرح داری داشت، رامتین هم ساعت زنونه همراه دستبند ستش که با لبخند ازش تشکر کردم و کاملیا به من یه جعبه چوبی برای جای جواهر داد و مامان و لیلی خانم و خسرو آقا لباس دادن از همه تشکر کردم.

سلما خانم به سمتم اومد که بلند شدم و بغلش کردم.

سلما خانم: اینم کادوت، تولدت مبارک دخترم.

+ممنون، سلما خانم.

بیچاره سلما خانم این همه مشکل مالی داشت باز هم برای من کادو گرفته بود.

یه روسری زیبا برام خریده بود

و ثنا و مهتاب باهم برام نیم ست بدل زیبایی به شکل پروانه خریده بودن.

ثنا کیک رو برد تا برش بدن.

بعد از خوردن کیک و آبمیوه همه دوباره شروع به حرف زدن کردن.

کاوه: بچه ها بیاین چند تا عکس بگیریم.

همه موافقت کردن و چند تا عکس تکی من گرفتم چند تا با آرام و کاوه و با بقیه هم عکس گرفتم.

لیندا خانم: آایلا جون بیاین یه عکس با پسر من دو نفری بگیرید البته اگه دوست داری.

اخمام رفت تو هم البته فقط این تغییر من رو مامان و آرام که من رو میشناختن متوجه شدن که مامان لبش رو گاز گرفت و سرش رو به معنای اینکه قبول کن تکون داد.

باشه ای گفتم که رامتین اومد کنارم با فاصله کمی نشست و کاملیا ازمون عکس گرفت.

بعد از عکس گرفتن با گفتن با اجازه ایبه اتاقم رفتم تا کادوها رو بالا بزارم هم لباسم رو عوض کنم.

لباسم رو با لباس های قبلیم عوض کردم و پایین رفتم.

به ساعت نگاه کردم ساعت یازده شب بود به سمت آشپزخونه رفتم.

ثنا داشت سالاد درست میکرد و مهتاب داشت ژله ها رو بر میگرددوند و سلما

خانم هم داشت به غذاها رسیدگی میکرد که با ورودم متوجه من شدن.

سلما خانم:امری دارید آيلا خانم؟

+بی زحمت میزرو آماده کنید واسه غذا.

سلما خانم:ظرف هارو آماده کردیم الان غذاها رو هم میذاریم.

به سمت قابلمه ها رفتم و همون طوری گفتم:به به غذا چی هست حالا؟

سلما خانم:جوجه کباب و ته چین درست کردم و مهتاب هم زرشک پلو.

+چه قدر زیاد درست کردین خسته نباشید برای فردا هم غذا اضافه اومد

دوباره درست نکنین اصراف میشه شما هم خسته شدید امروز.

با لبخند تشکر آمیزی نگاهم کرد:چشم.

از آشپزخانه بیرون رفتم و کنار آرام نشستم.

_وای آیلا چرا قیافت انقدر یه لحظه عصبی شد واسه عکس گرفتن؟ +معلوم بود خیلی؟

_نه خیلی معلوم نبود ولی من و خاله فهمیدیم.

+ولش کن حالا بگو بینم لیلی خانم چه طوری شد مامان؟

آرام لبخندی زد و گفت:هیچی راستش رو بخوای به من گفت به من نگو لیلی خانم من مادر

شوهرت نیستم جای مادرت هستم،خیلی خانم خوب و مهربونیه.

+منم خیلی ازش خوشم میاد.

آرام چشمکی بهم زد و گفت:خواهرش هم مادرشوهرخوبی میشه.

از بازوش ویشگونی گرفتم که با آخ بازوش رو گرفت که کاوه اومد پیشمون و روبه من

گفت:هی هی چرا همسر نازنینم رو اذیت میکنی؟

+حالا خوبه هنوز همسرت نشده ها.

_حالا میشم دیگه.

دست انداختم دور گردن آرام و سرم رو بالا گرفتم و گفتم:ای خدا بچه های این دور زمونه

چی شدن، یه ذره حیا ندارن الان تو باید خجالت بکشی.

کاوه خندید و رفت پیش مردها آرام نگاهی بهم انداخت و گفت:چشم مامان بزرگ از این به

بعد حیا دارم.

+آفرین دختر گلم.

هر دو باهم شروع به خندیدن کردیم که مهتاب خبر داد بیایم برای صرف شام

به سمت میزها رفتیم و من وسط آرام و کاملیا نشستم.

مامان رو به همه گفت: بفرمایید غذا سرد میشه.

همه با تشکری شروع به خوردن کردن بعد از خوردن غذا تصمیم گرفتم سالاد

بخورم دستم رو دراز کردم تا سالاد رو بردارم که همون لحظه دست رامتین هم به سمت سالاد

اومد سریع دستم رو برداشتم و گفتم: ببخشید بفرمایید.

_نه خواهش میکنم شما بفرمایید.

بالاخره با کلی تعارف من ظرف سالاد رو برداشتم و بعدش رامتین برداشت با هربرخورد من و

رامتین لیندا خانم نیشش تا بنا گوش باز میشد و منم خنده ام میگرفت اما خندم رو کنترل

میکردم.

بعد از شام یه ذره دوباره صحبت کردیم و چایی خوردیم که مهمونا تصمیم به رفتن گرفتن.

همه بلند شدن که من و مامان تا جلوی در همراهیشون کردیم از همه خداحافظی کردم.

لیندا خانم رو به مامان گفت: خداحافظ طلا خانم زحمت دادیم بهتون منتظر جواب شما هستیم.

_خوش اومدید، چشم خدانگهدار.

با رفتن همه رو به مامان شب بخیری گفتم و رفتم تو اتاقم لباسام رو عوض

کردم و روی تخت دراز کشیدم از خستگی همین سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح حاضر و آماده راس ساعت به شرکت رسیدم و مشغول به کار شدم داشتم

کارها رو انجام میدادم که یادم اومد باید زنگ بزنم به آقای رسولی واسه ساعت چهار اینجا باشه.

گوشی تلفن و برداشتم و شمارش رو از توی دفترچه تلفن برداشتم. بعد از چند تا بوق برداشت.

_الو سلام.

+سلام از شرکت رادمنش تماس میگیرم.

_بله بفرمایید؟

+میخواستم بگم آقای رادمنش گفتن ساعت چهار اینجا باشین برای جلسه.

_آیهان؟

+بله.

_من گفتم جلسه دیروز باشه.

+ببخشید ولی ایشون گفتن من بگم امروز.

_باشه راس ساعت چهارمیا.

در اتاق نورا باز شد و نورا از اتاق اومد بیرون.

_سلام خوبی؟ خسته نباشی.

+سلام مرسی تو خوبی؟

_منم خوبم.

با دستم به صندلی کنارم اشاره کردم و گفتم: بیا بشین پیشم.

پیشم نشست و گفت: دیشب خوش گذشت؟

+واسه چی میگی؟!

_تولدت دیگه، مبارک باشه.

با تعجب نگاهش کردم: تو از کجا میدونی؟ نورا خنده ای کرد و گفت: مگه فرم پر نکرده بودی برای استخدام خب اونجا تاریخ تولدت رو نوشته بودی دیگه.

من سال تولدم رو عوض کرده بودم و مثلاً بیست و پنج ساله هستم ولی روز و ماهش همون روز تولد واقعیم بود.

+آره راست میگی حواسم نبود در هر صورت ممنون عزیزم.

_خواهش میکنم. یه لحظه صبر کن الان میام.

به سمت اتاقش رفت که صدای گوشیم بلند شد. گوشی رو برداشتم کاوه بود.

جواب دادم: سلام.

صدای آرام توی گوشی پیچید: سلام، خوبی؟ +قربونت، کجایی؟ چه قدر شلوغه اونور.

_با بابا(خسرو آقا)و کاوه اومدیم برای تالار.

+از الان دارین برای عروسی رزرو میکنین؟!

_آره تازه مسئول اونجا میگفت دیر اومدید میگفت اینجا یکی از بهترین تالار

های تهرانه برای همین بیشتر اوقات رزروه و شلوغه... یه لحظه گوشی.

صدای آرام از اونور میومد که داشت از رنگ رومیزی ها ایراد میگرفت و از اونور کاوه میگفت
چرا انقدر وسواسی هستی.

خنده ام گرفته بود ولی از طرفی خیلی برای آرام خوشحال بودم با وجود کاوه و خانواده خوبش
میدونم خوشبخته.

_ببخشید، آیا راستی نمیخواهی واسه عقد لباس بخری؟

+چرا یه روز باهم میریم.

_مگه روز تولدت نرفتیم من که لباسم رو گرفتم.

+مگه تو برای عروسیه...

_الکی گفتم لباس عقدم بود.

+ای شیطان، باشه دیگه نمیخواه تو بیای به کارات برس عروس خانم.

_نه من میام.

+آخه عزیز من، من که میدونم تو چه قدرسرت شلوغه پس خودم تنها، یا با مامان میرم.

_باشه هر جور راحتی راستی میتونی به توران هم بگی بیاد دیگه بیرون نری.

+اینم فکر خوییه حالا ببینم چی میشه.

_باشه کاری نداری؟

+نه عزیزم برو به کارات برس خداحافظ.

_خداحافظ.

در حال قطع کردن بودم که صدای آرام اومد که به کاوه میگفت کاوه این مبله

یه جوریه نه؟ کاوه هم میگفت آخه به این قشنگی چشه عزیزم. از این کارهای آرام خنده ام گرفته بود و با لبخند گوشی رو قطع کردم.

همون لحظه نورا اومد بیرون از اتاقش یه ساک دستش بود و بغلش یه ساک دیگه بود پیشم نشست ساک رو به دستم داد و گفت: تولدت دوباره مبارک.

با لبخندی گفتم: وای خیلی ممنون چرا زحمت کشیدی.

_ زحمت نبود که برای دوستم کادو خریدم. +ممنون.

اون یکی ساک رو گذاشت رو میزم و گفت: اینم کادو نیما.

+دستش درد نکنه شرمندم کرد از طرف من ازش تشکر کن.

_ خواهش میکنم حالا بازش کن ببین چیه.

ساکي که برای نورا بود رو باز کردم یه لباس مجلسی به رنگ مشکی آستین

های سه ربعی داشت و بعد دامنی پف دار کوتاه داشت و به نظرم قدش تا بالای زانوم بود

پارچه پیراهن طرح دار بود خیلی قشنگ بود به همراه کفش مشکی مجلسی.

با لبخندی نگاهش کردم: ممنون خیلی قشنگه.

بغلش کردم و ازش دوباره تشکر کردم. کادو نیما رو هم باز کردم مانتویی

مجلسی به رنگ سفید و شال سفید و کیف مشکی مجلسی بود. از نیما هم تشکر

کردم که نورا گفت: راستش هفته دیگه تولده نیما هست و من پیشنهاد دادم این لباس رو برات

بخریم ولی نیما نمیدونه میخوایم براش تولد بگیریم توهم دعوت هستی و باید بیای.

کلی خوشحال شدم اینجوری میتونم به آیهان نزدیک تر بشم ولی الکی گفتم: ممنون مزاحم نمیشم.

نورا اخمی کرد و گفت: تعارف نکن مهرسا کی گفته مزاحمی؟ آگه نیای هم من هم نیما ناراحت میشیم.

لبخندی به روش زدم که گفت: خب من برم به کارام برسم راستی برای تولد هم این لباس هارو بپوش ببینیم بهت میاد یانه؟ نورا به اتاقش رفت و منم دوباره مشغول به کار شدم. بعد از حدود یک ساعت که داشتم کار انجام میدادم تلفن شرکت زنگ خورد به شماره نگاه کردم تعجب کردم آیهان بود.

جواب دادم: بله؟

_بیا اتاقم، یه قهوه بیار.

قطع کرد و خدا شفارش بده. به ساعت نگاه کردم ساعت دو بود الان میخواست قهوه بخوره؟ نزدیک ناهار هست که.

شونه ای بالا انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم قهوه ای درست کردم داشتم از آشپزخونه بیرون میومدم که یه لحظه برگشتم و ظرف نمک رو گرفتم دستم ولی پشیمون شدم الان براش نمک بریزم میفهمه بازم کار منه.

از آشپزخونه اومدم بیرون و به سمت اتاق آیهان رفتم چند تقه به در زدم و در رو باز کردم سرش توی لپ تابش بود و داشت به لپ تاب نگاه میکرد با ورود من لپ تاب رو بست.

+سلام خسته نباشید.

سرش رو فقط تکون داد و چیزی نگفت.

قهوه رو روی میزش گذاشتم و داشتم بیرون میرفتم که گفت: جلسه با رسولی چی شد؟

+گفتن ساعت چهار میان.

سری تکون داد و منم با اجازه ای از اتاقش بیرون رفتم با نگاهی به ساعت

تصمیم گرفتم برم ناهار بخورم به سمت اتاق نورا رفتم تا اون رو هم صدا

کنم. عجیب بود امروز ارسلان رو ندیده بودم. دو تقه به در زدم و با صدای بفرمایید نورا در رو

باز کردم به اتاقش نگاه کردم از اتاق آیهان و ارسلان یه ذره کوچیک تر بود یه کمد گوشه ی

اتاق بود که کلی پوشه اونجا بود و بغلش

گلدونی بزرگ بود و رو به روی در اتاقمیز بزرگ سفید قرار داشت، که

روش لپ تاب و بعقیه وسایل بود پشتش هم مثل همه اتاق ها پنجره بلند قدی داشت و تا

پایین میومد.

:_سلام کاری داشتی؟

+سلام آره، میای بریم ناهار؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت: آره اصلا حواسم به ناهار نبود انقدر کار داشتم.

+اشکال نداره حالا بریم.

باهم به سمت رستوران شرکت رفتیم. بعد از خوردن غذا دوباره مشغول به کار شدیم.

با صدای در سرم رو بلند کردم دو تا مرد و دو تا زن داخل شدن.

از جام بلند شدم و گفتم: سلام خوش اومدید بفرمایید؟

یکی از مردها گفت: سلام رسولی هستم به آقای رادمنش بگید ما اومدیم.

پوستی تقریباً گندمی داشت به همراه موهای خرمایی با این که موهاش سفید نشده بود ولی بهش میخورد همسن ارسلان باشه. یه مرد دیگه هم بود که

چشمایی عسلی داشت. دو مرد کت و شلوار یکیمشکی و یکی توسی پوشیده

بودن زن هاهم یکیشون میخورد یه ذره از من بزرگ تر باشه یکی دیگه هم

میخورد اندازه مامان باشه ولی انقدر آرایش کرده بودن که مشخص نمیشد واقعا چند سالشونه.

+چشم الان میگم.

سرجام نشستم و شماره اتاق ارسلان رو گرفتم که جواب نداد.

شماره دفتر آیهان رو گرفتم که گفت: چیه؟ مرض چیه، قاطی داره نمیتونه یه ذره مهربون باشه.

+سلام آقای رادمنش، آقای رسولی اومدن.

بعد از مکثی گفت: بگو بیان اتاق جلسه به نورا هم بگو بیاد.

+چشم.

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم و گفتم: بفرمایید اتاق جلسه.

با دستم به اتاقی کنار اتاق نورا اشاره کردم اونا هم با باشه ای به سمت اتاق

رفتن سرجام نشستم و شماره اتاق نورا رو گرفتم.

_جان؟

+آقای رادمنش گفتن بری برای جلسه.

_آهان باشه.

گوشی رو قطع کردم آیهان و ارسلان هم از اتاق بیرون اومدن و منم با سلامی بلند شدم متوجه نشده بودم امروز کی ارسلان اومده بود شرکت ولی فکر کنم موقعی که رفته بودم ناهار بخورم اومده بود.

دوباره مشغول به کار شدم چند تا پرونده رو وارد کامپیوتر کردم و چند ورقه رو آماده کردم تا ارسلان و آیهان امضاء کنند. همین طوری مشغول به کار

بودم که یهو در اتاق باز شد و آیهان همون طور که یقه رسولی رو گرفته بود، محکم چسبوندش به دیوار نورا هم پشت سرش میگفت آقای رادمنش ولش کنین لطفا. آیهان: مرتیکه احمق فکر کردی من احمقم که با این سالاری دارین من رو دور میزنین هنوز من رو نشناختی نابود میکنم هر کی رو که بخواد دورم بزنه.

ناخودآگاه از این جمله یه جوری

شدم "نابود میکنم هر کی رو که بخواد دورم بزنه" ولی با صدای جیغ نورا به خودم اومدم که آیهان محکم تو دماغ رسولی زد و گفت: گمشو از شرکت من بیرون.

رسولی انگشتش رو به صورت تهدید تکون داد و گفت: یه روزی از این

حرفات پشیمون میشی و همراه مردی که فکر کنم همون سالاری بود از شرکت بیرون رفتن.

دو تا زن ها هم که دیدن آیهان عصبانیه با گفتن خدا حافظی رفتن و نورا که دائما معذرت خواهی میکرد.

آیهان که روانی شده بود بازوی نورا رو کشید و گفت: سریع شراکتمون رو با این دو تا تموم میکنی. فهمیدی؟

نورا هم ترسیده بود گفت: باشه باشه آروم باش، به خدا الان یه چیزیت میشه ها. نورا رفت تو اتاق جلسه.

برام جالب بود ارسلان نبود که با صدای جیغ نورا فهمیدم تو اتاقه با آیهان سریع به سمت اتاق رفتیم ارسلان رو زمین افتاده بود و حالش بد شده بود. آیهان

به سمتش رفت و با کمک نورا بازویش رو گرفتن و روی صندلی نشوندنش
آیهان سریع داد زد: زنگ بزن اورژانس.

خواستم برم که ارسلان گفت: نه نمیخواه بری حالم خوبه.

سریع گفتم: حداقل برم آب قند درست کنم براتون.

به سمت آشپزخونه رفتم انقدر که هل بودم لیوانی که برداشتم از دستم افتاد کلافه نگاهی به لیوان شکسته انداختم، لیوان دیگه ای برداشتم و به همراه چند عدد قند و قاشق به سمت اتاق رفتم و به ارسلان دادم با تشکری از من خورد.

آیهان: حالت بهتر شده؟

ارسلان: آره خوبم اگه تو من رو دق ندی.

آیهان کلافه نفسش رو بیرون داد.

نورا: راست میگه دیگه تو یهو عصبی شدی.

آیهان: آخه شما چرا اینجوری میگی دیدین که اون عوضی چیکار کرده بود،

فکر میکرد ما نمیفهمیم داره چیکار میکنه.

+حالا خدارو شکر به خیر گذشت.

نورا هم سرش رو به معنای تایید حرف منتکون داد.

ارسلان از جاش بلند شد و گفت: ساعت چنده؟ به ساعت نگاه کردم و گفتم: پنج.

ارسلان: شرکت رو تعطیل کنین من باید برم خونه استراحت کنم.

گوشی رو برداشتم و به کیوان پیام دادم بیاد دنبالم ولی گفتم دور تر از شرکت باشه حال نداشتم خودم برم خونه.

از شرکت خارج شدم که آیهان و نورا و ارسلان هم بیرون اومدن با خداحافظی از همشون شروع به قدم زدن کردم و متوجه ماشین شدم ولی نمیتونستم برم

آروم از کنار ماشین گذشتم ماشین آیهان که از کنارم رد شد سریع دویدم به سمت ماشین و سوار شدم.

_سلام خانم خسته نباشید.

از گرما و خستگی نفس نفس میزدم و رو به کیوان گفتم: سلام...مم..ممنون حرکت...کن.
_چشم.

ماشین حرکت کرد و منم از خستگی سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و

چشمام رو بستم کم کم ضربان قلبم عادی شدو چشمام رو باز کردم که دیدم

رسیدیم ماشین وارد پارکینگ شد و منم پیاده شدم و داخل خونه رفتم.

مامان بغل سلما خانم نشسته بود و داشتن باهم حرف میزدن با اومدن من سلما خانم میخواست بلند شه که گفتم: نمیخواه بلند شید.

مامان: سلام خسته نباشی.

+سلام ممنون.

سلما خانم: برو دخترم لباس رو عوض کن برات یه شربت خنک بیارم بخوری.

+مرسی اتفاقا الان مزه میده.

سریع بالا رفتم و لباس رو عوض کردم.

گریم رو پاک کردم و موهام رو هم باز کردم به سمت پایین رفتم سلما خانم با سینی شربت اومد و یکی به من و یکی به مامان داد.

+خودتون چی؟

سلما خانم: نه خانم جان نمیخورم مرسی. شروع به خوردن کردم که دیدم سلما خانمداره میره.

+سلما خانم.

_بله؟

+کجا میری مزاحم شدم برم؟

زد تو صورتش و لبش رو گاز گرفت و گفت: مزاحم چیه آیلان خانم شما

مراحیم گفتم مادرتون تنها هستن پیششون باشم الانم که شما اومدید من برم.

+باشه هر طور راحتید.

مامان: چه خبر بود امروز؟

هیچ وقت درباره اتفاقی که تو شرکت میوفتاد به مامان زیاد نمیگفتم چون میدونم هنوزم یه حسی به ارسلان داره و واسه همینم نمیخوام ناراحتش کنم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:هیچ خبری نبود.

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت:پس چرا امروز زود اومدی؟

خندیدم:حواستون هستا،زود اومدم چون....زود تعطیل کردن.

مامان که معلوم بود حرفم رو باور نکردهباشه ای گفت و از جاش بلند شد.

رو بهش گفتم:کجا؟

_میرم بالا یه ذره استراحت کنم.

+حالت خوبه؟

_خوبم عزیزم نگران نباش فقط بعد از نهار نخواایدم و با سلما خانم حرف زدم.

+باشه....راستی مامان.

_بله؟

+میخوام زنگ بزnm به توران بگم بیاد لباس انتخاب کنیم اونم که سایز ماها رو میدونه دیگه

بیرون هم نریم واسه شما سخت میشه.

_واسه چی لباس بگیریم؟

با تعجب گفتم:مامان عقد آرامه دیگه.

دستش رو به سرش گرفت و گفت:وای یادم رفته بود اصلا،باشه بگو بیاد.

سرم رو تکون دادم و مامان به اتاقش رفت. منم بلند شدم و به سمت تلفن خونه رفتم و شماره توران رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد: بله؟ +سلام خوبی توران جون؟

_ممنون آیلا جون تو خوبی؟

+منم خوبم ممنون.

_خب خدا رو شکر جانم؟

+راستش زنگ زدم بگم بیای واسه عقد آرام لباس اینا بیاری برامون.

_به سلامتی پس آرام داره عروس میشه مبارک باشه. باشه عزیزم فقط امروز

میتونم پیام چون فردا و پس فردا وقتم پره.

+اتفاقا میخواستم بگم امروز بیای پس منتظرتم.

_باشه تا ساعت هفت میام.

+باشه خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و به اتاقم رفتم. تصمیم گرفتم به حموم برم داخل حموم

شدم و لباسام رو توی سبد لباسای کثیف گذاشتم و وان رو پر از آب کردم توش دراز کشیدم و

چشمام رو بستم وای چه حالی میده چشمام رو ببندی و سکوت

کمی هم خودت هم مغزت و فکرای عذاب آور ذهنت رو درگیر نکنن. بعد از

حدود نیم ساعت بلند شدم و خودم رو شستم از حموم بیرون اومدم لباسام رو پوشیدم و

موهام رو هم سشوار کردم و دو طرف بافتم.

از اتاق بیرون اومدم که صدای زنگ خونه اومد فکر کنم توران اومده بود به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم طبقه بالا خونه هم آیفون بود همون طور که داشتم از پله ها پایین میومدم بلند گفتم: من باز کردم. در خونه باز شد و توران داخل شد و به طرف مبل ها اومد و منم به سمتش رفتم باهاش دست دادم و گفتم: سلام خوش اومدی.

_سلام ممنون آیدا جان.

با دستم به مبل ها اشاره کردم و گفتم: بشین.

توران نشست و منم روی مبل رو به روش نشستم. ثنا رو صدا کردم که به سمتم اومد: بله خانم؟ +برو مامان رو صدا کن بگو توران جون اومده بعدش وسایل پذیرایی رو هم آماده کن. ثنا: چشم خانم.

توران: نیازی نیست زحمت نکشید.

+زحمت چیه زحمتی نیست.

توران دور و اطراف خونه رو نگاهی کرد و گفت: آرام نیست؟

+نه آرام انقدر سرش شلوغه که مشغول مراسم عقدش هست.

_به سلامتی ایشالله خوشبخت بشه، حالا از کجا آشنا شد با نامزدش؟ پسره خوبیه؟

+ممنون، آره پسره خوبیه راستش کاوه نامزد آرام برادر یکی از هم دانشگاهی

های آرام بود که کاوه آرام رو دید و ازش خوشش اومد.

_الان آرام دانشگاه میره هنوز؟

+نه دیگه الان تموم شده دانشگاهش،موقعی که دانشگاه میرفت آشنا شد با کاوه.

صدای مامان از پشت سرم اومد:سلام توران جون خوش اومدی.

توران:سلام ممنون.

مامان به سمت توران رفت و باهاش دست داد و کنارش نشست.

همون لحظه مهتاب شربت آورد و به ما تعارفکرد و رفت.

توران خانم یه ذره با مامان صحبت کردن و منم از رو بیکاری با یخهای توی

شربت بازی میکردم تا اینکه دیدم یخ ها دیگه داره آب میشه سرفه ای کردم که توجه شون بهم جلب شد.

+خب ببخشید توران جون میشه مدل های لباسات رو ببینیم.

لبخندی زد و از تو کیفش چند تا ژورنال در آورد و گفت:بله اینم مدل ها.

+پس اول مدل لباس مامان رو انتخاب می کنیم.

رفتم پیششون نشستم و باهم شروع به نگاه کردن مدل لباس ها کردیم.یه لباس

بود که شبیه همون لباس سر نامزدی آرام بود ولی قشنگ بود و بعضی

چیزهاش فرق داشت دستم رو گذاشتم رو لباس و گفتم:این چطوره؟

مامان:شبیه اون لباس نامزدیه آرام هست و خیلی ساده واسه عقد.

توران:حالا بقیه رو ببینید شاید خوشتونبیاد.

شروع به نگاه کردن بقیه ژورنال ها کردیم یه لباس بود بالاش پارچه طلایی

گیپور دار داشت و بلند بود و پایش تنگ بود و رنگش هم سرمه ای بود برای مامان شیک بود.

با دستم لباس رو نشون دادم و گفتم: این چطوره؟

نگاهی کرد و گفت: خوبه ولی آستین نداره خیلی بازه.

توران: این که مشکلی نیست اگه از لباسه خوشتون اومده میتونم براتون با همین رنگ لباس تور بگیرم آستینه توری بهش وصل کنم.

+ مامان توران جون راست میگه اگه میخوای تور بزاره، اینطوری پوشیده تره هست و برات راحت تره.

مامان: باشه اگه به نظر تو خوبه پس همین رو میخوام.

+ به نظر من که خوبه...

روبه توران ادامه دادم: توران جون اگه میشه بی زحمت کیف و کفش ستش رو

به سلیقه خودتون بیارین.

چشمکی زد و گفت: به دست کیف و کفش خاص برای مشتری های خاص.

من و مامان لبخندی زدیم که گفت: خب حالا میرسیم به لباس تو آیدا جون.

بقیه لباس هارو هم نگاه کردم، تا بالاخره از یه پیراهن بلندی خوشم اومد بلند بود یقه افتاده ای داشت و پایین تر از شونه بود یقش، دو تا بند یقش رو نگه میداشت تا نیوفته. روی کمرش هم نوار های نگین دار طلایی میخورد و رنگه

خودش هم نقره ای توسی بود، پارچش از جنسی بود که برق میزد.

+توران جون این لباس من رو هم همراه ست کیف و کفشش بیارین فقط کفشش رو....

وسط حرفم اومد و گفت:میدونم پاشنش خیلی بلند نباشه خیلی کوتاه هم نباشه.

خندیدم و ازش تشکر کردم.

به ساعتش نگاهی انداخت و رو به من و مامان گفت:دیگه من برم دیرم شده.

به ساعت بزرگ و قهوه ای مانند روی دیوار نگاهی کردم ساعت نه بود.توران

جون از جاش بلند شد و کیفش رو از رویمبل برداشت و با خداحافظی از من و مامان به سمت

در رفت منم به نشانه احترام تا جلوی در خونه همراهیش کردم.

_خوشحال شدم از دیدنت خداحافظ.

+منم همین طور،خداحافظ.

_کاری نداری من برم؟

+فقط یه چیزی...

_جانم؟

+سه روز دیگه عقد آرامه کی لباس ها رو میارین؟

_امروز چند شنبه هست؟

+چهارشنبه هست جمعه بعداظهر هم عقده ولی ما باید زود تر بریم آرایشگاه.

_پنجشنبه شب آماده هست.

+خیلی ممنون فقط قبلش یه زنگ بزنین خونه باشم.البته اگه نباشم خدمتکار ها هم هستن،ولی خودم باشم بهتره.

_باشه خداحافظ.

با هم دست دادیم و توران رفت از پشت در نگاهش کردم نگهبان در و براش

باز کرد که به سمت خونه برگشت و برامدست تکون داد منم لبخندی براش زدم و دستی تکون دادم.

با رفتنش از در فاصله گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم وارد آشپزخونه که شدم متوجه ورودم شدن.

سلما خانم : خانم جان مهمونتون رفتن؟ +آره رفتن،مهتاب کو؟ ثنا:حموم رفته.

+باشه ،خواستم بگم غذا رو حاضر کنید.

ثنا:چشم خانم چند تا ظرفه الان تموم میشه آماده میکنیم.

+باشه پس من برم مامان رو صدا کنم.

داشتم میرفتم بیرون که صدای سلما خانم اومد.

سلما خانم:راستی خانم....

به سمتش برگشتم:بله؟

_این داروی خانمه جا گذاشتن الان باید بخورن.

به دستش نگاهی کردم قرص مامان همراه یه لیوان آب دسته سلما خانم بود.

لبخندی زدم و لیوان و قرص رو با تشکریگرفتم و از آشپزخونه خارج

شدم. یادم باشه امشب حقوقه خدمتکارها رو باید بدم. جمعه آخر ماه بود ولی من زودتر میدادم تا به موقع ممکن بود نیاز داشته باشن. از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاق مامان وایستادم چند تقه به در زدم که با بیا تو مامان در رو باز کردم داشت لباسش رو با لباسه راحتی عوض میکرد داخل شدم و در اتاق رو بستم

روی کاناپه بغل تخت نشستم. لیوان و قرص رو روی میز گذاشتم.

+قرصت رو توی آشپزخونه جا گذاشته بودی.

برگشت سمتم و همون جوری که داشت میومد سمتم گفت: آره یادم رفت اتفاقا الان باید بخورم.

+مادر من آخه چرا انقدر یادت میره این قرص ها مهمه و گرنه دکتر که مرض نداشت بگه بخوری.

مامان روی تخت نشست و قرصش رو همراه آب خورد لیوان و قرص رو روی میز گذاشت.
_حواس برام نیمونه دیگه حالا تو حرصنخور.

+من که هر چی بگم حرفه تو به چیزه پاشو بریم شام بخوریم حداقل.

داشتم بلند میشدم که مامان مچ دستم رو گرفت و با فشارش به نشستن دوباره وادارم کرد.
_بشین کارت دارم.

نگاهه منتظری بهش کردم که ادامه داد: چه خبر؟

بیخیال گفتم: سلامتی.

مامان صداش رو به ذره بلند تر کرد و گفت: آایلا میدونی دارم درباره چی حرف میزنم.

کلافه دستم رو توی موهام کردم و گفتم: هیچ خبری نیست فقط نورا من رو

واسه تولد نیما دعوت کرده بهترین فرصت هست که به آیهان نزدیک تر شم.

_باشه خدا به همراهات من که هر چی بهت بگم....

+میدونم مواظبم عزیزم.

_بیا نمیزاری حرفم تموم بشه مثل بابا تمیمونی غد و یه دنده ای و حرف حرفه خودته.

با اخم شدیدی مامان رو نگاه کردم و ناخودآگاه صدام بالا رفت: اول اینکه اون بابای من نیست

دوم اینکه من شبیه هیچ کی نیستم من شبیه آیلام، شبیه خودم.

لیوان رو از روی میز برداشتم و با عصبانیت به سمت در رفتم قبل از خروج زیر چشمی نگاهی

به مامان انداختم و آروم گفتم: بیا شام.

از اتاق بیرون رفتم و در رو به هم کوبیدم.

به سمت آشپزخونه رفتم و لیوان تو دستم رو محکم روی میز کوبیدم از صدای لیوان سلما

خانم که تنها تو آشپزخونه بود و داشت خورشت رو توی ظرف میریخت برگشت سمتم.

_آیلا خانم چی شده؟

با عصبانیت نگاهش کردم و نفسم رو بیرون فرستادم.

+پس این شام چی شد؟

سلما خانم که فهمید عصبی هستم سریع گفتم: حاضره خانم بفرمایید سر میز شام.

لیوان رو توی دستم فشار دادم من این انتقام رو میگیرم تا دلم خنک بشه، با سوزشی که تو دستم حس کردم به خودم اومدم لیوان بر اثر فشار دستم خرد شده بود و توی دستم رفته بود، خون دستم روی میز میریخت. چطوری لیوان رو با دستم شکوندم؟! نگاهی تو آشپزخونه کردم کسی نبود. دستم رو اومدم از دور شیشه بردارم که یهو صدای بلند مهتاب اومد.

_وای خانم چی شده دستتون؟

از صدای بلندش بقیه هم اومدن تو آشپزخونه سلما خانم با دیدن دستم توی صورتش زد و گفت: خدا مرگم بده.

نگاهی بهشون کردم و گفتم: شلوغش نکنید چیزی نیست.

ثنا: چیزی نیست خانم؟ دستتون رو معلومه عمیق بریدید خون رو ببینید.

مامان از سر و صدای زیاد توی آشپزخونه اومد.

مامان: چه خبره؟ چی شده.

مامان متوجه دستم شد و به سمتم اومد.

مامان: آایلا، چیکار کردی با خودت؟ +هیچی

مامان اشاره ای به دستم کرد و گفت: این خیلی عمیقه که بریم بیمارستان.

با دسته سالمم دسته مامان رو گرفتم و گفتم: چرا هول کردی مامان؟ چیزی نیست شلوغش نکنید.

ثنا: آقا کیوان یه چیزهایی از کمک های اولیه میدونه برم صداش کنم؟

+مثلا خودم دکترما یه کاری میکنم.

مامان:نمیخواه،برو بگو بیاد،چیکار کنم از دست این دختر.

ثنا رفت تا کیوان رو صدا بزنه.

آروم رو به مامان گفتم:مگه من چیکار کردم یه جوری میگی انگار از عمد لیوان رو کردم تو دستم.

_از عمد نکردی تو دستت ولی میدونم چیکار کردی من تو رو میشناسم ناسلامتی مادرتما.

سلما خانم:دخترم دستت رو از دور لیوان برنداریا.

تازه متوجه شدم انقدر اینا شلوغ کردن دستم همین طوری دور لیوان شکسته شده هست.

+چرا؟

سلما خانم:بزار کیوان بیاد شاید شیشه بدتر بره تو دستت.

با تموم شدن حرف سلما خانم کیوان داخل آشپزخونه شد.

کیوان:چی شده خانم؟

ثنا:لیوان رفته تو دستشون خیلی عمیقه به نظرم.

کیوان:خیلی خب اول دورشون رو خلوت کنید.

همه رفتن بیرون و فقط ثنا موند تا اگه کیوان کمک خواست کمکش کنه.

کیوان:آیلا خانم شما بشینید روی صندلی.

روی صندلی نشستم کیوان هم بالای سرم وایستاد.

سوزشی خیلی زیاد توی دستم پیچید و از دردش صورتم جمع شد.

_دستتون رو باز کنید فقط آروم چون اگه شیشه باشه من بردارم.

دستم رو آروم آروم با کمک کیوان باز کردم و کیوان هم شیشه هایی رو که به دستم چسبیده بود برداشت.

_جعبه کمک های اولیه رو بیارین. خداروشکر زیاد عمیق نیست.

ثنا به سمت کابینت رفت و جعبه رو آورد.

کیوان با اشاره ای رو به ثنا گفت: بتادین.

ثنا از توی جعبه بتادین رو به کیوان داد و کیوان در شیشه رو باز کرد و

مقداری بتادین رو روی دستم ریخت از دردش ناخودآگاه دستم رو عقب کشیدم کیوان: تحمل کنید چیزه خاصی نیست.

بعد از اینکه زخمم رو با بتادین شستشو داد با باندی دستم رو کاملاً بست.

کیوان: خب کارم تموم شده فقط باید تا سه روز آب بهش نزنید و باندش اگر

کثیف شد فقط عوضش کنید بعد از سه روز بهش آب بزنین و بارش کنید تا هوا بخوره و

زخمش جوش بخوره فقط تو این سه روز مواظب باشین آلوده نشه

چون ممکنه عفونت کنه.

+باشه دستت درد نکنه.

_خواهش میکنم.

اومدم از روی صندلی بلند بشم که چشمام سیاهی رفت و نزدیک بود بیوفتم.

—یهو بلند نشین شما الان خون از تون رفته واسه همین سر گیجه دارین.

مجبور به نشستتم کرد.

ثنا:خوبید آایلا خانم؟

به خاطر سر گیجه ای که دچارش شده بودم فقط سرم رو آرام تگون دادم.

کیوان:ثنا خانم بی زحمت براشون یه شربت درست کنید بعدش هم غذا بخورن.

با خارج شدن کیوان همه دوباره روی سرم آوار شدن هر کسی یه چیزی میگفت.

سلما خانم:مطئنید نمیخواه بریم بیمارستان؟

ثنا:همین الان خانم سر گیجه داشتن.

مامان:وای پس خونه زیادی رفته ازش.مهتاب بدو برو یه شربت درست کن.

ثنا:من درست کردم الان میارم.

ثنا رفت و با شربت برگشت و مامان از دستشگرفت و دستش رو روی شونم گذاشت.

مامان:بیا بخور این شربتو.

سرم رو بلند کردم و شربت رو یه نفس سر کشیدم ناخود آگاه یه ذره حالم بهتر شد.اومدم از

روی صندلی بلند بشم که مهتاب با اشاره مامان زیر بغلم رو گرفت.

+نمیخواه خودم میرم.

مامان رو به مهتاب گفت:به حرفش گوش نکن.

خلاصه با کمک مهتاب روی صندلی نشستم.

مهتاب داشت میرفت که دستم رو گذاشتم رو دستش.

+به بقیه هم بگو بیان پیش ما.

_نه خانم تو آشپزخونه خودمون غدامون رو میخوریم.

چپ چپ نگاهش کردم و ادامه دادم:رو حرف من حرف نزن.

مهتاب با چشمی رفت و همراه سلما خانم و ثنا اومدن.

شروع به خوردن غذا کردیم ولی کلا اشتها نداشتم کمی خوردم خواستم بلند بشم که مامان

گفت:آیلا بشین بخور بیشتر.

+نه میل ندارم.

_گفتم بشین بگو چشم.

با خنده نگاهی به مامان انداختم.

نشستم و یه ذره دیگه به اصرار مامان خوردم بعد از تموم شدن غذا خدمتکار ها ظرف ها رو از

روی میز غذاخوری جمع کردن.

بعد از مدتی حس دردی توی دستم پیچید و دردش شروع شد.از دردش قیافم

ناخودآگاه توهم رفت که مامان متوجه نگاهم شد.

_چیه درد گرفته؟

+نه چیزی نیست.

مامان نگاهی بهم کرد که یعنی خر خودتی.

_ثنا بیا اینجا.

ثنا اومد و گفت:بله خانم؟

_یه قرصه مسکن واسه آیلا بیار.

ثنا رفت و بعد از چند ثانیه با قرص برگشت و مامان قرص رو از دستش

گرفت و با تشکری رو به ثنا گفت:بریداستراحت کنید دیگه باهاتون کاری نداریم.

ثنا:چشم خانم با اجازه شب بخیر.

مامان از روی مبل بلند شد و قرص و آب رو به دستم داد.

_بخورش من رفتم بخوابم شب بخیر.

+شب بخیر.راستی مامان؟

_بله؟

از جام بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم.

+ببخشید من خیلی دوستت دارم ولی بعضی وقتا...

وسط حرفم گفت:من دخترم رو میشناسم اشکالی نداره.

باهم از پله ها بالا رفتیم و مامان به سمت اتاقه خودش رفت در اتاقم رو داشتم باز میکردم که

صدای مامان اومد.

_آیلا؟

نگاهش کردم که ادامه داد:منم دوستت دارم دخترم.

با لبخند یه بوس براش فرستادم و داخل اتاق شدم.قرصم رو همراه آب خوردم

و لیوان خالی رو روی میز گذاشتم. به سمت کمده لباسام رفتم به سختی با یه دست پیراهن رو از تنم در آوردم، ای خدا چه قدر سخته یه دستی کار کردن. پیراهنم رو با لباس خوابی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم درد دستم نمیذاشت بخوابم. قبل از خوابیدن گوشیم رو برداشتم و پوله خدمتکار ها رو از طریق گوشی واریز کردم. بالاخره کم کم قرص مسکن اثر کرد و خوابم برد.

*****صبح با صدای ضربه ای که به در میخورد از خواب بلند

شدم.

+بله؟

صدای مهتاب از پشت در اومد: خانم بلند شید مادرتون میگن میخوان آرام خانم و آقا کاوه بیان.

چشمام رو مالوندم و گفتم: باشه تو برو منم میام.

از روی تخت بلند شدم که نگام به ساعت افتاد یازده صبح بود چون امروز پنجشنبه بود سرکار نرفتم.

به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم و به سمت میز آرایشم

رفتم و شونه رو از روش برداشتم تا موهام رو شونه کنم اما یادم اومد که با این دست نمیتونم. شونه به دست با موهای ژولیده پایین رفتم.

مامان داشت صبحانه میخورد.

+سلام صبح بخیر.

—سلام تو چرا این شکلی هستی؟ چرا لباس خوابت رو عوض نکردی الان ممکنه کاوه اینا بیان.

دستم رو بالا آوردم و با نشون دادنش گفتم: مگه با این دست میشه. تازه حالا که نیومدن.

مامان از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد.

—بشین رو زمین بینم.

رو زمین نشستم، مامان هم پشتم روی مبل نشست و شروع کرد به شونه کردن

موهام. بعد از چند دقیقه گفت: وای آییلا دستم درد گرفت چرا انقدر موهاات بلنده؟ +خب چیکار

کنم؟ خوبه خودت هم موی بلند دوست داری.

—میدونم عزیز من موی تو ماشاءالله چشش نزنمبلند هم رد کرده.

مامان با بدبختیه زیاد شونه موهام رو تموم کرد و با بافتنشون به کار موهام خاتمه داد. با

تشکری ازش بلند شدم و به سمت میز صبحانه رفتم و روی یکی

از صندلی ها نشستم مامان هم اومد و روی صندلی رو به روی من نشست.

یه ذره از چایی رو خوردم و گفتم: مامان.

—بله؟

+آرام چرا داره میاد اینجا؟

—من نمیدونم ولی صد در صد ربط به مراسم فردا داره.

+حتما، حالا کی میاد؟

—میخواست بعداظهر بیاد ولی گفتم ناهار با کاوه بیان اینجا.

سرم رو تگون دادم و از چاییم یه ذره نوشیدم.

بعد از خوردن صبحانه داشتم بلند میشدم که صدای زنگ اومد.

_فکر کنم اومدن.

ثنا رفت در رو باز کرد و به سمت ما اومدو گفت: آرام خانم هستن.

+باشه میز رو جمع کنید.

ثنا: چشم.

ثنا شروع به جمع کردن میز کرد و منم بالا رفتم تا لباسم رو عوض کنم همون

پیراهن دیشبی رو پوشیدم و گوشیم رو از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون اومدم همون
طوری ساعت گوشی رو نگاه کردم ساعت دوازده شده بود.

به سمت پذیرایی رفتم آرام و کاوه نشسته بودن و داشتن با مامان حرف میزدن و همون طوری
میوه میخوردن.

آرام و کاوه جایی نشسته بودن که به من دید نداشتن مامان من رو که دید دستم رو به معنای
سکوت روی بینیم گذاشتم.

آروم رفتم پشت آرام و یه دستم رو روی شونش گذاشتم و پخ بلندی گفتم که آرام و کاوه هر
دوتا از ترس پریدن.

آرام از ترس جیغ بلندی زد و دستش رو روی قلبش گذاشت ولی کاوه یه ذره ترسید.

آرام: الهی بترکی آیلا این چه کاری بود کهکردی دیوونه؟!

مامان شروع به خندیدن کرد کاوه هم چون زیاد نترسیده بود شروع به خندیدن کرد.

+وای قیافت دیدنیه باز کاوه کمتر ترسید.

آرام:اگه دستم بهت نرسه.

آرام به سمتم حمله کرد و منم شروع به دویدن کردم اونم دنبالم، پشت مبل ها رفتم تا نتونه من رو بگیره.

زبونم رو براش در آوردم و گفتم:اگه میتونی من رو بگیر خانم گرگه.

_یه خانم گرگه ای نشونت بدم.

یهو اومد روی مبل و میخواست پیره سمتم که دویدم طرف کاوه پشت کاوه پناه گرفتم.

_بیا بیرون ترسو.

+من ترسو نیستم.

_معلومه پشت شوهرم قایم شدی.

+هنوز شوهرت نشده که، انقدر شوهرم شوهرم نکن فکر میکنه شوهر ندیده‌ای.

آرام معلوم بود هم خندش گرفته هم حرصش گرفته که گفت:فردا که شوهرم

میشه.

+حالا تا فردا یهو دیدی نظرش درمورد با ازدواج با تو تغییر کرد.

آرام که دید محلش نمیدم دستم رو گرفت از شانس بدم همون دست زخمی شدم رو گرفت و فشار داد.

سریع از پشت کاوه بیرون اومدم و دستم رو روی دستش گذاشتم.

+آیی... آی....آرام دستم.

سریع دستش رو برداشت که متوجه دسته بستم شد.

_وای... چی شد؟

از درده دستم اشک تو چشمام جمع شده بود روی مبل نشستم که آرام بغلم نشست.

آرام:نگفتی چی شده دستت؟

مامان برای آرام و کاوه توضیح داد. البته نگفت من از حرص لیوان رو فشار

دادم گفت لیوان از قبل انگار ترک داشته منم داشتم میزاشتم روی میز و

شکست.البته آرام و کاوه غریبه نبودن ولی من جلوی کاوه خجالت میکشیدم

حالا به آرام بعداً میگفتم.آرام دستش رو گذاشت روی دستم و با چهره ای ناراحت نگام کرد.

آرام:الهی بمیرم،ببخشید دستت رو فشار دادم.

+خدا نکنه این چه حرفیه که میزنی، اتفاقه دیگه.

آرام محکم به شونم زد و گفت:ولی یادم نرفت داشتی سکت میدادیا.

خندیدم و به سمتش خم شدم و گونش رو بوسیدم.

کاوه:حالا خدا رو شکر به خیر گذشت بخیه زدی؟

+نه اونقدر عمیق نبود.

رو به بقیه گفتم الان میام و به سمت آشپزخونه رفتم.

رو به سلما خانم که داشت کاهو رو برای سالاد ریز میکرد گفتم:سلما خانم غذا چی درست

کردی؟

سلما خانم: قیمة درست کردم.

+ دستت درد نکنه عالیہ.

_ نوش جان شما عزیزم.

رفتم روی صندلی کنارش نشستم و نگاهش کردم.

سلما خانم کاهو ها رو گذاشت کنار و نگام کرد: چی شده عزیزم؟

+ میدونی هوس آش کردم از اون آش های خوشمزه تون.

_ باشه امشب برات درست میکنم.

گونش رو بوسیدم و گفتم: الهی قربون مهربونیت بشم.

_ خدا نکنه عزیزم ولی یه چیزی بگم آریا خانم؟

+ جانم بگو.

_ من خانمی به مهربونی شما ندیدم که انقدر با خدمتکار های خوش صمیمی و خوب باشه.

لبخندی به روش پاشیدم و با تشکری از آشپزخونه خارج شدم و به سمت آرام اینا رفتم.

ولی آرام نبود روی مبل نشستم و رو به مامان و کاوه گفتم: پس آرام کو؟ مامان: دستشویی رفته.

آهانی گفتم و مشغول خوردن میوه شدم.

+ بفرمایید شما هم بخورید.

کاوه: نوش جان.

مامان: راستی آریا لباس های ما چی شد؟

+ به توران جون زنگ زدم گفت قبل از اینکه بیاره زنگ میزنه.

آرام اومد و بغلم نشست و دستمالی از روی میز برداشت و همون طور که دست های خیسش رو خشک میکرد گفت: چی شده؟ +لباس سفارش دادیم توران جون امشب میاره.

آرام: مبارک باشه حالا چی هست؟ +سوپرایزه دیگه میبینی بعدا.

آرام: آایلا میزنم تا تو لباس من رو دیدی بعد من نیستم لباس تو رو.

+همینه دیگه.

ثنا اومد پیش ما و گفت: خانم غذا حاضره تشریف بیارید.

با تعجب نگاهی به ثنا کردم و گفتم: الان؟ ثنا: بله خانم ساعت دو هستش.

با تعجب به ساعت نگاه کردم انقدر مشغول حرف زدن بودیم که گذر زمان رو حس نکرده بودم.

+باشه.

به سمت میز رفتیم غذا رو آوردن شروع به خوردن کردیم.

+راستی واسه آرایشگاه چیکار کردین؟ آرام غذایی که توی دهنش بود و قورت داد و بعد از مکثی گفت: راستش واسه

همین اومدم اینجا آرایشگاهی که میخوام برم باید حضوری برم.

+چرا؟! با تلفن مگه نمیشه وقت گرفت؟!!

کاوه: نه آرام میگه از اون آرایشگاه های معروفیه که سرشون شلوغه و وقت هم فقط حضوری میدن.

آرام به معنای تایید حرف کاوه سرش رو تکون داد.

+باشه پس حضوری میریم.

مامان:کی میخواین برین حالا؟

آرام:خاله جون اگه بشه ساعت پنج بریم شما هم همون آرایشگاه باید بیاین دیگه من و آیلا و کاوه باهم میریم وقت بگیریم برای فردا صبح.

مامان:باشه فردا ساعت چند عقده؟

کاوه:وقته محضر ساعت چهار بعداظهر گرفتم طلا خانم تا بعد از عقد میریم

ویلا خودمون که باغ هم داره.

مامان:دستت درد نکنه پسرم زحمت میکشی.

کاوه:این چه حرفیه وظیفم هست آرام رو خوشبخت کنم.

آرام نیشش تا بناگوشش باز شده بود و کاوه رو نگاه میکرد.

نگاهش کردم و گفتم:نیشش رو ببند.

کاوه که تا الان داشت با مامان حرف میزد و متوجه قیافه آرام نشده بود آرام رو نگاه کرد که

آرام سریع نیشش رو بست.

خندیدم که کاوه هم متوجه شد چرا میخندم و شروع کرد به خندیدن.

بعد از خوردن غذا کاوه چون خسته بود به یکی از اتاق هایی که بهش دادم

همراه آرام رفت،منم رفتم تو اتاقم و شروع به چک کردن پیام هام کردم.

قرار بود ساعت پنج بریم وقت آرایشگاه بگیریم هم لباسم رو باید میاوردن کلی کار داشتم.

با صدای چند تقه به در چشمم رو از گوشیم گرفتم و به در دوختم.
+بفرمایید.

در باز شد و آرام داخل اتاق شد، خودش رو پرت کرد روی تختم.
+چه خبرته آروم.

_خب حالا.

+کاوه خوابیده؟

_آره نی نی رو خوابوندم.

خندیدم و مسخره ای نثارش کردم. از روی صندلی بلند شدم و بغل آرام رو تختم نشستم.

آرام مشتی به کمرم زد و گفت: هی، نگفتی لباس تو و خاله چه شکلی هست؟

+آخ... چرا تو کمرم میزنی؟ الان عکس لباس ها رو نشونت میدم کمرم رو درد آوردی.

از توی گوشیم عکس تقریبی لباس ها رو نشونش دادم.

+این لباسه مامانه، البته این یه مدل لباسه دیگست که توی گوشیمه ولی تقریباً این شکلیه.

عکس بعدی رفتم و گفتم: اینم لباسه منه.

آرام نگاهی به عکس ها کرد و گوشی رو داد دستم.

_خیلی قشنگن حالا فردا آرایش میکنید و موها تون رو درست میکنین قشنگ تر هم میشین.

به معنی تایید حرفش سرم رو تکیه دادم. آرام دسته بستم رو آروم توی دستش گرفت و

گفت: قضیه ی این دست رو نگفتی؟ +گفتم که.

_نه راستش رو نگفتی.

لبخندی زدم و گفتم:هیچی راستش نمیخواستم جلوی کاوه بگم، آخه خجالت میکشیدم، با مامان سره ارسلان بحثمون شد و منم لیوانی که برای قرص مامان تو اتاقش برده بودم رو با خودم پایین بردم از روی حرصم لیوان رو توی دستم فشار دادم که توی دستم شکست.

آرام نفس عمیقی کشید و گفت:موضوع بحثتون چی بود حالا؟

+مامان گفت شبیه باباتی و....

آرام که میدونست از این جمله چه قدر بدم میاد وسط حرفم اومد:خب، خب متوجه شدم توهم که از این جمله بدت میاد بحث کردی باهاش درسته؟ +آره. دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:حالا خودترو ناراحت نکن اشکال نداره.

+یه چیزی؟

—چی؟

+اگه میشه به کاوه....

—چیزی نمیگم باشه.

+البته فکر نکنی کاوه رو عضو این خانواده نمیدونما، نه ولی خب خجالت میکشم.

—نگران نباش باشه...بلند شو حاضر شیم گوشیم زنگ خورد.

+برای چی؟

—وا پاشو دیگه ساعت چهار و نیمه حاضر شیم بریم.

ساعت گوشیم رو نگاه کردم راست میگفت ساعت چهار و نیم بود و من این روزا گذر زمان رو متوجه نمیشدم.

از جام بلند شدم و به سمت کمد لباسام رفتم.

_من رفتم پیش کاوه هم لباس بپوشم هم تو آماده شو.

+باشه برو.

آرام رفت بیرون منم لباسام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

قبل از پایین رفتن از پله ها به سمت اتاق مامان رفتم ولی مامان نبود حدس زدم رفته باشه پایین.

از پله ها پایین رفتم که دیدم آرام و کاوه منتظر من هستن مامان هم پیششون بود.

+من حاضرم بریم.

آرام رو به مامان گفت:خاله جون خداحافظ تا فردا.

مامان: شام بیاین دیگه.

کاوه:نه ممنون چند تا وسیله مونده باید بخریم برای فردا.

مامان:باشه خدا به همراهتون.

از مامان خداحافظی کردم و گونش رو بوسیدم.

کفشم رو پوشیدم و حیاط رفتیم.

+ماشینم رو بیارم؟

کاوه:چرا میخوای بیاری ما هستیم که.

+آخه شما که میخواین برین.

کاوه:میرسونمت دیگه.

+باشه.

به سمت ام وی ام سفید کاوه رفتیم و سوار شدیم.

از کوچمون خارج شد و وارد خیابون اصلی شد.آرام خم شد و ضبط رو روشن

کرد و آهنگی گذاشت.همون طور که به آهنگ گوش میدادم سرم رو به شیشه ماشین چسبوندم.

آرام:به نظرت برای فردا ساعت چند بگم؟ کاوه:مگه تو باید بگی ساعت چند؟
آرام:نمیدونم.

کاوه:پس ببین آرایشگره چی میگه دیگه.

کاوه آروم جوری که من نشنوم ولی درواقع من میشنیدم در گوشه آرام

گفت:فردا خوشگل میشی فقط مواظب خودت باشیا.

آرام با تعجب گفت:واسه چی؟ کاوه:ممکنه بخورمت.

آرام سرش رو انداخت پایین و خجالت کشید.به رابطشون که انقدر خوب بود لبخندی زدم و از ته دل براشون خوشحالشدم.

دیگه خسته شدم چه قدر باید سختی بکشم؟چرا من نباید مثل کسایی که با آرامش زندگی میکنن زندگی کنم؟

این سوالی بود که همیشه از خودم میپرسیدم و جوابی براش نداشتم.درسته همه

مشکل دارن ولی من چرا باید پدرم کسی که باید پشتم باشه هر وقت پشتم خالی شد کنارم باشه ولی نیست، نیست و خبری از دخترش نمیگیره نمیگه این دختر

زنده هست؟ مرده؟ اصلا کجاست؟ چیکار میکنه؟ نفس عمیقی کشیدم با صدای آرام به خودم اومدم که میگفت رسیدیم، من و آرام از ماشین پیاده شدیم و کاوه توی ماشین منتظر ما موند.

جلوی آرایشگاه وایستادیم عجب آرایشگاه با کلاس و شیک بود یه ساختمون

بزرگ چند طبقه. به تابلو طلایی که بالا وصل بود نگاه کردم "آرایشگاه زیبارو" آرام آیفون رو زد که خانومی جواب داد.

_بله؟

آرام: سلام ببخشید برای وقت آرایشگاه اومدم.

_سلام بفرمایید طبقه یک.

در باز شد و ما وارد شدیم همون طور که داشتیم از پله ها بالا میرفتیم رو به آرام گفتم: اینجا چه باحاله.

_آره یکی از همکلاسی های دانشگاه معرفی کرده میگه کارش حرف نداره

هر طبقه یه کاری انجام میدن یه جا ناخن میکارن، یه جا مو درست میکنن و آرایش میکنن.

+چه جالب.

به در نخودی رنگی رسیدیم که روش طبقه اول و منشی نوشته بود. این آرایشگاه برای خودش منشی هم داشت.

زنگ زدیم که خانم حدودا سی ساله ای که تاپ و دامن کوتاهی پوشیده بود در رو باز کرد بعد از ورود ما هم در رو قفل کرد.
_سلام خوش اومدید بفرمایید.

+ممنون.

به دور و بر اتاق نگاهی انداختم سه تا دره دیگه داخل بود یکی نوشته بود دستشویی یکی هم آشپزخونه و دیگری اتاقمدیر.

_خب در خدمت شما هستم.

آرام:راستش من برای مراسم عقدم مزاحمتون شدم.

_برای وقتی که میخواین فردا صبح ساعت یازده اینجا باش تا کارهات رو انجام بدن.

آرام:ممنون.

+ببخشید یه سوال.

_جانم.

+من و مادرم هم میخوایم برای عقد خواهرم بیایم اینجا

_عزیزم مدل های شما از خواهرتون ساده تره ولی شما هم ساعت یازده اینجا باشید که کار شما رو هم شروع میکنم.

آرام:ممنون پس من و خواهرم و خالم ساعت یازده میایم.

_خواهش میکنم در خدمتتون هستیم فقط اسمتون؟

آرام:من آرام امیدی هستم.

_فامیلی نفرات دیگه.

آرام: آایلا رادمش و طلا کیانی.

زنه یه ذره ما رو با تعجب نگاه کرد آخهما مثلا خواهر بودیم ولی فامیلی

هامون فرق داشت. ولی ما حرفی نزدیم زنه هم حرفی نزد.

_اسماتون رو نوشتم فردا منتظر تون هستیم. فقط وقتی اومدین زنگ طبقه دو رو بزید اسماتون

رو بگید و بگید وقت دارید.

آرام: باشه دستتون درد نکنه خداحافظ.

+خداحافظ.

_خوش اومدید خداحافظ.

به طرف در رفتیم و از آرایشگاه بیرون اومدیم و به سمت ماشین رفتیم.

کاوه به سمتمون برگشت و گفت: ساعت چند وقت گرفتید؟ +ساعت یازده.

کاوه: باشه پس بریم چند تا وسیله دیگه بخریم بعد.

+پس من رو بی زحمت ببر خونه کاوه.

آرام برگشت سمتم و گفت: بیا باهامون دیگه آایلا.

+نه مرسی برم خونه خسته هم هستم دستم باز درد گرفته.

آرام: باشه هر طور راحتی.

کاوه حرکت کرد به سمت خونه بعد از چند دقیقه جلوی خونه نگه داشت و من با بوسیدن گونه

آرام و خداحافظی باهاشون از ماشین پیاده شدم.

زنگ رو زدم که کریم آقا در خونه رو باز کرد داخل شدم که آقای رو دیدم
داشت باغچه رو مرتب میکرد فکر کنم این همون باغبونی بود که کیوان استخدام کرده.
کیوان از داخل خونه بیرون اومد که من رو دید و به سمتم اومد.
_سلام خانم.

+سلام داخل خونه چیکار میکردی؟

_وسيله هايي براي خونه بود بردم داخل.

+مگه اين کار، کار هاشم آقا نيست؟

_بله خانم ولي وسيله زياد بود.

+باشه راستي اين همون باغبونيه که استخدام کردی؟

_آره خانم علي آقا هستن شنيدم ميگن کارشون خوبه.

+باشه بهش بگو يه روز در هفته بياد و خودت روزش رو انتخاب کن.

_به روي چشم امر ديگه اي نداريد؟

+نه.

به طرف خونه رفتم و داخل خونه شدم ثنا داشت خونه رو جاروبرقي ميكشيد و

مهتاب هم داشت دستمال ميكشيد، با سلامشون که جواب من سر تگون دادن بود

از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقم رفتم لباسم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق مامان رفتم و در زدم و داخل شدم مامان نبود و از صدای شیر آب متوجه شدم حموم هست.

روی تخت نشستم و منتظرش موندم، داشتم اتاقش رو نگاه میکردم که یهو روی زمین کنار میز عکسی افتاده بود از روی تخت بلند شدم و خم شدم و عکس رو از روی زمین برداشتم.

خواستم از اتاق خارج بشم که چشمم به عکسی افتاد با حیرت به عکس نگاه

کردم عکس سه نفری بود من و ارسلان و مامان اون زمان من ده سالم بود

مامان روی صندلی نشسته بود و منم روی پای مامان نشسته بودم و ارسلان

هم پشت سر من و مامان و ایستاده بود و دستش دور گردن مامان بود. با این عکس مشخصه که

مامان هنوز بهش فکر میکنه. ناگهان احساس درد و خستگی

رو توی دستم حس کردم به دستم نگاه کردم لعنتی زخم دستم باز شده بود.

نمیخواستم مامان ببینه واسه همین سریع عکس رو سر جاش گذاشتم و از اتاق

بیرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم. به سمت حموم رفتم و باند دستم رو باز

کردم و تو آشغالی انداختم دوباره با باند تمیزی که توی کمد حموم بود دستم رو بستم ولی

دستم درد گرفته بود از توی جعبه کمک های اولیه ای که باند رو برداشته بودم قرصی مسکن

برداشتم و خوردم. حال و حوصله ی اینکه برم

پیش مامان رو الان نداشتم برای همین روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو

برداشتم و رفتم توی گالری عکسای شب تولدم رو که آرام برام فرستاده بود

رو شروع به نگاه کردن کردم به عکس خودمو رامتین رسیدم یادم رفته بود

از مامان بپرسم زنگ زده بودن یا نه برای جواب گرفتن. چه طوری باید تو

عقد آرام باهاشون رو به رو بشم؟ گوشیم رو کنار گذاشتم و از روی تخت بلند

شدم به سمت اتاق مامان رفتم و در رو باز کردم مامان روی صندلی نشسته بود و موهایش رو

شونه میکرد به سمتش رفتم و دستم رو از پشت دور گردنش حلقه کردم.

+سلام مامی خوبی؟

_سلام مرسی، کی رسیدی نیومدی پیشم که.

+اومدم ولی شما حموم بودید.

مامان از روی صندلی بلند شد منم دستم رو از دور گردنش باز کردم و باهم رو کاناپه نشستیم.

_بگو ببینم وقت گرفتید؟

+آره ساعت یازده.

_باشه پس امشب سریع شام بخوریم بخواییم تا فردا خسته نباشیم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد به صفحش نگاه کردم توران بود.

+سلام توران جون خوبی؟

_سلام عزیزم ممنون تو خوبی؟

+منم خوبم مرسی.

— زنگ زدم واسه لباساتون بگم خونه اید دارم میرم بیرون گفتم خودم براتون بیارم دیگه به راننده مزونم نگم بیاره.

+آره خونم.

— پس من تا هشت اونجام.

+باشه منتظرم.

گوشی رو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم بیست دقیقه به هشت بود.

— توران بود؟

+آره گفت تا هشت میاد.

از جام بلند شدم و رو به مامان گفتم: بریم پایین؟ — بریم.

باهم پایین رفتیم ثنا رو صدا زدم که اومد.

— بله خانم؟

+هوس چایی کردم بی زحمت چایی بیار.

— چشم.

بعد از رفتن ثنا رو به مامان گفتم: راستی...

— بله؟

+خانواده رامتین اینا زنگ زدن؟

— آره تو نبودی زنگ زدن منم گفتم جوابت منفیه.

+چی گفتن؟

_فقط گفتن حتما خیر و صلاح نبوده و برات آرزویه خوشبختی کردن.

چیزی نگفتم و به تلوزیون خیره شدم اما فقط چشمم به تلوزیون بود و فکر و ذهنم هزار جای دیگه.

با صدای زنگ خونه به خودم اومدم از جام بلند شدم که دیدم مهتاب داره میره با دست بهش اشاره زدم و گفتم که خودم باز میکنم و به سمت آیفون رفتم آیفون رو برداشتم.

+سلام توران جون بیا بالا.

_نه عزیزم کار دارم لباس رو میدم نگهبانتون.

+باشه ممنون بده کریم آقا.

_خواهش میکنم.

+فقط توران جون قیمت رو به من پیام بده که چه قدر شده، شماره کارت هم بفرست برات واریز کنم.

_قابل تورو نداره گلم.

+ممنونم.منتظر پیامکت هستم.

_باشه خداحافظ.

+خداحافظ.

آیفون رو گذاشتم و به سمت مبل ها رفتم و نشستم.

ثنا اومد و چایی ها رو گذاشت.

+ثنا برو از کیوان لباسامون رو بگیر.

_چشم خانم.

نمیدونم چرا وقتی به ثنا گفتم برو از کیوان لباسا رو بگیر حس کردم خوشحال شد و لپاش گل انداخت شاید هم من اشتباه کردم نمیدونم.

شکلاتی برداشتم و همراه چایی شروع به خوردن کردم. با آوردن لباسا توسط

ثنا چاییم رو روی میز گذاشتم و لباس ها رو گرفتم رو به مامان که داشت چایی

میخورد گفتم: مامان من میرم لباسم رو بپوشم پیام شما ببین.

_باشه برو منتظر تم.

به اتاقم رفتم و لباس رو پوشیدم و جلوی آینه به خودم خیره شدم پیراهن براق با پوست

سفیدم تضاد قشنگی رو ایجاد کرده بود لباس درست اندازم بود و به

کمرم چسبیده بود و بعدش دامنش یه ذره حالت پف دار داشت و بلند بود جوری که پاهام

اصلا معلوم نمیشد.

به سمت کفش و کیفم رفتم یه کیف مجلسی براق مثل لباسم که رنگش از لباسم تیره تر بود و

مستطیل شکل بود و زنجیری به رنگ طلایی بود که اگه نیاز

بود روی دوش بندازی کفش هم رنگش مثل کیف بود و جلوش بسته بود و

روش پایبونه طلایی داشت و پاشنش هم نه بلند بود نه کوتاه.

به سمت پله ها رفتم و دامنم رو گرفتم تو دستم تا زیر پام گیر نکنه از پله ها پایین اومدم و به

سمت مامان رفتم. روبه روش وایستادم و یه دور چرخیدم.

+چطور؟

_خیلی قشنگه عزیزم بهت میاد.

+منم خوشم اومد ازش خیلی شیک و قشنگه.

_آره موهات رو درست کنی قشنگ تر هم میشه.

سلما خانم همراه با اسپند اومد سمتم و دور سرم چرخوند.

سلما خانم: الهی فدات شم عزیزم چشت نزنن فردا.

+ممنون چشماتون قشنگ میبینه.

سلما خانم: قربونت عزیزم چه قدر ماه شدی.

+مامان تا من لباسم رو عوض کنم شما هم برو پیش.

مامان به سمت اتاقش رفت تا اونم لباس رو پیشه.

سلما خانم رفت و منم به سمت اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم. بعد از اینکه لباسم رو عوض

کردم به سمت اتاق مامان رفتم که دیدم رو به روی آینه

وایستاده و خودش رو نگاه میکنه. به سمتش رفتم که متوجه ورودم شد و برگشت سمتم.

+وای مامان خیلی قشنگ شدین.

_مرسی دخترم.

لباس قشنگ اندازه مامان بود و گیپور بالاشبرق میزد. آستیناش هم همون

جوری که ما خواسته بودیم با تور درست شده بود.

_آستیناش هم همون طوری شده که گفتیم.

+آره توران جون کارش رو خوب بلده.راستی کیف و کفش کوی؟_درش نیاوردم.

به سمت جای لباس رفتم و از توش کفش و کیف رو برداشتم کیف ماما هم

مدلش مثل کیف من بود ولی رنگش هم رنگ لباسش بود و کفشش جلوش یه ذره باز بود و

پاشنش از کفش من کوتاه تر بود ولی شیک بود.

_آیلا کفش رو فردا میپوشم نمیخواه بیاریش بیرون،فقط بیار بینمش.

کفش و کیف رو به سمت ماما بردم که صدای در اومد.

+بیا تو.

در باز شد که دیدم مهتابه اومد داخل و گفت:خانم بیاین شام حاضره.

+باشه تو برو ماما میایم.

مهتاب از اتاق بیرون رفت و منم به ماما گفتم:من میرم پامان شما لباس رو عوض کن بیا.

از اتاق بیرون رفتم و به سمت پله ها رفتم از پله ها پامان رفتم و به سمت میز غذا خوری رفتم

غذا آماده رو میز بود روی یکی از صندلی ها نشستم و منتظر ماما موندم.

به غذا نگاه کردم آش بود و منم هوس کرده بودم.

ماما به سمت صندلی اومد و رو به روم نشست و شروع به خوردن

کردیم.بعد از خوردن غذا تصمیم گرفتیم بخوایم چون واقعا فردا روزه خسته کنندگی بود و

باید سر حال باشیم.

با شب بخیری به مامان هر کدوم به سمت اتاق خودمون رفتیم. وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم خوابم نمیومد و برای اینکه چشمم خسته بشه کتابی برداشتم و شروع به خوندنش کردم بعد از حدود نیم ساعت چشمم خسته شد و تصمیم گرفتم بخوابم گوشیم رو روی ساعت نه کوک کردم. سرم رو روی بالش گذاشتم و به سقف اتاق خیره شدم که کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد.

با صدای زنگ تلفن چشمم رو باز کردم زنگش رو قطع کردم و از جام بلند شدم تختم رو مرتب کردم و به سمت میز آرایشم رفتم موهام رو شونه کردم، به سمت دستشویی رفتم صورتم رو شستم و بعد از خوش کردنش توسط حوله از دستشویی خارج شدم و با برداشتن گوشیم از اتاق خارج شدم، از پله ها پایین رفتم و وارد هال شدم کسی داخل هال نبود به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم مامان پیش سلما خانم نشسته و باهم صحبت میکنند سلما خانم هم داره همون طوری سیب زمینی خرد میکنه.

+سلام صبح بخیر.

مامان: سلام دختر سحر خیزم.

سلما خانم: سلام خانم بشینید براتون صبحانه آماده کنم.

+نمیخواه شما بشینید خودم آماده میکنم.

سلما خانم: خاک به سرم شما چرا؟ الان بچه ها رو صدا میکنم.

+باشه کجا هستن اصلا؟

سلما خانم: ثنا نمیدونم کجا رفته گفتمیرم جایی و میام، ولی مهتاب همین پیش پای شما رفت
لباسای کثیف رو بیاره.

همون لحظه مهتاب اومد و گفت: ببخشید خانم دیر اومدم.

+ اشکال نداره.

سلما خانم: معلوم هست کجایی تو دختر؟ خانم خودشون میخواستن وسایل

صبحانه رو حاضر کنن، پس چرا ماهارو استخدام کردن؟

مهتاب: ببخشید خانم شرمنده.

سرم رو تکون دادم و روی صندلی نشستم مهتاب چایی ریخت و لیوان رو به روم گذاشت.

مهتاب: بفرمایید.

+ مهتاب نمیخواه همه چی بیاری فقط عسل با نون بیار.

به سمت یخچال رفت عسل رو برام آورد و روی میز گذاشت و نون رو هم از

جای نون آورد و منم شروع به خوردن کردم.

مامان: یه چیز درست و حسابی بخور آیلا ضعف میکنی تو آرایشگاه ها.

+ نه میل ندارم.

ثنا داخل آشپزخونه اومد، دیگه باید باهاش جدی برخورد میکردم معلوم نیست کجا

میره؟ چیکار میکنه؟

+ ثنا.

_بله خانم؟

+ کجا بودی؟

_هیچ جا خانم.

عصبانی شدم لیوان رو محکم روی میز کوبیدم که از صداش مهتاب بغل

کابینت ساکت و مامان و سلما خانم هم با تعجب و ترس نگام کردن. ثنا هم که با برخورد لیوان

با میز شونه هاش از ترس بالا پریده بود و با رنگ پریدگی من رو نگاه میکرد.

بلند گفتم: یعنی چی؟ من هی هیچی نمیگم هی باهاتون مهربون رفتار میکنم

روتون زیاد شده دارم بهت میگم کجا بودی؟ معلوم هست اصلاً چیکار میکنی؟ ثنا از ترس

زبانش بند اومده بود و هیچی نمیگفت.

سلما خانم: نشنیدی چی گفتن خانم سریع جوابشون رو بده.

ثنا: خا... خانم... به خدا من جایی نرفته بودم....

+ جایی نرفته بودی پس کجا بودی تا الان؟ ثنا: راستش.... راستش... رفته بودم.... رفته بودم

مغازه.

+ بدون اجازه من بیرون رفته بودی؟ ثنا: ببخشید خانم به خدا شما نمیزاشتید من برم بیرون...

+ کی بهم گفتین برم بیرون من گفتم نه؟ من که همیشه چه به تو چه به بقیه

خدمتکارها اجازه دادم، حیف ثنا حیف امروز عقده آرامه و گرنه....

نفس عمیقی کشیدم از جام بلند شدم و وقتی داشتم از آشپزخونه بیرون میرفتم دم گوشش

گفتم: دروغ... میدونی بدم میاد ازش پس دیگه نگو، فهمیدی؟

_خانم به خدا دروغ نگفتم.

بی حرف از آشپزخونه بیرون اومدم ای خدا سرم درد گرفته از دسته این
 کاراشون به سمت اتاقم رفتم تا حموم کنم یه پلاستیک از توی حموم برداشتم و دوره دستم
 بستم تا آب بهش نخوره، فردا دیگه باید دستم رو باز کنم.

لباسام رو در آوردم و زیر شیر رفتم با اومدن قطرات آب روی تنم چشمام رو بستم چه
 آرامشه عجیبی زیر این آب میگیرم.

بعد از شستنه یه دستی و به سختی، حولم رو دورم گرفتم و از حموم بیرون اومدم.

به سمت گوشی رفتم و به تلفن پایین زنگ زدم که سلما خانم جواب داد: جانم.

+ سلما خانم بگو مامان حاضره شه، به کیوان هم بگو ماشین رو آماده کنه.

_ چشم خانم.

گوشی رو قطع کردم و گوشی خودم رو برداشتم شماره آرام رو گرفتم که بعد
 از چند بوق جواب داد: مشترک مورد نظر در حال اومدن به سمت آرایشگاه می باشد.

همون طوری که داشتم لباسم رو از توی کمد در می آوردم گفتم: سلام خانم نمکدون.

_ سلام عزیزم کجایی؟

+ دارم لباس میپوشم.

_ اووووو... بیا دیگه.

+ مگه من مثل تو هوله شوهرم که سریع پیام.

خندید و گفت: عزیزم من هوله شوهر نیستم شوهرها هوله منن.

+ منظورت از شوهرها فقط یکی هست دیگه نه؟

_همون یدونه به همه می ارزه.

صدای کاوه اومد که قربون صدقه آرام میرفت.

+خیلی خب برو، مزاحم دل و قلوه دادنتون نمیشم.

_باشه منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم و لباس خونم رو با لباس بیرون عوض کردم با برداشتن

کیف و گوشیم و لباسم به سمت اتاق مامان رفتم.

در زدم که با صدای مامان در رو باز کردم.

+آماده ای بریم؟

_آره بریم لباسام رو هم برداشتم.

+باشه بریم آرام اینا حرکت کردن.

به سمت در خونه رفتیم و با خداحافظی از همه به سمت ماشین رفتیم کیوان

وسایلمون رو صندوق عقب ماشین گذاشت ماهم عقب نشستیم و با نشستن کیوان حرکت

کردیم.

+کیوان هر موقع بهت زنگ زدم یکی از ماشینام رو بیار دم آرایشگاه.

کیوان:چشم خانم.

بعد از حدود یه ربع کیوان رو به روی آرایشگاه نگه داشت و ما با برداشتن وسایلمون از ماشین

پیاده شدیم.

کاوه رو به من گفت:خانمم رو به تو میسپارم.

+ حالا اونقدر چیزی هم نیست، این نشد یکی دیگه.

مامان: اذیتش نکن آیلا دخترم رو.

+ اذیت نمیکنم مامان که حقیقت رو گفتم و حقیقت هم تلخه.

آرام مشتی به کمرم زد که کاوه و مامان خندیدن. آرام من رو به سمت آرایشگاه کشید و همون طوری گفت: کم چرت و پرت بگو. سمت کاوه داد زدم: چشات رو در میارما بهغیر از خواهرم به کسه دیگه ای نگاه کنیا خداحافظ.

کاوه همون طور که داشت سوار ماشین میشد خندید و چشمی گفت. به سمت

آرایشگاه رفتیم. زنگ طبقه دو رو فشردم که صدای نازک دختری اومد: بله؟

+ سلام ببخشید وقت داشتیم برای امروز.

_ اسمتون؟

+ آیلا رادمنش، طلا کیانی و آرام امیدی.

_ بله خوش اومدید بفرمایید تو.

در با صدای تیکی باز شد و ما وارد آسانسور شدیم و طبقه دو رو زدیم.

آرام: وای خدا چرا انقدر استرس دارم.

مامان دسته آرام رو گرفت و گفت: نگران نباش دخترم ما کنار تیم.

آرام لبخندی زد که صدای زنی که اعلام میکرد طبقه دو هستیم از آسانسور

پیاده شدیم و به سمت دری که نوشته بود مدل مو و آرایش رفتیم و در زدیم که دختری در رو

باز کرد: سلام خوش اومدید بفرمایید داخل.

وارد شدیم سه نفر داخل اتاق بودن یکپشت میزی نشسته بود و دیگری داشت موهای زنی رو صاف میکرد. به گفته دختری که در رو برامون باز کرده بود

و خودش رو سارا معرفی کرده بود لباسامون رو تو رختکن گذاشتیم و روی صندلی نشستیم.

بعد از حدود یه ربع اون خانمی که داشت موهاش صاف میشد از جاش بلند شد

و با حساب کردن پول و لباس پوشیدن از آرایشگاه خارج شد.

خانمی اومد سمتمون و گفت: خیلی خوش اومدید عزیزان من شبنم هستم و از آشنایی با شما خوشحالم.

+ممنون.

آرام: لطف دارید.

شبنم: به من گفتن باید برای عقد کسی رو درست کنم درسته؟ آرام: بله من هستم.

شبنم: مبارک باشه عزیزم بگو بینم مدلی خودتون در نظر دارید؟

آرام: نه شما خودتون هر چی دوست دارید درست کنید.

شبنم: باشه پس شما اول بشین که کارت طول میکشه و رو به سارا گفت: سارا بدو بیا خانمه...

آرام: آرام هستم.

شبنم ادامه داد: بله آرام جون رو یه آرایش خوشگل کن. لباست چه رنگیه؟ آرام: لباسم کرمیه.

شبنم سرش رو تکیه داد و آرام رو به سمت صندلی هدایت کرد.

آرام به سمت صندلی رفت و روش دراز کشید و سارا بالا سرش مشغول شد و بعضی اوقات هم شبنم کمکش میکرد.

بعد از حدود یک ساعت کار آرام تموم شد از روی صندلی بلند شد و به سمت ما اومد.

آرام: چه طور شدم؟

+عالی شدی.

مامان: خیلی قشنگ شدی عزیزم حالا برو بقیه کارات رو انجام بدن اونموقع قشنگ تر هم میشی.

شبنم: آایلا جون شما و مامانتون بیاین برای آرایش صورت.

من و مامان بلند شدیم و هر کدوم رویصندلی هامون نشستیم.

شبنم بالا سر من اومد و مهرانا خانم هم بالا سره مامان.

شبنم: لباست چه رنگیه؟ +رنگش نقره ای توسی

هست.

شبنم با گفتن باشه ای شروع به کار روی صورتم کرد چشمام رو موقع کار

بسته بودم و خوابم هم گرفته بود کم کم داشت خوابم میبرد که با صدای شبنم چشمام رو باز کردم.

شبنم: تموم شد کار صورتت رو ببین خودت.

به خودم نگاه کردم خط چشم زیبایی که نه کلفت بود نه نازک و ریملی که مژههای بلندم رو

بلند تر کرده بود به همراه سایه ای به رنگ نقره ای که براق بود همه اینا چشمام رو زیباتر

کرده بود. گونه هام یه ذره رنگ صورتی گرفته بود و رژلبی که نه خیلی تیره بود نه روشن روی لبم خودنمایی میکرد.

به سمت مامان چرخیدم کارش هنوز تموم نشده بود.

به آرام نگاه کردم سارا داشت هنوز موهاشو درست میکرد.

+چطور شدم آرام؟

آرام نگاهی بهم انداخت و چون نمیتونست زیاد تکون بخوره با یه لحظه نگاه کردنم گفت: قشنگ شدی آیلا حالا ببین امشب از ترشیدگی در میای.

همه به این حرف آرام خندیدن. کار مامان هم تموم شد واقعا قشنگ شده بود

آرایشش عین من بود ولی سایه چشش به رنگ سورمه ای براق بود و رژ لبش از مال من تیره تر بود.

+وای مامان خیلی ماه شدی.

_مرسی عزیزم ولی تو قشنگ تر شدی.

از دور واسش یه بوس فرستادم.

شبم: آیلا جون بشین موهات رو هم درست کنم.

شبم شروع کرد به درست کردن موهام و مهرانا هم موهای مامان رو شروع

به درست کردن کرد. بعد از حدود یک ساعت کار موهام تموم شد.

به خودم نگاه کردم موهام شیشنیون شده بود و دوتا از موهای بلندم فر شده بود و جلو اومده

بود روی موهام گل های رنگه لباسم بود و خیلی بهم میومد.

با تشکر از جام بلند شدم و به مامان که کارش تموم شده بود نگاه کردم. موهای مامان هم شینیون بود ولی ساده تر بود به دور و بر اتاق نگاه کردم آرام نبود.

شب‌نم: خواهرتون رفته طبقه بالا واسه ناخن اونجا هم لباسش رو میپوشه که زودتر بره.

+باشه فقط یه سوال کی کار ناخن من و مامانم تموم میشه؟

شب‌نم: ماله هر کدوم نیم ساعته، کلا یک ساعت میشه.

گوشیم رو برداشتم و به ساعتش نگاه کردم ساعت دو بود.

شماره خونه رو گرفتم که بعد از یه بوق مهتاب جواب داد: الو؟

+سلام.

_سلام خانم.

+مهتاب به کیوان بگو یک ساعت دیگه ماشین رو بیاره.

_باشه خانم میگم. امره دیگه ای ندارید؟ +نه خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی صندلی بغل مامان نشستم.

مهرانا خانم رفت پشته میزش نشست و سارا هم رفت بیرون.

شب‌نم هم روی صندلی نشسته بود و با مهرانا خانم حرف میزد.

+مامان زنگ زدم گفتم کیوان یک ساعت دیگه بیاره ماشین رو.

_کار خوبی کردی فکر کنم تا یک ساعته دیگه تموم میشه کارمون نه؟

+آره.

بعد از حدود نیم ساعت در باز شد و آرام داخل شد.

از روی صندلی بلند شدم وای خواهرم شبیه فرشته ها شده بود.

به سمتش رفتم و آرام بغلش کردم.

+خیلی ناز شدی عین فرشته ها.

_مرسی عزیزم توهم خوشگل شدی.

موهای آرام یه تیکش به صورت گل در اومده بود و بعقیش باز دورش فر شده

بود و یه تاج زیبای کوچولو هم روی موهاش بود.

مامان:دخترم خیلی قشنگ شدی ایشالله خوشبخت بشی.

آرام دسته مامان رو بوسید.

مامان:نکن عزیزم.

_نه شما خیلی به گردن من حق دارید خاله جون.

مامان:این چه حرفیه.

+کی کاوه میاد؟

_زنگ زدم تو راهه.

+غذا میخوردید بگیرم؟

_نه مرسی.

مامان:نه.

به سمت مهرانا رفتم و گفتم: ببخشید میشه بگید هر سه نفر ما چه قدر میشه پولمون؟
مهرانا: قابله تو رو نداره عزیزم.
+ ممنون.

مهرانا خانم شروع به حساب کردن کرد شبنم و سارا داشتن با آرام و مامان حرف میزدن.
مهرانا خانم قیمت رو گفت، کارتم رو دادمو مهرانا خانم با پرسیدن رمز پول رو حساب کرد.
به سمت آرام رفتم که داشت با تلفن حرف میزد.
+ آرام ما داریم میریم بالا.
_ باشه همین الان کاوه زنگ زد داره میاد دنبالم.

داشت میرفت که گفتم: کجا؟

_ برم هم پول رو حساب کنم هم مانتو و شالم رو بپوشم.

+ نمیخواه من حساب کردم.

آرام با تعجب نگام کرد: چرا؟

+ چیه مگه؟ دوست دارم پول خواهرم رو حساب کنم به تو چه اصلا؟

آرام از اینکه نمیتونست حریف من بشه خندید و پرویی نثارم کرد.

+ راستی بعدش میرید محضر؟

_ نه اول میریم آتلیه بعد میریم محضر.

+ باشه پس محضر میبینمت.

با گفتن باشه ای لباسش رو پوشید و رفت. + با اجازه ما بریم طبقه بالا خیلی ممنونمتون زحمت کشیدید.

شبم: این چه حرفیه خوش بگذره بهتون.

مهرانا: خدا حافظ.

سارا: کاری نکردم که خدا حافظ.

مامان هم با خدا حافظی از همه و با برداشتن وسایلمون از اتاق خارج شدیم.

به سمت آسانسور رفتیم و با بسته شدن در آسانسور طبقه سوم رو فشردم.

از آینه آسانسور به خودم نگاه کردم حس میکردم دلشوره دارم.

+ مامان.

_ جانم؟

+ نمیدونم چرا انقدر دلشوره دارم.

_ هیچی همیشه عزیزم به دلت بد راه نده.

خواستم چیزی بگم ولی با صدای زن که اعلام میکرد طبقه سوم رسیدیم

پشیمون شدم. در آسانسور باز شد و ما بیرون اومدیم به سمت دری که روش نوشته شده بود

طراحی ناخن رفتیم و در زدیم در به دست زنی باز شد.

زن: سلام خوش اومدید.

+ سلام ممنون.

مامان: سلام ممنون.

داخل شدیم و با راهنمایی زنی که خودش رو شهلا معرفی کرد روی صندلی نشستیم.

شهلا اومد و روبه روم نشست و منم دستم رو روی میز گذاشتم.

شهلا: ناخن مصنوعی بزارم یا ناخن خودتون؟

+فرق نداره به نظر شما چی؟

شهلا: ناخن خودتون هم بلنده هم خوب ولی اگه ناخن مصنوعی بزارم شیک تر میمونه.

+باشه هر طور خودتون میدونید.

ژورنالی رو در آورد و رو به روم گذاشت.

شهلا: هر کدوم رو میخواین انتخاب کنید.

به ژورنال ها نگاه کردم دنبال یه طرح ساده ولی شیک میگشتم از یه طرحی

خوشم اومد بالای ناخن تیره تر بود و به مشکی میخورد و پایینش روشن و نقره ای براق بود و

برق میزد.

+این قشنگه.

شهلا شروع به کارش کرد اول ناخن های مصنوعی بدون رنگ رو روی

ناخنم چسبوند و بعدش هم شروع به کشیدن طرحی که انتخاب کردم کرد.

بعد از تموم شدن کارم روی صندلی نشستم تا هم دستم خوش بشه هم کار مامان تموم بشه.

مامان رو صندلی نشست.

شهلا: شما چه طرحی میخواید؟

مامان: من طرح خاصی نمیخوام فقط رنگش سورمه ای باشه و یه ذره برق طلایی داشته باشه.

+مامان چرا انقدر ساده؟

_نه دخترم همین خوبه.

شهلا هم با گفتن باشه ای شروع به طرح کشیدن روی ناخن مامان کرد. بعد از نیم ساعت که کار مامان تموم شد ناخن های منم خشک شد.

مامان هم اومد و شروع به عوض کردن لباسش کرد تا مامان لباسش رو

عوض میکرد به سمت شهلا رفتم و پول رو حساب کردم.

گوشیم زنگ خورد کیوان بود که گفت جلوی دره.

با تشکر و خداحافظی از شهلا آرایشگاه خارج شدیم.

کیوان جلوی در آرایشگاه بود با دیدن ما به سمتمون اومد ساک دستم رو گرفت.

_سلام خانم.

مامان: سلام پسر.

+سلام ماشین آوردی؟

_بله خانم.

+پس کجاست؟

کیوان با دستش ماشینی رو نشون داد به ماشین نگاه کردم جک نقره ایم رو

آورد خندم گرفته بود ناخودآگاه ماشین هم با لباسم ست شده بود.

+ممنون بریم مامان.

به سمت ماشین رفتیم ساک رو عقب ماشین گذاشتم و مامان جلو نشست و منم پشت فرمون. کیوان پشت پنجره اومد که پایین کشیدمش.

کیوان: خانم من دارم میرم امری نیست؟ + نه ممنون فقط با چی میری؟
_ در بست میگیرم.

+ باشه خدا حافظ.

مامان: خدا حافظ کیوان مواظب باش.

کیوان: چشم طلا بانو خدا حافظ.

از لفظ طلا بانو خندم گرفت و برای کیوان دست تگون دادم.

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم به سمت محضر.

به ساعت نگاه کردم ساعت سه بود و تا میرسیدم سه و نیم میشد و محضر ساعت چهار بود. زنگ زدم به آرام.

_ سلام آیلا.

+ سلام کجایی؟

_ داریم میایم محضر.

اونطرف صدای جیغ و دست میومد.

+ باشه، چه خبره اونور؟

_ این فامیلای کاوه هستن دارن جیغ جیغ میکنن.

+باشه دارم میام خداحافظ.

_خداحافظ.

کولر رو روشن کردم چون هوا بدجوری گرم بود.

با به یاد آوردن اینکه کادو نگرفتم زدم توی پیشونیم که ماما گفت:وای چی شده دختر؟

زدم کنار خیابون و گفتم:وای ماما یادم رفت برای آرام و کاوه کادو بگیرم.

_انقدر حواس پرتی تو.

+چیکار کنم حالا؟

_بین مغازه طلا فروشی بازه دوتا سکه تمام بگیر یکی از طرف من یکی تو.

+آخه الان طلا فروشی کجا بازه؟

_حالا بگرد.

دوباره حرکت کردم هر جا رو نگاه میکردیم بسته بود البته طبیعی هم بود

ساعت سه ظهر بود و هوا خیلی گرم بود.

از بغل یه مغازه داشتم میگذشتم که دیدم مغازه داره دره مغازش رو داره میننده.

سریع نگه داشتم و پیاده شدم به سمت مرده رفتم و گفتم:آقا آقا تو رو خدا نبند. مرده با

تعجب من رو نگاه کرد خب تعجبم داشت من با این لباس و قیافه داشتم داد میزدم آقا تورو

خدا نبند.

_بله بفرمایید؟

+ آقا خواهش میکنم نبند طلا فروشیت رو، من یه عالمه گشتم مغازه طلا فروشی که زیاد نیست تازه باشه هم بسته هست.

_ خانم الان وقته تعطیلیه.

+ پولش هر چه قدر بشه میدم حتی بیشتر، عقده خواهرمه.

مرده یه ذره نگام کرد و باشه ای گفت و در رو باز کرد.

داخل مغازه شدم برق مغازه روشن شد.

_ خانم بفرما چی میخوای سریع انتخاب کن.

+ ممنون طلا نمیخوام سکه میخوام.

_ شانس داریا دوتا دارم بیشتر از دوتا که نمیخوای؟

+ نه نه دوتا سکه تمام.

_ بزار ببینم سکه ها تمامه یا نصف.

مرده شروع به نگاه کردن کرد تا اینکه دوتا سکه ها رو آورد.

_ تمام هستن، میخواین دیگه؟

+ بله بله چه قدر میشه؟

_ وایستید حساب کنم.

مرده قیمت رو حساب کرد کارت رو دادم و با گفتن رمز پول حساب شد مرده

سکه ها رو توی جاش گذاشت و سکه ها رو به من داد با تشکر از طلا

فروشی خارج شدم و به سمت ماشین رفتم سوار شدم و حرکت کردم.

_گرفتی آیلا؟

به مامان نگاه کردم و دوباره به جاده چشم دوختم.

+آره.

بعد از حدود نیم ساعت به محضر رسیدیم از ماشین پیاده شدیم کیفم رو برداشتم و همراه مامان به سمت محضر رفتیم.

آرام و کاوه رسیده بودن و روی صندلی نشسته بودن.

لیلی خانم و آقا خسرو و کاملیا هم اومده بودن به سمتشون رفتم و باهاشون احوال پرس وای کردم.

لیندا خانم و آقا فرهاد و رامتین هم بودن خیلی عادی به سمتشون رفتم دستم رو

جلوی لیندا خانم دراز کردم.

+سلام خوب هستید؟

لیندا خانم باهام دست داد و گفت:ممنون تو خوبی گلم؟

+منم خوبم ممنون.

لیندا خانم یه ذره سر سنگین باهام حرف زد.

آقا فرهاد عادی باهام احوال پرس وای کرد و رامتین خیلی ناراحت به نظر میرسید مخصوصا با دیدن من.

+سلام آقا رامتین خوب هستید؟

_سلام ممنون.

دیگه چیزی نگفت منم دیدم حرفی نمیزنه با با اجازه ای پیش آرام و کاوه رفتم دیدم بغلشون
یه دختر و پسر ایستادن و دارن حرف میزنن.

آرام با دیدنم رو به اون دختره گفت: طناز جون ایشون هم خواهر گلم آیلا.

طناز به سمتم برگشت و باهام دست داد: خیلی خوشبختم از دیدنتون، آرام جون کلی ازتون
تعریف کرده.

+ممنون آرام جون لطف دارن شما؟

طناز: من دختر عمو کاوه هستم و (به پسری که داشت با کاوه حرف میزد اشاره زد) (برادر
دوقلوم تیام.

تیام با شنیدن اسمش به من نگاه کرد و گفت: سلام فکر کنم آیلا خانم باشید درسته؟

+سلام بله از آشنایی با شما خوشبختم.

تیام: ممنون.

با اومدن فردی که خطبه عقد رو میخواست جاری کنه

تیام رفت پیش بعقیه به کنار آرام رفتم و در گوشش گفتم: نگفتی بهم کاوه چند تا عمو عمه
خاله دایی داره؟

_خالش رو که دیدی یه دایی داره حسین که خارج از کشوره و از خاله و

مامانه کاوه کوچیک تره و مجرده، یه عمو داره اسمش محمده زنش هم پریا

خانمه که بچه هاشون طناز و تیام هست، عمش هم اسمشه مهشید هست که یه

دختر داره به اسم پونه، با این پونه و عمه زیاد صمیمی نشو.

+چرا؟

_بهت بعدا میگم حالا شوهر این عمه هم اسمشافشینه شوهرش تا الان که آدمه خوبی بوده.

+پدربزرگ و مادربزرگ کاوه کجان؟

_پدر و مادر پدریش که مردن، پدر و مادر مادریش هم خارج پیشه داییه هستن

تصویری به من و کاوه تبریک گفتن و کلی معذرت خواهی کردن که نتونستن بیان و گفتن
برای عروسی حتما میان.

خواستم چیزی بگم که با صدای عاقد پشیمون شدم من به گفته آرام قند رو

گرفتم طناز یه طرفه پارچه رو و کاملیا هم یه طرفه دیگه رو.

عاقد شروع به خوندن خطبه عقد کرد خیلی برای آرام خوشحال بودم هم کاوه

پسره خوییه هم اینکه آرام رو خوشبخت میکنه جای پدر و مادر آرام خیلی خالی هستن.

صدای عاقد توی گوشم پیچید و به خودم اومدم::عروس خانم وکیلیم؟ طناز:عروس خانم رفته
گلاب بیاره.

عاقد:عروس خانم برای بار دوم عرض میکنم آیا بنده وکیلیم؟

با اشاره طناز گفتم:عروس رفته گل بچینه.

عاقد:برای بار سوم عرض میکنم عروس خانم وکیلیم؟

کاملیا:عروس خانم زیر لفظی میخواد.

لیلی خانم نیم ست طلایی به آرام هدیه داد.

عاقده: وکیلیم؟

آرام با صدایی که مشخص بود بغض داره گفت: با اجازه پدر و مادرم که دیگه نیستن و با اجازه بزرگترای بله.

همه شروع به دست زدن کردن و بعضی ها هم اشکاشون رو پاک کردن.

عاقده: آقا دوما وکیلیم؟ کاوه: بله.

همه باز شروع به دست زدن کردن پارچه رو طناز برد به سمت آرام رفتم و بغلش کردم و بهش تبریک گفتم.

همه تک تک اومدن و کادوهاشون رو دادن من و مامان هم کادومون رو دادیم که آرام و کاوه کلی تشکر کردن.

بعد از عقد دوباره همه سوار ماشین شدیم و تا به ویلا باغ کاوه اینا بریم. جلوی ویلا باغ نگه داشتیم و همه ماشیناشون رو پارک کردن با دست و آهنگ آرام و کاوه به سمت جایگاهشون رفتن.

وارد باغ شدیم یه تیکه از باغ تزیین شده بود و مبل دونفره شیکی قرار داشت.

رو صندلی هایی که به دور میز هایی به شکل دایره بودن و سفید بودن

نشستیم. به روی میز ها نگاه کردم شیرینی و میوه روی میز بود. همه سر

جاهاشون نشستن ولی کم کم همه اومدن وسط و شروع به رقصیدن کردن

مامان مشغول حرف زدن با لیلی خانم بود از جام بلند شدم و مانتو و شالم رو در آوردم

خواستم بشینم که زن و مردی به سمت مامان اومدن و لیلی خانم

مامان رو به زن و مرد معرفی کرد. به سمتشون رفتم.

زنه دستش رو جلو آورد و گفت: پریا هستم زمو کاوه.

+خوشبختم از دیدنتون پریا خانم منم آیلا هستم.

چشمکی زد و گفت: ممنون عزیزم پریا خانم نگو حس پیری میکنم پریا جون

بهتره.

لبخندی به روش زدم، پس مادر طناز و تیام اینه زنه خوب و مهربونی به نظر

میرسید هیکل خوبی داشت و نسبت به بچه های بزرگی که داشت جوون تر به

نظر میرسید چشمایی عسلی همراه با موهایی که مش شده بود.

مردی که بغل پریا خانم بود گفت: سلام منم محمد هستم همسر پریا.

+سلام آقا محمد خوب هستید؟

_ممنون شما خوبی دخترم؟

+ممنون.

زنی همراه دختری به سمت لیلی خانم اومد و گفت: لیلی لباسام رو کجا بزارم؟ لیلی خانم: برو تو

ویلا تو اتاق بزار.

لیلی خانم که دید زنه قصد سلام کردن نداره رو به مامان گفت: طلا جون مهشید

خواهر شوهرم هستن و ایشون هم دخترش پونه.

مامان: سلام از آشنایی باهاتون خوشبختم.

مehشید: سلام ممنون.

لیلی خانم به من اشاره کرد: ایشون هم آیلا جون جای خواهر آرام هستن.

مehشید نگاهی بهم کرد و سلام سرد و عادی کرد.

+سلام.

پونه: پس آیلا تویی؟

+آره.

تا خواست چیزی بگه طنز و کاملیا اومدن سمتون.

طنز: آیلا بیا بریم برقصیم.

+چشم الان میام عزیزم.

مehشید با اجازه ای گفت و رفت.

داشتم همراه طنز و کاملیا میرفتم که کاملیا رو به پونه گفت: میای؟ پونه: نه.

کاملیا بهتری زیر لب گفت و دسته من رو گرفت و به سمت جمعیت رقصنده

ها برد. کم کم خسته شدم و تصمیم گرفتم بشینم کنار آرام نشستم و شروع به حرف زدن

کردیم. به خونه ای که ته باغ بود اشاره کردم و گفتم: ویلا اونجا هست؟

_آره ویلا هستش هوا که تاریک بشه میریم اونجا هم سالن رقص داره هم

بزرگه سالن غذا خوریش هم طبقه بالا ترشه فقط تعداد دیگه ای از مهمونا

واسه شب میان دوستا و همکارای کاوه قراره ساعت هشت نه بیان.

سرم رو تکون دادم و به کاوه نگاه کردم داشت با تیام و رامتین حرف میزد.

+بلند شو یه ذره.

_نه آيلا حال ندارم پاهام درد گرفته از بس رفتيم اينور و اونور.

چيزی نگفتم و گوشيم رو در آوردم و چند تا عكس با آرام انداختيم.

طناز همراه پونه به سمتون اومدن.

طناز:آرام پاشو با كاوه تنهایی يه ذره برقصيد.

_نه طناز پاهام درد گرفته عزيزم.

پونه:چه قدر ناز داری آرام جون از خدات هم باشه.

+از خداش باشه چی؟ پونه:شما زبون آرام جونی؟

+شما فضول آرام جونی؟

آرام خندش گرفته بود از جواب دادن من،ميدونست من از جواب دادن كم

نميارم.

طناز:حالا اشكال نداره هر طور راحتی.

آرام:راستی كامليا كو؟ طناز:نميدونم.

كاوه به سمتون اومد كه من از جام بلند شدم تا كاوه بشينه.

كاوه بغل آرام نشست و گفت:خانومم بریم برقصيم؟ آرام:باشه.

پونه:همين الان پات درد ميكرد كه.

+عزيزم آرام فقط به حرف كسايی گوش ميده كه براش مهمن؟

پونه که حرفی نداشت بزنه ایشی گفت و رو به طنز گفت: من وقتمو اینجا تلف نمیکنم من رفتم.

طنز سرش رو تکون داد و با اشاره به کسی که آهنگ میزاشت آهنگه زیبایی پخش شد. کاوه از جاش بلند شد و آرام دستش رو گرفت.

مردی که بالنگو دستش بود گفت: به افتخار عروس و داماد.

همه شروع به دست زدن کردن و آرام و کاوه شروع به رقصیدن.

مرده دوباره گفت: حالا دختر پسرای جوون بیاین وسط.

چند تا از دختر و پسر رفتن و دور آرام و کاوه شروع به رقصیدن کردن من

و طنز هم بهشون پیوستیم و دور آرام و کاوه رقصیدیم.

بعد از رقصیدن ساعت حدود هفت بود که هوا داشت تاریک میشد همه به

طرف ویلا رفتیم وارد ویلا که شدیم موجی از هوای خنک به صورتم خورد.

لباسامون رو توی اتاقی گذاشتیم و همه دوباره به سمت میز و صندلی ها رفتیم و نشستیم.

مامان همون طور که داشت به رقص نگاه میکرد داشت با لیلی خانم و پریا

جون حرف میزد. به کاملیا نگاه کردم داشت با چند نفری که نمیشناختم عکس

میگرفت فکر کنم دوستاش بودن. طنز بغلم نشست و آبمیوه ای که آورده بودن رو خورد.

_وای داشتم از تشنگی میمردم.

گفتم: راستی طنز....

طناز برگشت سمتم و گفت: بله؟

+ببخشید اگه با دختر عمت بد حرف زدم.

__پونه رو میگی؟ نیازی به معذرت خواهی نیست اصلا پونه خودش بد حرف زد با تو.

+آخه من که چیزی بهش نگفتم باهام بد حرف زد.

__راستش رو بخوای یه چیزی میگم بین خودمون بمونه.

با کنجکاوای نگاهش کردم و آروم گفتم: خیالت راحت باشه بگو.

__پونه کاوه رو دوست داره و قبل از اینکه کاوه با آرام آشنا بشه همش یه کاری میکرد که کاوه

بهش توجه کنه ولی کاوه محلش نمیداد، الان که کاوه با آرام ازدواج کرده واسه همین با تو هم

بد حرف زد.

ناخودآگاه اخمام توهم رفت و فقط سرم رو تگون دادم.

بعد از رقصیدن، کاوه و آرام رفتن نشستن و شروع به خوردن آبمیوه

کردن. کاملیا و طناز میخواستن پیششون برنالبته به من گفتن، ولی من خستگی رو بهونه کردم و

نرفتم دوباره استرس به جونم افتاده بود و اگه پیش آرام میرفتم با شناختی که از من داشت

حتما میفهمید یه چیزیم هست.

داشتم دور تا دور ویلا رو نگاه میکردم که دیدم در توسط خدمتکار باز شد و

نیما داخل شد و پشت سرش...! با دیدن کسی که همراه نیما بود از ترس

نزدیک بود سخته کنم این اینجا چیکار میکرد؟! به مامان نگاه کردم داشت با لیلی خانم حرف

میزد اما پریا جون نبود.

+مامان.

__بله؟

+میشه بیاین کارتون دارم.

مامان با ببخشیدی بلند شد وقتی از لیلی خانم دور شدیم سریع گفتم: مامان آیهان اینجاست باید بریم، بریم یه جایی که نبینه مارو.

__اون پسره اینجا چی میخواد آخه؟

+نمیدونم فقط آروم برو ما رو نبینه فعلا بریم تو حیاط.

همراه مامان آروم رفتیم توی حیاط ویلا وارد باغ شدیم و چون یه عالمه درخت بود دیده نمیشدیم.

دویده بودیم و نفس نفس میزدیم.

به سنگی اشاره کردم و گفتم: بشین

ای... اینجا مامان.

مامان رو سنگ نشست و نفس نفس میزد.

گوشیم رو در آوردم و شماره کاوه رو گرفتم جواب نمیداد توی این شلوغی مگه میشنوه حالا.

شماره کاملیا رو گرفتم که صدای متعجبش پیچید: الو آیلا!؟

+کاملیا گوشی رو بده کاوه.

__چیزی شده؟

+نه گوشی رو بده.

چند ثانیه بعد صدای کاوه اومد: الو؟ + کاوه.

_ کجایی تو؟

+ من تو باغم.

_ تو باغ؟! اونجا چرا؟

+ آیهان اونجا چیکار میکنه آخه؟

_ آیهان؟ مگه اینجاست.

+ وایییییی... کاوه اونی که همراه نیماست آیهانه آخه چرا اینجاست؟

_ آخخخخ... باشه باشه فهمیدم قضیه رو. الان میام.

گوشی رو قطع کردم و به سمت مامان برگشتم.

+ جواب دلشوره و استرسم رو هم گرفتم.

_ چیزی نمیشه بخیر میگذره.

+ خدا کنه.

صدای کاوه اومد برگشتم سمتش: شما اینجاید؟ حالا چیکار کنیم؟

+ باید بریم خونه دیگه اون قیافه ما رو ممکنه بشناسه کافیه من یا مامان رو ببینه.

_ آخه مگه میشه برید؟

مامان: چیکار کنیم پسرم دیگه.

با حرص گفتم: لعنت بهش که نمیداره عقد آرام هم راحت باشم. کاوه تو مامان رو ببر تو

لباسش رو بپوشه لباس من رو هم بیار بپوشم بریم.

کاوه: آخه مگه میشه بری؟ آرام ناراحت میشه. فهمید چی شده الان داره غصه میخوره.

+نمیدونم باید چیکار کنم اشکال نداره مجبوریم بریم. خودم بعدا با آرام حرف میزنم.

مامان کاوه رو برد داخل منم منتظر موندم تا بیان.

لعنت بهت آیهان آخه تو چرا اومدی اینجا؟ در ویلا باز شد به هوای اینکه کاوه هست سرم رو به طرف در بردم که دیدم

آیهانه، یهو برگشت سمتم انگار که فهمید یکی داره نگاهش میکنه سریع رفتم پشت درخت قائم شدم. چند دقیقه منتظر موند و اطراف رو نگاه کرد و به سمت ماشینش رفت و داخلش نشست روشنش کرد و از ویلا خارج شد. اینکه رفت...! یهو یکی اومد پشت سرم که از ترس جیغی کشیدم و برگشتم دیدم کاوه.

_ببخشید ترسیدی؟

بدون اینکه سوالش رو جواب بدم گفتم: اینکه رفتش.

_آره انگار یه مشکلی براش پیش اومد رفت.

+چه بهتر.

_حالا بریم تو.

همون جور که داشتیم میرفتیم گفتم: چرا اومده؟

_اومده بود پیش نیما نگو نیما میخواست بیاد منم که فهمیدم گفت پسر خالم هست پیشم من

که دقیق نمیدونستم کیه منم تعارف کردم اونم اومد حالا خدا رو شکر رفت.

+آره خطر رفع شد. کاوه من باید عکسای اینا رو بهت نشون بدم.

_عکساشون؟ از کجا آوردی؟

+من رو دست کم گرفتی من قبل از اینکه وارد شرکت بشم درباره همشون اطلاعات گرفتم عکس دارم از بیشترشون. باید بهت نشون بدم تا اشتباه نکنی.

_باشه حتما بهم نشون بده.

داخل ویلا شدیم به سمت مامان رفتم دستش رو گرفتم و گفتم: رفت خداروشکر.

_خداروشکر، دخترم برو پیش آرام.

به سمت آرام رفتم بیچاره از استرس نمیدونست چیکار کنه کاملیا پیشش نشسته بود نزدیکشون شدم و بغل آرام نشستم که آروم شروع به حرف زدن کردیم

کاملیا که دید ما داریم آروم حرف میزنیم به یه بهانه ای بلند شد و رفت.

_آیلا وقتی آیهان رو دیدم یه لحظه داشتم از ترس سخته میکردم فکر کنم فهمید من با دیدنش یه جوری شدم.

+اشکال نداره حالا شانس آوردم من و مامان رو ندید.

_بخیر گذشت خداروشکر.

+کاوه کو؟

_دوستاش اومدن رفته پیش اونا.

+خسته شدی نه؟

_آره به خدا پاهام درد گرفته یه ذره کفشام رو در آوردم تا استراحت کنم.

+راستی چیزی میخوری بیارم برات؟

_شربت برام آوردن خوردم.

باز یه ذره باهم حرف زدیم تا کاوه اومد و آرام رو برد پیش چند تا از همکاراش.

منم از جام بلند شدم و به طرف طنازرفتم. طناز با دیدنم به صندلی بغل خودش اشاره زد که بغلش نشستم. یه دختره و پسره دیگه هم بودن.

طناز رو به دختره و پسره گفت:تینا جون ایشون آیلا هستن خواهر آرام جون.

لبخندی زدم و گفتم:خوشبختم.

تینا:منم همین طور من از دوستای دانشگاهی آرام و کاملیا هستم.

کاملیا:ایشون هم پرهام هستن از دوستای دانشگاه ما البته دانشگاه که دیگه تموم شده ولی ما اونجا آشنا شدیم باهم.

طناز چشمکی بهم زد و گفت:البته قراره فامیل هم بشیم.

+چطور؟

طناز:خاستگاری کاملیا اومدن.

+مبارکتون باشه.

کاملیا:ممنون عزیزم.

پرهام: ممنون.

به پرهام نگاه کردم چهره معمولی داشت ولی به کاملیا میومد.

تینا: شما چی خوندید تو دانشگاه پونهجون؟

پونه: من مانیکور ناخن خوندم.

من اصولا عادت نداشتم کسی رو ضایع کنم ولی انقدر از دست پونه کفری

بودم که گفتم: پونه جون این که درس توی دانشگاه نیست.

پونه که معلوم بود حرصش گرفته گفت: هر چی مهم اینه که بلام، مثلا تو چی خوندی که انقدر

ادعا داری گلم؟

+من ادعایی ندارم که.

تینا: شما چی خوندید آیلا جون؟

پونه رو به تینا گفت: چرا میپرسی شاید روش نشه بگه.

+نه عزیزم چرا روم نشه من پزشک هستم.

پونه که معلوم بود حسابی ضایع شده با پرویی گفت: دکتر الکی نه؟

محلش ندادم که طنز گفت: واقعا دکتری؟ دکتره چی؟

+آره.

لبخندی زدم و گفتم: من متخصص زنان و زایمان هستم.

پونه دیگه لال شده بود و نمیدونست چی بگه. همین طوری داشتیم حرف میزدیم که

اعلامکردن برام شام بریم همه بلند شدیم و به سالن دیگه ای رفتیم.

به سمت ظرف ها رفتم و بشقابی برداشتم و یه ذره برای خودم برنج ریختم
همراه کبابی گذاشتم سالاد و ژله هم برداشتم.

صدای کاملیا اومد برگشتم سمتش: آایلا بیا پیش ما.

به سمتش رفتم و کنار طناز و کاملیا و تیام و پرهام نشستم.

+پس بقیه کجان؟

طناز:اگه منظورت پونه هست رفت یه جا دیگه نشست.

+چرا؟

کاملیا:خوب ضایعش کردی گفتمی دکتري اونم بهش بر خورده رفت یه جا دیگه.

هیچی نگفتم و شروع به خوردن کردیم بعد از خوردن غذا رفتیم دوباره به سالن.

داشتم نگاهشون میکردم که دیدم آرام اومد سمتم و دستم رو کشید:یه ذره بیا

+نه آرام خوشم نیاد.

_میدونم ولی بخاطر من بیا.

بعد از یه ذره اومدم برم بشینم که خوردم به کسی سرم رو بلند کردم که با نیما رو به رو شدم.

+ببخشید.

خواستم برم که گفت:ببخشید یه لحظه؟ برگشتم سمتش و گفتم:بله؟

نیما:قیافه شما برام خیلی آشناست جایی ندیدمتون؟

من که هل کرده بودم گفتم:من نه یعنی...نمیدونم...

من شما رو توی بیمارستان دیدم

+بله.

اون رو که میدونم ولی جای دیگه هم فکر کنم دیدمتون.

نکنه بشناسه من رو سریع گفتم:نمیدونم ولی باز هم خوشحال شدم از دیدنتون.

اگه میشه بریم باهم قدم بزنیم؟ حالا چی بهش بگم؟...ولی خوبه یه ذره اطلاعات بیشتری

ازش بگیرم.

+باشه بریم.

همراه هم به حیاط رفتیم و شروع به قدمزدن کردیم.

ببخشید زود باهاتون صمیمی شدم؟

+نه این چه حرفیه.

شنیدم شما خواهر آرام خانم هستید درسته؟ +بله.

ولی شبیه هم نیستید.

+من و آرام باهم دوست خیلی صمیمی هستیم.

ایستاد و نگاهم کرد و گفت:جالبه.

+چی جالبه؟

اینکه باهم مثله خواهر هستید.

+شما چه نسبتی با کاوه دارید؟

—من و کاوه باهم دوستیم. راستی اسمت چی بود؟

+اسم من....

یه ذره شک کرده بودم بگم ولی نمیشد نگم.

+اسم من آیلاست.

چند بار اسم رو تکرار کرد و گفت: اسم زیبایی داری منم که نیما هستم فکر کنم بشناسی.

گفت: ازت خوشم اومده.

از این حرفش اخمام توهم رفت که سریع گفتم: البته به منظور دوست.

—دوستیم؟

+دوستیم.

یه ذره دیگه حرف زدیم و نیما گفت که خواهر داره و یه ذره درباره خانوادش گفت و منم به

صورت خیلی کم درباره خانوادم گفتم.

—راستی شغلت چیه آیل... میتونم آیلا صدات کنم؟

+بله اشکالی نداره، من دکتر هستم.

با هیجان گفت: چه جالب پس همکاریم.

+بله ولی من پزشک زنان و زایمان هستم.

—ولی باز هر دو پزشک هستیم.

با زنگ خوردن گوشی نیما چشمم رو به دیدن درخت ها مشغول کردم ولی گوشم پیش نیما

بود.

_بله کاوه؟

با شنیدن اسم کاوه نگاهش کردم که گفت: باشه اومدم نه با آیلا داشتیم حرف میزدیم.

بعد از مکثی گفت: باشه اومدم.

گوشی رو قطع کرد سوالی بهش نگاه کردم که گفت: کاوه بود گفت کیک آوردن شما برو منم الان میام.

با باشه ای به سمت ویلا رفتم ولی کنجکاو شدم که چی کار داره.

کنار در ویلا درخت کاجی بود و منم پشتش قایم شدم و گوشام رو تیز کردم.

_الو سلام.

_+الان بیمارستانی؟

_+میتونه حرف بزنه؟ بهتره؟

_+باشه باشه زودتر میام خدا حافظ.

قبل از اینکه بیاد سریع داخل رفتم پیش مامان نشستم و شروع به خوردن کیک کردم به ساعت نگاه کردم ساعت دو بود.

یعنی نیما داشت با کی حرف میزد؟ کی بیمارستان بود؟ _آیلا؟ آیلا؟

+بله؟

_کجایی تو؟ میدونی چند بار صدات کردم!

+بیخشید حواسم نبود.

_اشکال نداره دخترم من خسته ام، کی مراسم تموم میشه؟

+تموم میشه میریم سریع.

بعد از یک کسایی که کادوهاشون رو ندادهبودن دادن و کم کم همه رفتن فقط خودمون بودیم.

مامان: لیلی خانم ما هم بریم راستش آرام که خدا خانوادش رو بیامرزه ما به عنوان خانوادش آرام رو میبریم خونه خودمون.

لیلی خانم: باشه هرطور میلتونه بازم خوش اومدید.

+ممنون مزاحم شدیم.

خسرو آقا: این چه حرفیه مراحمید.

با خداحافظی از همه به سمت ماشین رفتیم کاوه با ما تا پیش ماشین اومد.

+عروست رو داریم میبریم دیگه.

کاوه: مواظب باشید.

+منظورت ما هستیم یا عروس خانم؟ کاوه نگاهی به آرام کرد و گفت: هر دو.

+از نگاهت مشخصه.

همه خندیدن و خداحافظی کرد و سوار ماشین شد، منم باهاش خداحافظی کردم.

+خداحافظ داداشی.

کاوه گفت: خداحافظ گلم.

آرام زد رو شونم و به شوخی گفت: منم حسودیم شدا.

تعظیم کردم و گفتم: بفرمایید پرنسس اینم همسرتون.

آرام خنده ای کرد و با خدا حافظی سوار ماشین شدیم به سمت در خروجی رفتم که نگهبان در رو باز کرد با تک بوق و دست تکون دادنی حرکت کردم.

بعد از حدود نیم ساعت جلوی خونه نگه داشتم و داخل شدیم.

از ماشین پیاده شدیم و داخل خونه رفتیم با شب بخیری به مامان من و آرام به اتاق رفتیم.

+آرام تو اول برو حموم.

_باشه من رفتم.

آرام وارد حموم شد منم شروع به باز کردن موهام کردم. به سمت میز آرایش رفتم و دستمال مرطوبی برداشتم و آرایش صورتم رو پاک کردم. با صدای پیام گوشیم برش داشتم.

کاوه بود "سلام نیما شمارت رو میخواد بدم بهش؟"

به کاوه زنگ زدم که صداش توی گوشیم پیچید: سلام.

+سلام کاوه پیامت رو دیدم.

_نیما چرا شمارت رو میخواد؟

+خیلی باهام صمیمی شده منم بدم نیما ازش اطلاعاتی بگیرم.

_باشه پس شمارت رو میدم فقط حواست باشه که زیاد بهش نزدیک نشی.

+باشه، راستی الان عکس های آیهان و چند نفر دیگه رو برات میفرستم ممکنه بعدا یادم بره.

_باشه بفرست آرام کو؟

+حمومه.

— بهش سلام برسون از طرف من.

+او کی خدا حافظ.

رفتم توی گالری گوشیم و عکسای آیهان، نورا، یاسمین، بهناز، ارسلان، کیان رو فرستادم و زیرشون نوشتم کی هستن.

گوشی رو قطع کردم که آرام از حموم بیرون اومد.

— کی بود؟

+شوهرت.

— چی گفت؟

— میگم بهت، برم حموم پیام. لباست روی تخته پپوش.

به سمت حموم رفتم و لباسم رو همراه لباس آرام تو سبد لباسای کثیف گذاشتم

شروع به حموم کردن کردم و با پوشیدن حوله بیرون اومدم آرام روی تخت

دراز کشیده بود و سرش تو گوشیش بود.

سرش رو از توی گوشیش در آورد و روی تخت نشست و گفت: من پاهام داره

از درد میترکه. راستی نیما شمارت رو میخواست؟

+آره گفتم باشه.

روی تخت دراز کشیدم و برق رو خاموش کردم.

+خدا رو شکر فردا تعطیله هست و گرنه نمیدونستم چه طوری باید میرفتم سرکار.

— آره خوبه.

آرام خمیازه ای کشید که گفتم: بخواب آرام توهم خسته شدی.

_باشه شب بخیر.

+شب بخیر.

دست هم رو گرفتیم و همین که سرم رو رویالاش گذاشتم خوابم برد.

چشمام رو باز کردم و چرخیدم روی تخت که با جای خالی آرام مواجه شدم از جام بلند شدم و

موهام رو شونه کردم صورتم رو شستم و پایین رفتم.

بوی غذا توی خونه پیچیده بود مگه ساعت چند بود که غذا داشتن درست

میکردن؟ به ساعت نگاه کردم که دهنم باز موند ...ساعت یکه البته ساعت چهار صبح خوابیده

بودم معلوم بود دیر بیدار میشم. با صدای مامان به سمتش برگشتم.

_صبح بخیر دختر خالوم.

+صبح بخیر مامی، آرام کو؟

_کاوه اومد دنبالش رفتن.

مهتاب از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

خانم صبح بخیر.

+سلام عزیزم ممنو

_صبحانه میخورید؟

مامان گفت: نمیخواد ساعت یک کی صبحانه میخوره؟ ناهار یهو میخوره دیگه.

+فقط مهتاب لباس های من و آرام تو سبدهنمیخواه بندازی تو ماشین لباسشویی بده هم بخار
بزمن هم بشورن خودشون.

_چشم خانم با اجازه.

به حیاط رفتم به سمت باغچه رفتم و نگاهی به گل های زیبایی که توی باغچه بود انداختم.
با صدایی برگشتم صدا از ته حیاط بود ته حیاط خونه من چیزی شبیه باغ مانند بود به سمت
اونجا رفتم پشت درختی ایستادم ثنا و کیوان داشتن باهم حرف
میزدن.چرا یواشکی دارن حرف میزنن باهم؟!

.انگار خبر هایی هست و من نمیدونم میگم چرا چند وقته رفتار های ثنا مشکوک شده باید
پیگیری کنم. کمی توی حیاط قدم زدم و در آخر داخل خونه رفتم.

*****از شرکت خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم و سوارش
شدم به سمت خونه حرکت کردم لنز داشت چشمام رو اذیت میکرد برای همین کنار خیابون
نگه

داشتم و لنزم رو از چشمام در آوردم و توی جاشون گذاشتم و حرکت کردم
پشت چراغ قرمز نگه داشتم که ماشین کنارماشین من اومد سه تا پسر داخلش
بودن که یکی سوتی زد و گفت:جووون... بچه ها چشاشو.

خندم گرفته بود تو آینه ماشین خودم رو نگاه کردم چشمام سبز خوشرنگی شده بود با اخم
نگاهشون کردم که اون یکی گفت:شماره بدیم خوشگله؟

اون یکی کلش رو از پنجره پرت کرد بیرون و گفت:چه قدر اخمو...یه ذره بخند عزیزم.

چراغ سبز شد و من حرکت کردم از آینه ماشین دیدم که دنبالم اومدن... نه ول کن نیستن پام
رو روی گاز گذاشتم و با سرعت از بین ماشین ها لایی کشیدم اون ماشینه هم دنبالم تا اینکه
کم کم گم کردن و منم به سمت خونه رفتم.

با تک بوقی که زدم کریم آقا دروازه رو باز کرد وارد خونه شدم و از ماشین پیاده شدم وارد
خونه شدم کسی توی سالن نبود به سمت اتاقم رفتم و لباسام رو عوض کردم خیلی گشتم بود
برای همین توی آشپزخونه رفتم ثنا و مهتاب

داشتن غذا درست میکردن.

+سلام.

مهتاب:سلام خانم.

+گشتم شده چیزی داریم؟

مهتاب:بله خانم الان براتون میارم.

+مامانم و سلما خانم کجا هستن؟

ثنا:مامانتون رفتن پایین استخر سلما خانم رفتن همراهشون تنها نباشن.

فقط سرم رو تکون دادم و رو به مهتاب گفتم:من دارم میرم استخر برام یه چیزی آماده کن تا
بیام.

مهتاب:چشم.

در استخر رو باز کردم مامان داشت تو آب راه میرفت و سلما خانم روی

صندلی نشسته بود و داشتن با هم حرف میزدن.

+سلام.

سلما خانم:سلام خانم جان خسته نباشید.

مامان:سلام دخترم کی اومدی؟

+یه ربعی میشه.

سلما خانم بلند شد و گفت:من برم به غذاها سر بزنم.

+مہتاب و ثنا که هستن.

سلما خانم:نه دخترم من باید حواسم به غذا ها باشه.

سلما خانم رفت و مامان هم از آب اومد بیرون و شروع به خوردن آبمیوه ای که روی میز بود کرد.

_چه خبر؟

+سلامتی خبری نیست.

مامان سرش رو تکون داد و گفت:من برم دوش بگیرم.

با باشه ای به سمت خونه رفتم و وارد خونه شدم مہتاب با دیدنم قهوه و کیکی

برام آورد، شروع به خوردن کردم.بعد از خوردن قهوه خواستم برم سمت اتاقم که دیدم ثنا صدام میکنه.

با جدیت برگشتم سمتش که گفت:خانم میخواستم یه چیزی بهتون بگم.

+میشنوم.

در حالی که تو چشمات اشک جمع شده بود گفت:من بهتون دروغ گفتم...من رو ببخشین.

+دلیل دروغت چی بود؟ مگه شده تاحالا مناجازه ندم برین بیرون؟

من	اصلا	بیرون	نرفته	بودم
----	------	-------	-------	------

راستش... راستش...

خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت که گفتم: باید درباره خودت و کیوان بهم میگفتی.
 با تعجب گفت: شما از کجا میدونین؟ در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم: من حواسم به همه چی هست متوجه شدم اونروز رفته بودی پیش کیوان فقط دیگه بدون مشورت و اجازه با من تکرار نشه تا خودم پیگیری کنم.

بخشیدی بهم گفت چیزی نگفتم و داخل اتاقم شدم.

با صدای خنده های بلندی چشمم رو باز کردم از روی تخت بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی اتاقم رفتم صورتم رو شستم و به خودم تو آینه نگاه کردم چه قدر لاغر شده بودم نفس عمیقی کشیدم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم از اتاق بیرون رفتم هر چی از پلهها پایین تر میرفتم صدای خنده ها نزدیک تر میشد مامان و سوسن خانم بودن.

+به به دوستا خوب خونه رو روی سرتون گذاشتیدا.

سوسن خانم: سلام خانم خوابالو.

+سلام سوسن خانم بخشید از شرکت اومده بودم و خسته بودم خوابیدم.

سوسن خانم: اشکال نداره عزیزم ببخشید ما بیدارت کردیم.

به ساعت نگاه کردم ساعت هشت بود.

+این چه حرفیه اتفاقا دیگه باید بلند میشدم.

مامان: بیا دخترم بشین بگم برات چایی بیارن.

با باشه ای پیششون نشستم و مهتاب برام چایی آورد.

+عمو سهیل) شوهر سوسن خانم(خوبه؟

من به شوهر سوسن خانم عمو سهیل گفتم و مردی مهربون مثل همسرش بود.

سوسن خانم: مرسی عزیزم سلام رسوند.

+چرا نیومدن؟

سوسن خانم: راستش کار داشت توی شرکتش تا الان شرکت مونده بعد از شرکت میاد دنبالم.

+پس حتما شام باید بیان.

سوسن خانم: نه عزیزم اومدم به مادرت سر بزnm برم.

+پس فقط اومدین به مامانم سر بزنین من هیچی؟

سوسن خانم خنده ای کرد و گفت: نه.

مامان: سوسن به آقا سهیل بگو بیاد شام دور هم باشیم.

رو به سوسن خانم گفتم: من زنگ میزنم.

سوسن خانم سرش رو تگون داد و من شماره عمو رو گرفتم.

بعد از دو بوق جواب داد: به به سلام موش کوچولو چه عجب شمارت رو روی گوشیم دیدم.

عمو سهیل همیشه به من میگفت موش کوچولو چون خودش آدمی چهار شونه

و هیکی بود و من در قبالش خیلی کوچولو بودم واسه همین به من میگه موش کوچولو.

خندیدم و گفتم: عمو جون من دیگه بزرگشدم.

_نه خیرم تو هنوز موش کوچولویی.

+پس اگه من موش کوچولو هستم نوه هاتون چی هستن؟

_من که فدای اونا میشم اونا جوجه کوچولو های منن.

+امشب شام میان پیش ما؟

_نه عزیزم مزاحم نمیشم.

+عمو از این حرفا نداشتیما منتظرتون هستیم.

_من که هر چی بگم تو حرف حرفه خودته باشه پس تا ساعت ده میام.

خندیدم و گفتم: منتظرتونیم.

گوشی رو قطع کردم که سوسن خانم گفت: انقدر تو خونه از تو گفته که چه قدر دختر خوب و

مهربونی هستی (تارا) عروسش (و مهران) دامادش (دوست دارن تورو ببینن.

لبخندی زدم که مامان گفت: حالا عروست و دامادت خوب هستن؟

سوسن خانم: خدا روشکر خیلی خوب و مهربونن هردوشون.

حدودای ساعت ده عمو سهیل اومد و ماهمشروع به خوردن شام کردیم.

عمو سهیل بلند شد و گفت: دستتون درد نکنه غذاتون عالی بود.

مامان: نوش جان.

بعد از شام شروع به خوردن میوه کردیم.

گفت: موش کوچولو چه خبر از کار و بار؟ + خبری نیست فعلا کار رو تعطیل کردم.

_ میای یه دست شطرنج بازی کنیم؟

+ با کمال میل.

با عمو شروع به شطرنج بازی کردن کردیم همیشه من و عمو باهم بازی

میکردم و الحق عمو رقیب سفت و سختی بود. همون جور که داشتم بازی

میکردم به حرف های سوسن خانم هم گوش میدادم.

سوسن خانم: چند روز دیگه میخوایم برای بچه ها تولد بگیریم حتما بیاین.

+ چشم میایم.

مامان: ساعت چنده؟ سوسن

خانم: ساعت شش. مامان سری تکنون

داد و دوباره شروع به صحبت کردن با

سوسن خانم کردن.

در آخر من بردم و عمو اینا تصمیم به رفتن گرفتن بعد از رفتنشون به

رختخواب رفتم و شروع به دیدن فیلم های پزشکی کردم که کم کم چشمام

خسته شد و تصمیم به خوابیدن گرفتم.

***** به عمارت رو به روم نگاه کردم زیباییش شبیه عمارت ما بود با صدای مامان

به سمتش برگشتم.

—بریم تو دخترم.

رو به کیوان گفتم ساعت یازده بیاد دنبالمون و وارد عمارت شدیم از حیاط زیبایی که پر از درخت کاج بود و از مسیر سنگ فرش شده ای گذشتیم و از

پله ها بالا رفتیم که خدمتکاری در رو برامون باز کرد.

سوسن خانم به سمتون اومد یه کت و شلوار شیکی به رنگ آبی فیروزه ای پوشیده بود و زیرش هم تاپی به رنگ سفید موهای تا شونش رو صاف کرده بود و باز دورش رها کرده بود. سوسن خانم مامان رو در آغوش گرفت و بهما گفت:برید تو اتاق لباساتون رو عوض کنید و بیاید.

من و مامان به سمت اتاقی رفتیم و لباسامون رو اونجا گذاشتیم.

—دخترم من میرم توهم بیا.

+چشم شما برو.

با خروج مامان گوشیم زنگ خورد آرام بود جواب دادم.

+الو سلام.

—سلام کجایی تو؟

+من خونه سوسن خانم اینا هستم تو کجایی؟

—منم اینجا پس تو کجایی؟

خندم گرفته بود گفتم:تو اتاقم تازه رسیدم بیا تو اتاق.

__باشه اومدم.

بعد از چند دقیقه با صدای در به سمتش برگشتم آرام بود.

__تو نمیتونستی بگی کدوم اتاقی یه عالمه اتاق رو گشتم.

+ببخشید حواسم نبود.

__چرا حواست نبود؟

+ببخشید پرنسس حق با شماست من رو ببخشید.

__نمیبخشمت دستم رو ببوس.

آرام دستش رو به طرفم آورد و دسته دیگش رو به کمرش زد.

خم شدم سمت دستش و لبم رو به دستش نزدیک کردم نگاهی بهم کرد و فکر

کرد میخوام دستش رو ببوسم که یهو دستش رو گاز گرفتم.

__آی...آییییی....دست من رو گاز میگیری؟ اگه به شوهرم نگفتم اگه بهش بگم میکشنت.

+خیلی خب... کلی بازی در نیار الان شوهرت فکر میکنه چیکارت

کردم.بعدش کاوه من میکشه؟

__بله دیگه تورو میکشه زدی دست زنش رو ناقص کردی.

همون لحظه در باز شد و کاوه داخل اومد.

کاوه:چیشده؟اسم خودم رو شنیدم کنجکاو شدم.

آرام لبش رو آوزون کرد و رو به کاوه گفت:بکشش.

کاوه خنده ای کرد و گفت: باشه حالا بریم بعدا میکشمش.

من و آرام تازه یادمون اومد که همدیگه رو بغل نکردیم هم رو بغل کردیم که کاوه گفت: آرام تو که میخواستی من آيلا رو بکشم.

من و آرام هر دو تا نیشمون رو باز کردیم و همراه کاوه و آرام از اتاق خارج شدیم. به سمت سوسن خانم رفتم دو تا دختر و دو تا پسر بغلش ایستاده بودن
سلما و سینا رو که میشناختم ولی اون دو تا فکر کنم تارا و مهران بودن و داشتن با مامان حرف میزدن.

سوسن خانم با دیدنم به سمتم اومد و دستش رو روی کمرم گذاشت.

سوسن خانم: اینم از آيلا خانم.

دختر و پسری که نمیشناختم به سمتم برگشتن.

دختره دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: خوش اومدی آيلا جون تارا هستم عروس سوسن جون.

باهاش دست دادم، پسره هم که فهمیدم مهران هست بهم خوش آمد گفت.

سلما: سلام آيلا جونی.

+سلام عزیزم.

سینا: خوش اومدی آيلا جان.

+خیلی ممنون

همون لحظه دستی روی چشمم اومد و صدایی کنار گوشم گفت: شما چه قدر خوشگل شدید جایی شما رو ندیدم؟

با برداشتن دست از روی چشمم به سمت صدا برگشتم عمو بود.

+سلام عمو جونم.

عمو بغلم کرد و گفت: سلام دختر خوشگلم.

دم گوشش گفتم: عمو سوسن خانم حسودی میکنه ها.

سوسن خانم دستش رو به کمرش زد و گفت: چی میگی دم گوش دخترم؟ عمو سهیل: هیچی خانومم.

رو به تارا گفتم: تارا جون بچه هاتون کجا هستن؟

_خواهیدن عزیزم برده بودیمشون آتلیه خسته شدن، الان سینا رفت بینه بیدار شده یا نه.

لبخندی به روش زدم و به گفته تارا روی صندلی ها نشستیم و تارا عکسای که

با گوشی خودش گرفته بود از بچه ها رونشونم داد خیلی عکس ها قشنگ و

خوشگل بودن و بچه ها ناز بودن سامینا لباس عروسی پوشیده بود و روی

موهاش تلی سفید بود که پایین تل تور بود و سانیار هم کت و شلواری پوشیده

بود و پاپیونه خوشگلی به رنگ مشکی داشت.

تارا به گفته سینا رفت تا بچه ها رو بیارن. مهمونا اومده بودن. سامینا بغل سینا

و سانیار بغل تارا بود با اومدنشون همه شروع به دست زدن کردن و آهنگ

تولد پخش شد هر دوتا ذوق میکردن و میخندیدن.

عمو سهیل و سوسن خانم چنان برای نوه هاشون ذوق میکردن که من خندم گرفته بود.

مامان کنار سوسن خانم بود و باهم دست میزدن.

یه عالمه عکس گرفتن و کیک ها رو آوردن دوتا یکی عکس سامینا و یکی

عکس سانیا بود با همون لباسایی که پوشیده بودن ولی هرکدوم تکی بودن تو

عکس.

همه یه ذره رقصیدن بیچاره تارا و سینا کلافه شده بودن بچه ها خسته شده بودن و همش گریه

میکردن تارا و سینا از همه معذرت خواهی کردن و رفتن تا بچه ها رو آرام کنند.

بعد از حدود دو ساعت تارا و سینا اومدن و گفتن که بچه ها خوابیدن ساعت ده و نیم شام رو

آوردن بعد از شام یه ذره موندیم و بعدش با دادن کادو که از همه خداحافظی کردیم و با

اومدن کیوان سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم.

*****با مشتة محكمی كه به شیشه ماشین خورد از ترس پریدم با

پریدنم شالی كه

داشت از سرم میوفتاد كاملا افتاد روی شونم به پسری كه با عصبانیت نگاهم میكد نگاه كردم.

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم.

+چه خبرته آقا.

_خانم صدات رو بیار پایین با ماشین قراضت افتادی توی خیابون رانندگی هم

بلد نیستی نشین پشت ماشین دیگه.

پسره احمق عصیم کرده بود از یه طرف حرصم گرفت که به ماشین من میگفت قراضه از یه طرف حرصم گرفته بود که الان جواب آیهان رو چی بدم بگم چرا دیر کردم اینم که آدمی منظبت بود البته اگه هم نبود برای من که اینطوری بود. صدام رو بالاتر بردم و گفتم: صدات رو بیار پایین. در ضمن ماشین من قراضه هست؟ همه دورمون جمع شده بودن و نگاهمون میکردن یکی اومد سمت ما و گفت: آقا شما کوتاه بیا. _چرا کوتاه پیام خانم زده به ماشینم زبونشم درازه. در ماشین رو باز کردم که برم که پسره محکم در ماشین رو گرفت و بازوم رو گرفت و من رو از ماشین کشید بیرون بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: به من دست نزن. یعنی عجب شانسی من دارم ساعت نه شده بود و من شرکت نرسیده بودم. _کجا میری؟ چرا فرار میکنی؟ خسارت من رو بده. +من فرار میکنم؟ ببین دارم میگم تقصیر من نیست چرا من باید بهت خسارت رو بدم؟ _پس کی بده؟ +به من چه ربطی داره. _پول نداری نگو نمیخواهی خسارت بدی. به ماشینش نگاه کردم ام وی ام بزرگی داشت که دویست و شش من در برابرش هیچی نبود. با انگشتم زدم به سینهش و گفتم: ببین من انقدر پول دارم که تو عمرت ندیدی.

پسره پوزخندی زد و گفت: اوخی توی رویاهات.

+ سریع بگو خسارتت چه قدر شده؟ البته من نباید خسارتت رو بدم ولی گناه داری وقتی میبینم برای پول یه عالمه داری بحث میکنی.

پسره که معلوم بود از زبون درازی من حرصش گرفته رو به یکی از مرد ها کرد و گفت: آقا زنگ بزن به صد و ده.

مرده با صد و ده تماس گرفت و آدرس روداد.

سرش رو تکیه داد و گفت: معلومه پدر و مادر بی فرهنگت بهت ادب یاد ندادن.

ناخود آگاه دستم بالا اومد و روی صورتش فرود اومد با زدن من همه ساکت شدن.

+ این رو زدم تا بفهمی چی از دهننت در میاد.

واقعا در این حد عصبی نشده بودم تو عمرم ولی بخاطر پدرم نه بخاطر مادرم زدمش.

پسره توی بهت بود برگشت سمتم و داشت حمله میکرد سمتم که دستی پسره رو عقب کشید و منم سریع رفتم عقب که خوردم به ماشین.

_چه خبره اینجا؟

سرم رو بلند کردم که آیهان رو دیدم اینجا چیکار میکرد؟

پسره برگشت سمت آیهان و گفت: به شما چه آقا؟ شما چیکاره ایشونی؟

_فکر کن همه کاره.

آیهان دسته پسره رو کشید و گفت: شما با من حرف بزن.

خواستم چیزی بگم که ماشین پلیس اومد مامور از ماشین پیاده شد و گفت: چرا انقدر اینجا جمع شدید؟ بفرمایید بفرمایید برید.

جمعیت از دورمون پراکنده شدن.

ماموره رو به ما گفت: چی شده؟

پسره سریع گفت: این خانم زده به من تازه پرو هم تشریف دارن.

+دروغ میگه آقا تقصیر من نبود.

مامور نگاهی بهمون کرد و گفت: مدارکتون رو بدید.

خداروشکر این مدارکم به اسم مهرسا بود و مشکلی نبود.

هردومون مدارکمون رو دادیم و پلیسه همون طور که داشت مدارکمون رو

نگاه میکرد رو به من گفت: شما بفرمایید خانم چی شده دقیقا.

شروع به تعریف کردم: من پشت چراغ قرمز بودم و ماشینی جلوم بود ماشینی

که جلوم بود داشت میومد عقب منم سریعاً ودم عقب تا به من نزنه که نمیدونم این آقا کی

پشت من اومد که خوردم به ماشین ایشون.

پلیس: ماشین جلویی چی شد؟ +چراغ همون لحظه سبز شد و ماشین جلویی که فهمید باعث

تصادف شده

سریع فرار کرد بعدش این آقا از ماشین پیاده شد و...

پلیس: متوجه شدم خانم امینی ببینید مدارکتون مشکلی نداره مقصر هم ماشین جلوی شما بوده

که فرار کرده. پس مشکلی نیمونه.

پسره سریع گفت: باشه اصلا مشکل ماشین نیست این خانم چه حقی داره که رو من دست بلند کنه.

آیهان با تعجب نگاهم کرد و گفت: شما چی گفتید که خانم این کار رو کرده؟

پلیس رو به آیهان گفت: شما چیکاره هستید آقا؟

+ایشون رئیس جایی که من کار میکنم هستن.

پسره پوزخندی زد و گفت: همین الان که این خانم پولدار بود.

سرم رو انداختم پایین و جوری وانمود کردمکه مثلا دروغ گفتم.

پسره: من از این خانم شکایت دارم.

+ایشون به مادر من توهین کردن.

پلیس: شما نباید خشونت میکرديد خانم. این آقا از شما شاکی هست...

و رو به پسره گفت: میتونید همین جا این بحث رو تموم کنید ولی اگه بیاین کلانتری دردرس های زیادی داره.

پسره: مشکلی نیست.

آیهان: الان چیکار کنیم جناب سروان؟ پلیس: کاری نمیتونید بکنید جز اینکه از این آقا رضایت بگیرید.

پسره: عمرا رضایت بدم.

زیر لب به درکی گفتم که پسره چپ چپ نگاهم کرد.

پلیس: خانم شما بفرمایید سوار ماشین ما بشید بریم کلانتری.

پسره سوار ماشین شد تا بیاد کلانتری آیهان گفت: حالا باید رضایت بگیری.

+چیکار کنم اصلا رضایت نده به درک. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: سوییچ ماشین رو بده یه گوشه پارکش کنم.

+روی ماشینه.

آیهان ماشین رو یه گوشه پارک کرد و منم سوار ماشین پلیس شدم.

کلافه روی صندلی نشستم دستی به موهام کشیدم.

به ساعت نگاه کردم ساعت دوازده بود و ما هنوز نتونسته بودیم رضایت بگیریم. چشم دوختم به سرامیک های کلانتری تو عمرم پام رو توی کلانتری نذاشته بودم که به لطف این تصادف این اتفاق افتاد. با صدای پایی سرم بلند کردم آیهان به سمتم اومد و گفت: رضایت نمیده.

+چرا اینطوری میکنه مگه من چی گفتم بهش خودش هی باهام بحث میکرد

منم اعصابم خورد شد جوابش رو دادم.

آیهان بدونه اینکه نگام کنه گفت: این زبون درازیت آخر سر کار دستت داد اگه رضایت نده باید بری بازداشتگاه.

_الان باید چیکار کنم؟

همون پسره و مامور زنی و پلیسی از اتاق اومدن بیرون و به سمتمون اومدن.

پلیس: با توجه به اینکه ایشون رضایت ندادن شما بازداشت هستید.

با تعجب داشتم نگاهشون میکردم باورم نمیشد داشتن من رو میبردن واقعا

نمیدونستم باید چیکار کنم. به آیهان نگاه کردم که کلافه دستی توی موهاش کشید.

پسره رو به من نگاهی انداخت و گفت: خوش بگذره.

با رفتن پسره مامور زن به سمتم اومد که یه قدم عقب رفتم مامور زن خواست

بیاد سمتم که آیهان گفت: یه لحظه الان من میام.

سریع رفت و منم همراه مامور زن و پلیس به سمت اتاق رفتم و روی مبلی که اونجا بود نشستم.

دستم رو روی صورتم گذاشته بودم و چشمم رو بسته بودم حالت تهوع شدیدی

همراه سرگیجه گرفته بودم و حالم خوب نبود فکر کنم فشارم افتاده بود.

با باز شدن در صدای آیهان اومد اما منانقدر حالم بد بود که سرم رو بلند نکردم.

آیهان: ایشون رضایت دادن.

سریع سرم رو بلند کردم که باعث شد سرم بدتر گیج بره.

پسره: من رضایت میدم.

پسره برگه رضایت رو پر کرد و لحظه آخر رو به من گفت: فقط به خاطر این آقا رضایت دادم.

سکوت کردم و چیزی نگفتم ولی خیلی کنجکاو بودم آیهان چی گفته بود بهش که باعث شد رضایت بده.

از کلانتری خارج شدیم داشتم در کنارش میرفتم به سمت ماشین که سرم خیلی بد شروع به

گیج رفتن کرد دستم رو به سرم گرفتم که آیهان گفت: چیزی شده؟ +نه بریم.

سرش رو تکون داد و دوباره شروع به راه رفتن کرد خواستم یه قدم بردارم که چشمام سیاهی رفت و افتادم...

چشمام رو باز کردم که با سقف سفیدی مواجه شدم سرم رو چرخوندم دیوارها نشون میداد بیمارستان هستیم.

چرا من بیمارستان بودم؟ دستم رو خواستم بلند کنم که سوزشی توی دستم پیچید بهش نگاه کردم سرم به دستم وصل بود. با باز شدن در سرم رو بلند کردم که پرستاری داخل اومد و گفت: سلام خانم چیزی توی سرم تزریق کرد که گفتم: من چرا اینجا؟
_ فشارت افتاده بود عزیزم الان بهت سرم وصل کردم خوب میشی ولی این شوهرت خیلی نگران بود.

+شوهرم؟!!

_آره این آقای که پشت در اتاقه.

سرم رو تکون دام و چیزی نگفتم پرستار بیرون رفت و آیهان با قیافه ای

مغرور وارد شد به چهرش نگاه کردم این قیافه گفته بود من همسرشم؟ یا

پرستار فکر کرده بود، چرا نگران من شده بود؟

به سمتم اومد و روی صندلی که کنارم بود نشست به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: بهتری؟

+خوبم ممنون ببخشید مزاحم شما هم شدم. چیزی نگفت و به سرم نگاه کرد.

بعد از چند دقیقه که صحبتی بینمون رد و بدل نشد سرم تموم شد و همراه آیهان از

بیمارستان بیرون اومدم.

+من خودم میرم شما زحمت نکشید.

_میرسونمت.

+نه ممنون.

نگاهی بهم کرد و گفت:یه بار حرف میزنم.

چیزی نگفتم و همراهش سوار ماشینش شدم.

_خونت کجاست؟

آدرس خونه سلما خانم رو دادم که با سر تگون دادنی حرکت کرد.

یه ذره ضعف داشتم و سرم گیج میرفت که سرم رو به صندلی تکیه دادم و

چشمام رو بستم با حس اینکه سایه ای روم افتاده چشمام رو باز کردم. آیهان خم شده بود

سمتم و داشت از توی داشبرد ماشین چیزی در می آورد با دیدن

چشمای بازم آبمیوه ای همراه با کیکی به سمتم گرفت.

_بخور.

نگاهی به آبمیوه و کیک توی دستش کردم تعللم رو که دید نگاه بدی بهم

انداخت که سرم رو انداختم پایین و آبمیوه و کیک رو از دستش گرفتم و شروع به خوردن

کردم با خوردن آبمیوه و کیک یه ذره حالم بهتر شد.

به ساعت ماشین نگاه کردم ساعت سه بعدظهر بود.

خداروشکر کلید خونه سلما خانم اینا رو برای اطمینان همیشه داشتم ولی وقتی که شمال رفته

بودم یادم رفته بود همراهم باشه.

به خیابونا نگاه کردم به سمت خونه سلما خانم اینا نمیرفت واسم جای تعجب داشت که داره کجا میره.

بعد از حدود یه ربع که من از اینکه کجا داره میره استرس گرفته بودم جلوی آپارتمان شیکی نگه داشت با تعجب بهش نگاه کردم که از ماشین پیاده شد

همون جووری توی ماشین نشسته بودم و بهش نگاه میکردم به سمتم اومد و در

سمت من رو باز کرد که ناخودآگاه خودم رو کشیدم عقب پوزخندی بهم زد و گفت: نترس نمیخورمت.

واقعا یه لحظه از رفتارم خجالت کشیدم چون این همه کمکم کرده بود. با سکوت از ماشین پیاده شدم ماشین رو قفل کرد و باهم وارد آسانسور شدیم به طبقه

سوم رسیدیم و از آسانسور خارج شدیم به سمت دری که فقط توی اون طبقه

بود رفتیم و آیهان در رو باز کرد و کنار رفت تا داخل بشم با شک و تردید

داخل شدم که پشت سرم در رو بست و برق رو زد با روشن شدن خونه بهش

نگاه کردم خونه بزرگ و زیبایی بود حال بسیار بزرگی که دو دست مبل اونجا بود رنگ وسایل بیشتر کرمی سرمه ای بود و خیلی قشنگ بود.

آیهان به سمت اتاقی رفت و همون طور که داشت میرفت گفت: بشین.

روی مبل نشستم این آیهان یه روز خوب رفتار میکنه یه روز بد رفتار میکنه.

سرم رو تکون دادم تا بهش فکر نکنم اصلا هر کاری میخواد بکنه به من چه.

با خارج شدن آیهان از اتاق بهش نگاهیانداختم آستین کوتاه جذبی به رنگ زرشکی همراه شلوار توسی تو خونه ای پوشیده بود. به طرف آشپزخونه رفت و قهوه ساز رو روشن کرد و بعد از چند دقیقه همراه قهوه ای بیرون اومد قهوه رو روبه روم گذاشت و گفت: بخور بعدش برو تو اتاق من بخواب تا غذا بگن بیارن.

+دستتون درد نکنه ولی خونه میرفتم یه چیزی میخورد.

_تا خونه میرفتی دیر میشد.

تلوزیون رو روشن کرد و بهش خیره شد منم قهوه ام رو خوردم و با تشکری

به سمت اتاق آیهان رفتم وارد اتاق که شدم با اتاقی به رنگ کاملاً مشکی مواجه شدم پرده ها کشیده شده بودن و توی این هوای تابستانی آفتابی داخل

نمیومد. اتاق به حدی تاریک بود که انگار شب بود به سمت تخت دونفره رفتم و روش دراز کشیدم به میز روبه روم نگاه کردم عکسی از آیهان و مادرش بود

سریع چشمم رو بستم تا نبینمشون کم کم باضعفی که داشتم خوابم برد...

از روی تخت بلند شدم و موهام رو که از شالم ریخته بود بیرون رو درست

کردم صورتم رو توی دستشویی اتاق شستم و از اتاق بیرون اومدم.

آیهان روی مبل خوابش برده بود آرام به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم غذا

روی میز هست نگاهی به ساعت کردم ساعت پنج بود و از ظرف های دست

نخورده معلوم بود آیهان چیزی نخورده سریع غذا رو گرم کردم و به سمتش رفتم.

+آقای رادمش.

چشم‌اش رو باز کرد سریع ازش دور شدم و صاف ایستادم و گفتم: ببخشید... راستش خواستم بیدارتون کنم غذا رو گرم کردم.

از روی مبل بلند شد و دستی توی موهایش کشید و گفت: باشه الان میام.

به سمت اتاقش رفت منم ظرف‌ها رو روی میز آماده کردم و غذا رو آوردم که همزمان آیهان اومد و پشت میز روبه روم نشست شروع به خوردن کردیم.

_از پشت سرت توی یخچال ترشی رو بیار.

بدون حرف از روی صندلی بلند شدم و ترشی رو آوردم و دادم بهش. بعد از

خوردن که با تشکری که ازش بعید بود توی سالن رفت و شروع به کار کردن

با لپ تابش کرد منم شروع به شستن ظرف‌ها کردم بعد از شستن ظرف‌ها به

سمتش رفتم و گفتم: ساعت داره شش میشه اگه میشه من برم مادرم نگران میشه.

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: یه نیم ساعت دیگه میریم.

خواستم بگم خودم میرم ولی پشیمون شدم الان بهش بگم قبول نمیکنه که به

سمت اتاق رفتم و گوشیم رو از توی کیفم برداشتم و به کیوان پیام دادم "سلام من دارم میام

خونه شما یک ساعت دیگه حرکت کن فقط نمیخوام مامانم چیزی بفهمه" برای جای سوال بود

که آیهان کی این خونه رو خریده آخه من متوجه این

خونه نشده بودم. با ورود آیهان رو بهش گفتم: من میرم بیرون منتظر شما هستم.

از اتاق خارج شدم و سر و وضعم و درست کردم و منتظرش موندم با اومدنش

همراه هم پایین رفتیم و سوار ماشین شدیم و آیهان به سمت آدرسی که بهش داده بودم حرکت کرد. با رسیدن به خونه در ماشین رو باز کردم و برگشتم سمتش.
+بابت همه چی ممنون.

جدی خواش می‌کنی گفت از ماشین پیاده شدم و با کلید در رو باز کردم با بستن در صدای ماشین آیهان اومد که رفت. نفس عمیقی کشیدم و منتظر کیوان موندم که پنج دقیقه بعدش اومد و باهم به سمت خونه رفتیم رو بهش
گفتم: حواست باشه نمی‌خوام هیچکس بفهمه تو اومدی اینجا دنبال ماشینم هم خراب شد دادم تعمیراتی توهم اومدی دنبال.
کیوان: چشم خانم.

سرم رو به عقب تکیه دادم و چشمام رو بستم حالم خدارو شکر بهتر شده بود. با رسیدن به خونه بدون دیدن مامان به سمت اتاقم رفتم و سریع حموم کردم تا از اون حالت کسلی و خستگی در بیام.

_ *****مهرسا امروز اومدی بمون دیگه.

+آخه نمیدونم بتونم راستش مامانم حالش خوب نیست زیاد.

_باشه هر طور خودت دوست داری.

دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: حالا با مامانم صحبت میکنم اول ببینم

اجازه میدی بعدش هم شاید گفتم آرام بیاد پیشش بمونه.

_باشه فردا میبینمت خداحافظ.

+خداحافظ،نورا راستی بیا برسونمت.

_نه مرسی نیما میاد دنبالم.

+باشه.

سوار ماشین دویست و شیشم شدم که بعد از اون اتفاق ها البته خداروشکر

کسی نفهمید آیهان ماشینم تا شرکت آورد و به من داد.به سمت خونه حرکت

کردم امروز میخواستن برای نیما تولد بگیرن و ما ساعت سه شرکت رو تعطیل کرده بودیم

نورا از من خواسته بود بعد از تولد پیششون بمونم چون پدر و مادرش

میخواستن برای کاری برن خارج از کشور.

البته ارسال شرکت مونده بود و گفته بوددیر تر میاد.

گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود جواب دادم:بله؟

صدای آشنایی توی گوشی پیچید:الو سلام آیلا خانم.

+سلام بفرمایید؟

_من نورا هستم خواهر نیما.

سریع از روی مبل بلند شدم نورا شماره من رو از کجا داره؟

+بفرمایید.

_راستش من شما رو نمیشناسم ولی شماره شما تو گوشی داداشم بود امروز

تولد داداشم هست خواستم شما هم دعوت کنم.

+ممنون اگه تونستم میام.

_حتما بیاین، راستی البته ببخشید که میپرسم شما چه نسبتی با برادرم دارید؟ نمیدونستم چی

بگم، بگم دوست؟ نه دوست که همیشه به ذره فکر کردم... راستی من و نیما باهم همکارییم...

سریع گفتم: همکار هستیم.

_باشه پس خوشحال میشیم امروز ساعت شش تشریف بیارید.

+چشم اگه بتونم حتما میام خدا حافظ.

_خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم یادم اومد نیما شماره من رو از کاوه گرفته بود نورا هم همه رو داشت

دعوت میکرد واسه تولد نیما حالا چیکار کنم؟ بنظرم نباید برم

البته به عنوان آیلا نباید برم به عنوان مهرسا میرم جشن تولد.

بعد از حدود بیست دقیقه به خونه رسیدم سریع رفتم تو خونه لباسام رو عوض کردم به سمت

آشپزخونه رفتم مامان اونجا بود.

+سلام.

داشتن ناهار میخوردن که مامان گفت: دخترم چرا زود اومدی؟

سلما خانم: سلام عزیزم خسته نباشید.

ازشون تشکر کردم و رو به مامان گفتم: تولد نیما هست باید زود برم.

مامان: باشه دخترم برو تو سالن الان غذات رو میارن.

+نمیخواه همین جا میخورم.

با آوردن غذا خیلی گشتم بود و سریع شروعه خوردن کردم.

رو به مامان گفتم: مامان نورا بهم گفت بمونم پیشش پدر و مادرش میخوان برن خارج.

_کیا هستن؟

در حالی که غدام رو میجویدم گفتم: دقیق نمیدونم.

_نمیدونم... من که هر چی بگم تو حرف خودته برو ولی مواظب باش.

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

بعد از تموم شدن غدام با تشکری به سمت اتاقم رفتم تا حاضر بشم.

*****به خودم تو آینه ماشین نگاه کردم خوشگل شده بودم موهای مصنوعیم

باز دورم ریخته بود آرایش کاملی کرده بودم و بهم خیلی میومد پیراهن مشکی که

نورا برای کادو تولدم آورده بود رو همراه مانتو و شال سفید پوشیدم کیف

مشکیم رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم با خداحافظی از همه سوار ماشینم

شدم و به سمت خونه نورا اینا رفتم.

خسته بودم ولی مجبور بودم برم. با رسیدن جلوی خونه نگه داشتم و وارد خونه شدم دروازه باز

بود با دیدن ماشین ها دهنم باز موند چه قدر شلوغ بود یه عالمه ماشین توی پارکینگ پارک

شده بودن خونه شبیه عمارت بزرگ بود و

فضای بزرگی داشت ماشینم رو کنار بقیه ماشین ها پارک کردم و از ماشین

پیاده شدم خواستم به سمت در خونه برم که گوشیم زنگ خورد آرام بود جواب دادم: سلام.

_سلام آیلی.

+آیلی؟!

_بله آیلی.

خندیدم که گفت:چه خبر؟ +سلامتی خبری

نیست.

_خونه ای؟

+نه.

_راستش باهات کار داشتم دیشب یه دختری زنگ زد به کاوه.

+خب؟

_گفت نورا هستم خواهر نیما دوست کاوه بهش گفت امروز تولد نیما هست و دعوتمونکرد.

+دعوتتون؟

_آره واسه همین بهت زنگ زدم منم دعوت کرده.حالا چیکار کنم؟

+میتونیم توی جشن جوری وانمود کنیم که هم رو نمیشناسیم اینطوری بهتره من مثلا بگم از

کجا شمارو میشناسم؟

_نمیدونم،ولی هر طور که تو میگی باشه رسیدی خونشون؟

+آره شما کی میان؟

_تا ساعت شش میایم.

+باشه خداحافظ.

_خدا حافظ.

جلوی در خونه خدمتکاری ایستاده بود وارد شدم که مانتو و شالم رو ازم گرفت داخل خونه خیلی خنک بود تقریباً همه اومده بودن میز و صندلی های

زیبایی یه گوشه چینده شده بود بعضی ها در حال خوردن میوه و آبمیوه هایی

که روی میز بودن، بعضی ها هم در حال حرف زدن باهم ولی هنوز نیما نیومده بود.

_مهرسا سلام.

برگشتم به سمت صدا نورا بود.

+سلام عزیزم.

_وای چه قدر خوشگل شدی.

+ممنون توهم خوشگل شدی.

به نورا نگاه کردم ماکسی بلندی پوشیده بود که برق میزد رنگش بنفش خوشرنگی بود.

_خوش اومدی بریم پیش بقیه.

پیش یاسمین و کیان رفتیم و باهاشون احوال پرسیدم که دختر و پسر

اومدن نورا من رو نشونشون داد و گفت: اینم مهرسا جون که براتون تعریف کردم.

دختره دستش رو سمتم آورد و گفت: سلام تابان هستم مهرسا جون دختر عمه نورا و نیما.

باهاش دست دادم و گفتم: خوشبختم.

پسری که کنار تابان ایستاده بود گفت: سلام منم رایان هستم داداش تابان.

+از دیدنتون خوشبختم.

نورا دستش رو روی کمرم گذاشت و گفت: تانیا بیاد بیا بریم با مامان و بابام آشنات کنم.
همراه نورا به سمت زن و مردی رفتیم.

_مامان، بابا اینم مهرسا خانم.

زنه دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: سلام مهرسا جون خوش اومدی.

+سلام خیلی ممنون.

پدر نورا هم خیلی خوب و صمیمی برخورد کرد.

پیش نورا و یاسمین نشسته بودم و باهم حرف میزدیم که آرام و کاوه وارد شدن آروم سرم رو
براشون تکون دادم نورا بلند شد که به نیما زنگ بزنه

نورا الکی به نیما گفته بود که حال مادرشون بد شده و نیما هم با عجله داشت میومد. آیهان هم
اومده بود و داشت با دوستاش حرف میزد.

ارسلان و بهناز هنوز نیومده بودن و من بی صبرانه منتظر اومدنشون

بودم. حدودا ساعت هشت بهناز اومد ولی عجیب این بود که ارسلان همراهش

نبود. با صدای پیام گوشیم نگاهی بهش کردم آرام بود "بیا دستشویی"

از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم این آیهان نمیدونم چرا انقدر من رو زیر نظر
داشت نکنه شک کرده بهم؟ نه بهم شک نکرده اگه شک کرده بود یه چیزی میگفت یه کاری
میکرد.

یاسمین و نورا داشتن با مهمونای جدید صحبت میکردن و حواسشون به من نبود.

با باز شدن در دستشویی برگشتم سمت در آرام بود که از دستشویی بیرون اومد.

_او خیش داشتَم میترکیدما.

+خسته نباشی.

آرام هینی کشید و گفت:وای ترسیدم آیلا.

+حالا خوبه گفתי پیام اینجا ترسیدی انقدر.در ضمن آیلا نگو یکی میشنوه.

خواست چیزی بگه که صدای پایِ اومد سریع گفتم:من رفتم الان یکی میبینه من دارم باهات حرف میزنم.

_باشه برو بعدا میبینمت.

براش دستی تکون دادم خواستم از دستشویی پیام بیرون که آیهان رو دیدم

سری برام تکون داد که زیر لبی سلامی گفتم و از بغلش رد شدم.نورا اومد سمتم و

گفت:کجایی تو دختر؟یه عالمه دنبالت گشتم نیما داره میاد.

+بیخشید دستشویی بودم.

یکی از دوست های نیما بیرون منتظر نیما بود که تا بیاد خبر بده بهمون بعد از حدود یه ربع

نیما رسید دوست نیما داخل شد و گفت:نیما داره با عجله میاد.

همه برق ها رو خاموش کردیم و برف شادی و دو تا دختر که نمیشناختم

دستشون گرفتن. در باز شد و نیما داخل خونه شد و گفت:نورا

کجایید؟...مامان...چرا برق خونه خاموشه؟ همه برق روشن شد و صدای آهنگ تولد و برف

شادی پخش شد نیما بهت زده

به این همه جمعیت نگاه میکرد که نورا به سمتش رفت دستش رو دور گردن

نیما حلقه کرد و گفت: تولدت مبارک داداشی جونم.

نیما که تازه به خودش اومد بود گفت: ایشیطون منو ترسوندی، مرسی خواهری جونم.

همه شروع به دست زدن کردن و کم کم نیما شروع به حرف زدن با دوستاش

کرد من رو ندیده بود انقدر دورش شلوغ بود کم کم سرش خلوت شد و به سمت ما اومد با دیدنم یه لحظه حس کردم چشماش برق خاصی زد.

نیما: خوش اومدی.

+خیلی ممنون تولدت مبارک باشه.

نیما لبخندی زد بهم که یاسمین به شوخی گفت: ما رو نبینی یه وقت.

نیما: مگه میشه شما رو نبینم خوش اومدی.

کیان اومد پیشمون و باهامون سلام و احوال پرسید کرد.

کم کم همه شروع به حرف زدن کردن رو به نورا که داشت بغلم آبمیوه

میخورد گفتم: راستی آقای رادمنش کجان؟ _شوهر خاله رو میگی؟ نمیدونم خاله میگفت کار داشت نیومد.

چیزی نگفتم که گفت: بیا بریم عکس بگیریم برای تولد عکاس آوردم.

به سمت نیما رفتیم که داشت با همه عکسمیگرفت نورا دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت: برو با نیما عکس بگیر.

+نه زشته.

نیما که صدای من رو شنیده بود گفت: چه زشتیه یادگاری میمونه الان با ما عکس بگیری زشته.
از خجالت لبم رو گازی گرفتم و گفتم: منظوری نداشتم ببخشید.

کنار نیما ایستادم و عکاس از مون عکس گرفت نورا رو به عکاس گفت: ببخشید
میشه بیاین از ما چند تا عکس بگیرید.

عکاس از نورا عکس گرفت نورا با اصرار زیاد گفت ازم عکس بگیره چند مدل ازم عکس
گرفت.

کیک رو آوردن نیما کیک رو فوت کرد و بعد گرفتن کادوهاش که من براش

ساعت گرفته بودم همه شروع رقص دونفره کردن آرام و کاوه باهم بودن

یاسمین و کیان باهم، نورا و آیهان باهم بودن که البته نورا یه عالمه به آیهان اصرار کرد تا قبول
کرد باهاش برقصه چند نفر دیگه هم بودن. منم روی

صندلی نشسته بودم و نگاهشون میکردم کهدستی جلوی صورتم اومد: بانو افتخار میدید؟

سرم رو بلند کردم و به نیما نگاه کردم زشت بود اگه قبول نمیکردم

ناخودآگاه چشمم به آیهان افتاد که داشت با حالت خشنی من رو نگاه میکرد و نورا هم همین
طوری داشت باهاش صحبت میکرد ولی اون فقط خیره من بود با صدای نیما به سمتش
برگشتم.

+چیزی گفتید؟

_حواست نیستا.

+ببخشید بفرمایید.

چرا انقدر بعضی اوقات رسمی با من حرف میزنی؟

+خب چی بگم؟

_از کلمه های جمع برام استفاده نکن.

+آخه آقا نیما....

_آقا نیما؟ بگو نیما.

سرم رو بلند کردم که با دوتا چشم عصبی رو به رو شدم. از شانسم آیهان بود.

گفتم: همیشه من برم؟ حالم اصلا خوب نیست. -کنار یکی دیگه که حالت خوب بود.

حالا دردش رو فهمیده بودم دردش این بود که چرا با نیما رقصیده بودم.

+به خودم ربط داره. من میخوام برم ولم کنید.

_به خودم ربط داره. دوست دارم کنارم باشی.

واقعا ظرفیتم داشت تموم میشد داشتم خفه میشدم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه که عطرش زیر بینیم پیچید عطر تلخ و سرد ولی

خوشبو. ای خدا من داشتم به چی فکر میکردم به بوی عطرش؟!

با تموم شدن رقص که تا تموم شدنش یک بار هم به چشمش نگاه نکردم و فقط سکوت کرده

بودم که انگار اون از این سکوت لذت میبرد به سرعت ازش دور شدم.

وقتی مطمئن شدم بین جمعیت گم کرده از خونه خارج شدم و به سمت حیاط

رفتم من امشب چطور میتونستم اینجا بمونم؟ راستی یادم رفت به آرام بگم امشب اینجا

میمونم.

اینجایی؟

به سمت صدا برگشتم نیما بود اینا چرامنو ول نمیکنن اون از آیهان اینم از نیما. لبخندی مصنوعی زدم.

+آره اومدم بیرون هوا بخورم گرمم بود.

نیما با تعجب من رو نگاه کرد عجب حرفی زده بودم آخه توی این هوای گرم

من اومده بودم بیرون هوا بخورم داخل که خنک تر بود.

+راستش... یعنی یه ذره سرم درد میکرد اومدم بیرون.

_متوجه شدم اگه چیزی نیاز داری برات بیارم. آبمیوه برات بیارم؟ +نه ممنون الان میام داخل.

نیما اومد ستمم و کنارم ایستاد و ساعتش رو نگاهی انداخت و زیر لبی گفت: نیومده.

+چیزی شده؟

_آره همکارم نیومده، اسمش آیلا هست خواهر زن یکی از دوستانه.

خیلی جالب بود واقعا جالبه یکی جلوی خودم داره درباره خودم حرف

میزنه. خندم گرفته بود به زور خندم رو نگه داشتم. خواستم چیزی بگم که در

خونه باز شد و آرام و کاوه بیرون

اومدن. آرام و کاوه به سمت نیما اومدن و کاوه گفت: چه خبر؟ نیما: سلامتی خبری نیست.

و روبه آرام گفت: شما خوب هستید آرام خانم؟ آرام: ممنون.

نیما دستش رو به سمت من گرفت و گفت: دوستم مهرسا، مهرسا ایشون آقا کاوه

دوست خوب من و)به آرام اشاره کرد(ایشون هم همسرشون آرام خانم.

با لبخندی با آرام دست دادم و با کاوه هم احوال پرسى کردم.

نیما و کاوه باهم داشتن صحبت میکردن که آرام چشمکی بهم زد و آروم

گفت:چرا اومدى بیرون دیدمت داشتى با آیهان میرقصیدی.

+حالم داشت بد میشد.راستى من امشب اینجا هستما.

آرام:چرا؟

+نورا اصرار کرد و منم قبول کردم ولى حالم اصلا خوب نیست حالت تهوع

گرفتم فکر نمیکردم اینقدر نزدیکی بهش حالم رو بد کنه.

آرام چیزى نگفت که کاوه گفت:نیما ما داریم میریم.

نیما:چرا میمونديد ديگه.هنوز کيك نياوردن.

کاوه:نه ممنون بریم شام خونه مامان اینا باید بریم.

نیما:باشه بازم خوشحال شدم از دیدنت.

از هم خداحافظی کردیم و آرام و کاوه رفتن با رفتنشون صدای پیام گوشیم اومد.

نیما:بریم داخل میخوان کيك بیارن.

+باشه بریم.

همراه نیما داشتیم میرفتیم داخل که به گوشیم نگاه کردم آرام بود "مواظب خودت باش آیلا

جونى" براش نوشتم "چشم عزیزم توهم مواظب خودت باش"

یک رو آوردن و ماهم خوردیم کم کم ساعت ده مهمونا همه رفتن و فقط
خودمون بودیم همه جا به عالمه شلوغ بود.

مادر نورا: ما داریم میریم.

نیما: ماما چرا لباساتون رو عوض نکردین؟ پدر نورا: نمیخواه بعدا عوض کنیم فعلا پروازمون
ممکنه دیر بشه.

نورا: مواظب خودتون باشید.

مادر نورا: باشه دخترم شما هم مواظب باشید.

ازشون خداحافظی کردیم کیان رو مبل دراز کشیده بود و سرش رو گرفته بود.

یاسمین به سمت کیان رفت و گفت: کیان سرت درد میکنه؟

کیان سرش رو به نشونه تایید نشون داد.

+یه قرص مسکن بخور.

کیان چشمش رو باز کرد و نشست روی مبل و گفت: نه قرص نمیخوام یه ذره

سرم درد میکنه فکر میکنم به خاطر سر و صدا اینطوری شدم.

از روی مبل بلند شد و گفت: برم حموم شاید خوب بشم.

به یاسمین نگاه کردم از نگاهش نگرانی میبارید. یاسمین هم به بهونه لباس عوض کردن رفت

که نورا چشمکی بهش زد.

نیما توی آشپزخونه داشت آب میخورد و آیهان هم نبود.

+خونه چه قدر شلوغه.

نورا: آره ولی نمیخواد ما جمع کنیم مستخدم ها صبح زود میان تمیز میکنن.
+باشه.

نیما در حالی که لیوان آب دستش بود از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: شام چی میخورید؟
نورا: آیهان داشت میرفت دنبال تیام و آهو گفتم کباب بگیره.
تیام و آهو کی بودن؟ تا حالا اسمشون نشنیده بودم.

نورا نگاهی به من که داشتم سوالی نگاهش میکردم کرد و گفت: تیام و آهو بچههای دو تا از شریک های بابام هستن البته خانواده ما رو کاملاً میشناسن یه جورایی رفت و آمد هم باهم داریم مامان و بابای این دو تا هم با مامان و بابای من رفتن تنها بودن ما گفتیم بیان پیش ما، مشکلی نداری که؟
+نه مشکلی ندارم فقط نگفته بودی برام سوال شده بود.

_آخه مشخص نبود بیان یا نه برای تولد نیما هم براشون مشکلی پیش اومده بود نیومده بودن البته پدر و مادر تیام و آهو بودن.
من اصلاً با چنین افرادی آشنا نشدم، شاید حواسم نبود.
+تیام و آهو باهم خواهر و برادرن؟
_نه.

نیما از پله ها داشت میومد پایین که گفت: برید لباساتون رو عوض کنید دیگه.
من و نورا رفتیم داخل اتاق خونه نورا اینا پنج تا اتاق داشت تصمیم گرفتیم نیما و تیام باهم باشن نورا و یاسمین هم باهم بقیه اتاق تکی داشته باشن.

در آخر همه حموم کردیم و اومدیم و منتظر آیهان موندیم.

گوشیم رو برداشتم و به سمت حیاط رفتم و از خونه خارج شدم تو حیاط شروع

به قدم زدن کردم و شماره خونه رو گرفتم بعد از چند بوق تلفن برداشته شد و صدای مامان
توی تلفن پیچید.

_الو سلام دخترم.

+سلام مامانی خوبی؟

_مرسی تو خوبی؟

+منم خوبم.

_چیکار میکنی؟ جشن تموم شد؟

صدای ماشینی اومد که وارد خونه شد عقب تر رفتم که من رو نبینن دختر و

پسری همراه آیهان از ماشین پیاده شدن و به سمت در خونه اومدن و وارد

خونه شدن اصلا متوجه من نشدن. لحظه آخر که آیهان خواست در رو ببندد به من نگاهی
انداخت.

_آیلا اونجایی؟

+آره....چیزی گفتی؟

_میگم جشن تموم شد؟

+آره، تموم شد توی حیاط هستم.

__باشه دخترم مواظب خودت باش.

+باشه فردا میام.

گوشی رو قطع کردم در خونه رو باز کردم داخل شدم با داخل شدنم نیما

گفت: کجا بودی؟ دنبالت داشتیم میگشتیم.

به آیهان نگاهی کردم بیخیال نگاهی بهم کرد این که میدونست من کجام پس

چرا نگفته بود؟

+داشتم با مادرم صحبت میکردم ببخشید.

نورا: اشکالی نداره بیا معرفیت کنم.

به سمتشون رفتم که نورا گفت: تیام و آهو ایشون مهرسا خانم دوست ما هستن.

تیام دستش رو به سمتم آورد یه جوری من رو نگاه میکرد از نگاهش اصلا

خوشم نیومد به اجبار باهاش دست دادم با آهو هم دست دادم به چهرش نگاه

کردم دختر خوشگلی بود موهای قهوه ای حالت دار که بسته بودتشون تاپ

بندی همراه با شلوار مشکی پوشیده بود. نورا قهوه آورد و هممون شروع به خوردن کردیم.

نورا رو به یاسمین گفت: غذا ها رو بی زحمت بزار گرم بشه.

یاسمین بلند شد و توی آشپزخونه رفت به آهو نگاه کردم کنار آیهان بود به آیهان و آیهان هم

عین خیالش نبود و داشت تلوزیون میدید. یهو برگشت سمتم انگار که فهمیده بود نگاهش

میکنم سرم رو سریع چرخوندم به سمت نورا.

کیان هم بود و داشت با نیما حرف میزد رو بهش گفتم: کیان حالت بهتر شد؟

کیان نگاهی بهم کرد و گفت: الان بهتر شدم.

تیام: مهرسا کجا کار میکنی؟

به سمتش برگشتم چه قدر زود با من صمیمی شده بود.

+منشی هستم.

تیام: کدوم شرکت احیانا؟

+شرکت آقای رادمنش.

آهو جوری که انگار داره مسخرم میکنه گفت: رادمنش؟

+بله، میدونی من برعکس بعضی ها که زود صمیمی میشن اصلا اینطوری نیستم.

تیام که تیکه من رو به خودش گرفته بود آهو رو چپ چپ نگاه کرد که اون هم حرفی نزد.

نیما رو به من گفت: امروز خیلی زحمت کشیدی؟

+من؟ آخه من که کاری نکردم.

نیما: همین که اومدی کافی بود.

به روش لبخندی زدم که آیهان گفت: این غذاچی شد؟

نورا: گرم شده ولی گفتم تازه قهوه خوردید یه ذره بره پایین.

الکی یه حرفی زده بود که من و نیما دیگه باهم حرف نزیم.

چشمم به تیام افتاد همش داشت نگام میکرد که اعصابم خرد شد بلند شدم و به سمت

آشپزخونه رفتم تا نگام به نگاش نیوفته در یخچال رو باز کردم و از توی یخچال پارچ آب رو

در آوردم اومدم برگردم که با تیامی که پشت سرم بود رو

به شدم از ترس هین بلندی کشیدم پارچ نزدیک بود از دستم بیوفته که تیام گرفتش.

تیام: بیخشید ترسیدی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: بله.

پارچ رو از دستش گرفتم و برای خودم آب توی لیوان ریختم.

از توی کابینت لیوانی در آورد و به سمتم گرفت و گفت: بی زحمت برای منم بریز.

با سکوت براش آب ریختم و سریع از آشپزخونه بیرون اومدم که نیما صدام

کرد.

نیما: مهرسا بیا بریم اتاقم رو بهت نشون بدم.

+اتاقا؟

نورا: آره برو بین نیما به اتاق داره کلا چیزهای مربوط به کارشه به دونه هم اتاق خودش.

همراه نیما به سمت اتاق ها رفتیم لحظه آخر که داشتیم میرفتیم صدای آهو رو شنیدم که به

آیهان میگفت بریم بیرون تو حیاط، جواب آیهان رو نشنیدم چون به اتاق نیما رسیدیم و وارد

اتاق شدیم. تخت دونفره ای به رنگ آبی نفتی و کمدی سفید بغلش، میز همراه آینه که روش

قاب عکس کوچولویی از خانواده نیما بود چند تا عطر روی میز بود در کل ترکیب اتاق آبی

نفتی و سفید بود و

قشنگ. روی دیوار عکس بزرگی ازش بود که به دوربین نگاه نمیکرد ولی خیلی قشنگ افتاده

بود.

نیما گفت: بریم تو بالکن؟

سرم رو تکون دادم و باهم وارد بالکن شدیم نمای قشنگی داشت یه طرف یه
میز کوچک همراه یه صندلی راحتی بود از بالکن اتاقش به حیاط خونه دید
داشت خم شدم و به پایین نگاه کردم آیهان و آهو داشتن قدم میزدن و آهو همش آویزون
آیهان بود ایشه چه قدر سیریشه.
نیما گفت: میوفتیا.
گفتم: بریم پایین؟
_بریم اون یکی اتاقم رو بهت نشون بدم.
باهم از پله ها پایین رفتیم و از خونه خارج شدیم آیهان و آهو نبودن.
+چرا اومدیم تو حیاط؟
_من اتاقم توی یه جایی پایین تر از خونه هست چون میخوام هم سکوت باشه هم جای باز
باشه قشنگ تره.
همراه هم به سمت در سفید رنگی رفتیم در رو باز کرد و از چند تا پله پایین رفتیم وارد فضای
بزرگی شدیم یه کتابخونه بزرگ و پر از کتاب به رنگ قهوه
ای میز بزرگی کنار کتابخونه و آناتومی های متفاوتی از قلب.
+چه قدر قشنگه.
به نظرم این اتاق خیلی زیبا و آرامشبرانگیز بود.
_روز هایی که دلم سکوت و تنهایی میخواد میام اینجا.
+بهت نمیداد این مدلی حرف بزنی.

چه مدلی اینکه تنها باشم؟

+آره.

روی صندلی نشست و گفت: هر آدمی بالاخره یه بار احتیاج به سکوت و تنهایی پیدا میکنه.

صدای نورا اومد که گفت: نیما بیا یه لحظه.

نیما از روی صندلیش بلند شد و رو به منی که داشتم کتاب هاش رو نگاه میکردم گفت: من الان

میام تو کتاب ها رو نگاه کن.

+باشه.

نیما بلند شد و از اتاق خارج شد شروع به نگاه کردن کتاب ها کردم کتاب های جالبی مربوط

به شغلش داشت البته کتاب های دیگه ای هم بود که بعضی هاشون رو من خونده بودم.

مشغول نگاه کردن به کتاب ها بودم که صدای دری اومد فکر کنم نیما

بود. میخواستم کتاب رو سر جاش بذارم که از دستم افتاد خم شدم و از روی

زمین برش داشتم و سر جاش گذاشتم به سمت در رفتم ولی کسی نبود پس

صدای چی بود؟ اومدم در رو باز کنم که دیدم بسته هست چند بار دستگیره رو بالا پایین کردم

که دیدم در باز نمیشه محکم مشت زدم به در که دیدم نه کسی صدام رو نمیشنوه. سایه ای رو

پشت سرم حس کردم برگشتم...

*****))آیهان((

با صدای آهو به سمتش برگشتم ازم میخواست باهم بریم پایین قبول کردم با هم به سمت

حیات رفتیم و شروع به قدم زدن کردیم _آیهان.

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم که گفت: به نظرت بین این دو تا لباس کدومش قشنگ تره؟

الکی یه دونه از لباس ها رو انتخاب کردم که گفت: وای چه قدر سلیقمون عین همه منم بیشتر از این خوشم اومده بود ولی خواستم نظر تورو هم بپرسم.

کم کم به آخر های باغ داشتیم میرسیدم که آهو گوشیش رو نگاه کرد و بعد گفت: من برم داخل کار دارم تو میای؟ _ نه تو برو.

توی باغ برای خودم قدم زدم سیگاری آتیش زدم و به آسمون خیره شدم بعد از چند دقیقه سیگار رو روی زمین پرتاب کردم با پام لهش کردم به سمت خونه

رفتم خواستم برم داخل که انگار صدای جیغ ماندی شنیدم شاید اشتباه کردم

خواستم دوباره برم که صدای برخورد یه چیزی رو شنیدم. نیما قرار بود مهرسا رو این اتاقش هم بیاره از پنجره خونه داخل رو نگاه کردم نیما بود پس مهرسا کجا بود؟ تیام و مهرسا نبودن وای نکنه تیام نه..... سریع به سمت اون اتاق رفتم دستگیره رو آروم بالا و پایین کردم در قفل بود پس این کلید کو؟ روی زمین بغل در دیدمش کی اینجا گذاشته؟ با کلید در رو باز کردم و داخل شدم...

*****))آیلا))

+ شما یید؟ اینجا چیکار میکنید؟ در قفل شده ببینید شما میتونید بازش کنید.

نگاهش کردم با یه لبخندی داشت نگام میکرد در قفله پس این چه طوری داخله

و در از بیرون قفله؟ اصلا چرا داره اینجوری میخنده؟

عقب عقب رفتم که خوردم به در سریع به سمت در رفتم و بهش مشت زدم که

تیام اومد سمتم و گفت: کجا داری فرار میکنی؟

از ترس داشتم میلرزیدم حالم خوب نبود از ترس داشتم سکت می کردم، این نیما کجاست؟ حالا
چیکار کنم من؟

محکم پام رو بلند کردم و روی پاش لگد کردم تا خواستم فرار کنم من رو سمت میز پرتاب
کرد که کمرم خرد بهش عصبانی اومد سمتم و گفت: من خوب بلام دخترای وحشی مثل تورو
رام کنم.

—خوب بلدی چون خودتم وحشی هستی.

—زبونتم که درازه البته نگران نباش خودم برات کوتاش میکنم.

به سمتم اومد و من عقب عقب رفتم که با دیوار برخورد کردم.

+تورو خدا ولم کن.

—میبینم زبونت داره کوتاه میشه ولی باید کوتاه ترش کنم.

جیغ بلندی زدم که مساوی شد با تو دهنی که بهم زد همین جوری اشک از چشمام میریخت و
میلرزیدم.

—اوخی داری میلرزی ترسیدی؟ ترس نداره که.

یه صدایی اومد که گفت: تو غلط میکنی میخوای خوش بگذرونی.

تا تیام خواست برگرده بینه کیه مشتی توی صورتش فرود اومد و روی زمین افتاد. من که به
کمک تن تیام ایستاده بودم افتادم روی زمین و فقط گریه می کردم.

آیهان یقه تیام و گرفت و کوبوندش به دیوار و گفت: احمق داشتی چه غلطی میکردی؟ تیام دست آیهان و از یقش جدا کرد و هولش داد عقب و گفت: به تو چه؟ تو چیکارشی؟ نکنه....

با مشتی دیگه ای که توی صورتش اومد حرفش نصفه موند من که حالم بد بود فقط نگاهشون میکردم و گریه میکردم. مغزم اون لحظه نمیدونست باید چیکار کنه. صدای در اومد و نیما با عجله داخل شد و گفت: اینجا چه خبره؟ آیهان

چیکار میکنی؟

آیهان که از عصبانیت انگار از مغزش دود بلند میشد با صدای بلندی که باعث

شد از جام پررم گفت: لعنتی تو

کجایی؟ میدونی اگه من نرسیده بودم چی میشد.

نیما که هنوز از ماجرا هیچی نفهمیده بود با دیدن من اومد سمتم و بازوم و

گرفت و تکونم داد ولی من مغزم هنگ کرده بود و فقط نگاهش میکردم.

نیما: مهرسا مهرسا من و ببین چی شده؟ نیما نگاهی به تیام کرد و انگار که قضیه رو فهمیده باشه از جاش بلند شد و دستش رو با کلافگی توی موهاش کرد و به سمت تیام رفت از روی زمین

بلندش کرد و از اتاقش خارجش کرد. آیهان چند تا نفس عمیق کشید و به سمتم اومد دو تا بازو هام رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد تکونم داد و گفت: من و ببین هیچی نشده مهرسا چرا اینطوری شدی تو؟

هر چی صدام میکرد انگار من مرده بودم از ترس نمیدونستم چیکار کنم با

دستی که روی صورتم فرود اومد انگار مغزمفرمان گریه داد بلند بلند گریه کردم نیما:خوبی؟
سرم رو بلند کردم معلوم بود نگران شده بود رو بهش گفتم:خوبم نگران نباش.
آیهان:بهتره دیگه بریم بالا الان نورا شام رو آماده کرده بهتره به کسی حرفی هم ننزیم.
رو به نیما برگشت و انگشتش رو توی هوا تکون داد و گفت:این تیام و آهو رو امشب رد کن
برن.

نیما باشه ای گفت و همراه هم به سمت خونه رفتیم. قبل از اینکه وارد بشم نیما گفت:برو
صورتت رو بشور چشمت قرمزه.

باشه ای گفتم و نیما و آیهان رفتن،توی آینه به خودم نگاه کردم موهام همه اطرافم افتاده بود
بود کمرم هم خیلی درد میکرد لباسم رو بالا زدم خداروشکر کبود نشده بود موهام رو دوباره
خوب بستم و صورتم رو شستم و از دستشویی خارج شدم.بچه ها نشسته بودن و داشتن شام
میخوردن به جمعشون نگاه کردم ولی تیام نبود البته با خرابکاری که کرده بود پسره
احمقنباید میومد واسه شام.

نورا:بیا عزیزم بیا کنارم بشین.

کنار نورا نشستم و اونم برام غذا کشید اصلا میل به خوردن نداشتم واقعا شانس آورده بودم
اتفاقی نیوفتاد.

نورا:مهرسا چرا نمیخوری؟ +چی؟

نورا:خوبی تو؟سرحال نیستی انگار.

+نه خوبم.

یه ذره خوردم و بعدش با تشکری بلند شدم و به نورا تو جمع کردن کمک کردم کیان و نیما داشتن منچ بازی میکردن ولی حواس نیما پیش من بود. آیهان سرش توی لپ تابش بود و آهو هم داشت با یاسمین حرف میزد و خبری از تیام نبود همون بهتر نیست حالم ازش بهم میخوره.

از آشپزخونه اومدیم بیرون و همراه نورا نشستیم و شروع به خوردن میوه کردیم حالم خوب نبود سرم درد گرفته بود و حالت تهوع گرفته بودم فکر کنم از استرس بود.

نورا: آهو جون تیام کو؟ برو صداش کن بیادپیشمون.

آهو که داشت با یاسمین صحبت میکرد برگشت سمت نورا و باشه ای گفت آیهان و نیما خیره آهو بودن آهو بدون توجه بهشون پا شد به سمت اتاقا رفت.

یاسمین بلند شد اومد پیشمون و گفت: وای مرسی نورا سرم درد گرفته بود.

نورا: چرا؟

یاسمین: دختره همش درباره لباس و مد اینا حرف میزنه نجاتم دادی گفתי بره تیام رو صدا کنه.

یاسمین به منی که ساکت داشتم با سببی که خیلی وقت بود توی دستم بود بازی میکردم

گفت: چیه مهرسا حالت خوب نیست انگار؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: خوبم.

آهو و تیام اومدن پایین تیام عین خیالش نبود تازه خیره تر هم بهم نگاه میکرد آیهان دستش رو توی موهاش کرد که فهمیدم عصبی شده از نگاه تیام. ولی مشخص بود تیام از نیما و آیهان ترسیده بود.

نورا دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: مهرساجونم بریم کیک درست کردم از تو فر دریاریم بخوریم؟
+بریم.

بلند شدیم همراه هم و یاسمینم خواست بیاد که آهو دوباره گیرش انداخت و شروع به حرف زدن باهاش کرد خندم گرفته بود. سرم گیج میرفت نورا در فر رو باز کرد که بوی کیک پیچید توی آشپزخونه یهو نمیدونم چرا انگار یه چیزی توی دهنم داشت میومد دستم رو جلوی دهنم گرفتم و دویدم سمت دستشویی و هر چی خورده بودم از دهنم بیرون... چرا اینطوری شده بودم؟ نورا و یاسمین پشت در هی پشت سر هم حرف میزدن و میگفتن چی شده و در رو باز کن.

آیهان: چی شد یهو؟

نورا: اومدیم تو آشپزخونه حالش بد شد.

یاسمین: مهرسا خوبی؟ در رو باز کن.

در رو باز کردم و بیرون اومدم که نورا دستم و گرفت و گفت: وای چی شدی

تو؟ چرا اینطوری شدی؟ نکنه مریض شدی خوبیمهرسا؟

با سرم گفتم خوبم. خواستم راه برم که سر گیجه بدی گرفتم خواستم باز راه برم که چشمام سیاهی رفت و افتادم در آخر فقط صدای جیغ نورا رو شنیدم...

چشمام رو باز کردم که با سقف سفیدی مواجه شدم از بوی الکل مشخص بود

بیمارستان بودم اصلا من چرا بیمارستان بودم؟ خواستم بلند شم که دیدم نمیتونم به دستم نگاه کردم این که آیها نه اینجا چیکار میکنه؟ آیهان دستم رو گرفته بود و چشماش بسته بود و سرش رو تخت بود. من چرا اینجا؟ یهو همه چی یادم اومد کار تیام... حالم بد بود....

آیهان تکونی خورد و چشماش رو باز کرد سرش رو از روی تخت بلند کرد و

نگام کرد با دیدن چشمای بازم سریع بلند شد و گفت: مهرسا خوبی؟

خندم گرفته بود انگار تازه متوجه دستش شده بود که دستش رو از توی دستم برداشت.

+ببخشید بهتون زحمت دادم نمیدونم چی شدیو چشمام سیاهی رفت.

_حالا خداروشکر چیزی نیست.

+چی شد؟

_دکتر هنوز نیومده شیفت دکترا عوض شده.

+مگه ساعت چنده؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت: الان شد سه.

با تعجب گفتم: پس بچه ها کجان؟

اون رو نذاشتم بیان خودم آوردمت.

داشتم تصور میکردم آیهان و نیما وقتی من غش کرده بودم باهم بحث میکردن

کی من رو ببره بیمارستان. من از نگاهای نیما متوجه شده بودم یه حس هایی به من داره ولی من نباید اجازه چنین چیزی رو بهش میدادم.

با صدای در آیهان از جلوم کنار رفت و دکتر داخل اتاق شد.

دکتر رو بهمون گفت: شرمنده معطلتون کردم تا شیفت رو عوض کنیم طول کشید.

آیهان: اشکال نداره.

دکتر با لبخندی رو به آیهان گفت: شما کهنگو اشکال نداره.

بعد رو به من ادامه داد: خانم این شوهر شما میگه اشکال نداره ها ولی از پرسنلم شنیدم بد باهاشون دعوا کردی بخاطر نبود دکتر من از شما عذر میخوام این بیمارستان همیشه دکتر داره ولی امروز با مشکلاتی مواجه شد.

به آیهان نگاه کردم دکتر فکر کرده بود آیهان شوهرمه خواهش میکنم به

دکتر گفتم و دکتر شروع به معاینم کرد بعد از حدود یه ربع گفت: مشکلی ندارید فقط فشار عصبی بوده شما نباید فشار عصبی و استرس داشته باشید فکر کنم

این مدت خیلی فشار عصبی داشتید که باعث شده حالتون بد بشه.

تو دلم پوزخندی زدم کجای کاری آقای دکتر من تو کل زندگیم فشار عصبی

دارم و همه مسببش این آقای که کنارم ایستاده و پدر خودمه.

دکتر توی ورقه ای چیزی نوشت و به دست آیهان داد و گفت: این دارو های
ایشونه تا مدتی که بهتر بشه مصرف کنه. آیهان ورقه رو از دکتر گرفت و دکتر لحظه خارج
شدن دست روی شونه

آیهان گذاشت و گفت: مواظب خانومتون باشید.

با خروج دکتر پرستاری وارد شد و سرم که تموم شده بود رو کند. از روی
تخت بلند شدم خواستم و ایستم که باز سرم گیج رفت آیهان در اتاق رو باز کرد و منم آروم
آروم کنارش راه رفتم. به چهرش نگاه کردم به غیر از اون وقتی که بیدار شدم دیگه توی
چهرش نگرانی نبود.

با رسیدن با ماشین سوار ماشین شد و منم سوار شدم با سوار شدنم حرکت کرد
به سمت خونه سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم به خیابون های خالی نگاه
کردم کم کم داشت خوابم میگرفت فکر کنم بخاطر داروها بود، تو این مدت چه قدر قرص و
دارو مصرف کرده بودم معلوم نیست عوارض هر کدومشون چه بلایی سرم میاورد کلا از
زندگی عادی خودم فاصله گرفته بودم من خانم

دکتری که هر روز سر ساعت مطب بودم و بعضی اوقات بخاطر داشتن
مریض های زیاد تا دیر وقت مطب میموندم و بدش خسته به خونه برمیگشتم
اون موقع حرصم میگرفت و میگفتم کاش تموم بشه این سختی ولی حالا دلم
برای همون سختی ها تنگ شده کم کم با فکرای زیادی که کردم چشمام گرم شد و خوابم
برد...

با صدای حرف زدنی چشمم رو باز کردم.نورا و آیهان بالا سرم ایستاده بودن
 آیهان همون جوری که داشت ساعتش رو میبست به حرفای نورا هم گوش میداد.
 _میگم آیهان من امروز نیام شرکت پیش مهرسا هستم.
 آیهان تنها به تکیه دادن سرش اکتفا کرد و از اتاق خارج شد با خارج شدن
 آیهان از اتاق رو تخت نشستم نورا متوجه من شد و گفت:ای وای ببخشید بیدارت کردم.
 +نه خودم بیدار شدم عزیزم.
 _من الان میرم بیرون بخواب.
 میخواست بره بیرون که دستش رو گرفتم و گفتم:من خوبم میخوام برم شرکت.
 نورا کنارم روی تخت نشست و گفت:وقتیا آیهان اجازه داده استراحت کن.
 +نه نورا درسته آقای رادمش اجازه داده ولی من باید برم شرکت.
 نورا که دید من کوتاه نیام گفت:باشه برو حاضر شو بریم.
 از اتاق بیرون رفت منم بلند شدم تا حاضر بشم در اتاق رو قفل کردم و کلاه
 گیسم رو در آوردم موهای زیر کلاه گیسم رو باز کردم و شونه ای کردم و دوباره بستم.راستی
 من مگه دیشب تو ماشین خوابم نبرد پس کی منو آورد بالا؟فکر کنم کار آیهان بود.
 لباسم رو پوشیدم و در آخر کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.
 _ *****خانم امینی...
 سرم رو از روی پرونده ای که داشتم توی لپ تاب واردش میکردم برداشتم و

به آیهان که دست توی جیب شلوارش ایستاده بود گفتم: بله؟
_اگه خانمی زنگ زد به اسم مها بگو امروز ساعت پنج بیاد.
+باشه.

از شرکت خارج شد و منم دوباره مشغول بهکارم شدم ساعت حدودای دو بود
که حس کردم دستم داره میلرزه چرا اینطوری شده بودم سرم درد گرفته بود
انگار صدای جیغ مانندی توی سرم بود محکم شقیقه هام رو فشار دادم حالم
اصلا خوب نبود اومدم از جام بلند شم برم صورتم رو آب بزنم که دیدم
نمیتونم. به زور دست لرزونم رو به میز گرفتم تا بلند شم ولی با بلند شدنم لرزش دستم بیشتر
شد و محکم افتادم رو زمین با افتادنم در اتاق باز شد و آیهان از اتاق اومد بیرون بازو هام و
گفت: مهرسا مهرسا من و بین...

بعد انگار چیزی داشت واسه خودش میگفت: وای یادم رفت داروهاش رو بیارم تو ماشینه.
سریع داد زد: نورا نورا.

نورا از اتاق اومد بیرون و گفت: خاک تو سرم چی شد؟

_الان وقت این سوالا نیست بدو بلندش کن ببر تو اتاق من روی کاناپه دراز
بکشونش.

نورا زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد ولینمیتونستم بلند شم آیهان سریع از شرکت خارج شد.
با کمک نورا به زور روی مبل تو اتاق آیهان دراز کشیدم چشمام رو یه ذره بستم تا اینکه آیهان
اومد و رو به نورا گفت: برو یه لیوان آب بیار.

نورا رفت تا آب بیاره آیهان دستش به سمت مقنعم برد و درش آورد پنجره اتاق رو باز کرد تا هوا بیاد داخل کم کم حالم داشت بهتر میشد نورا با لیوان آب برگشت و آیهان قرصی که خودمم نمیدونم چی بود رو بهم داد خیلی بهتر شده بودم یه ذره سرم درد میکرد ولی لرزش دستام خوب شده بود فقط حس میکردم دستام بی حس هستن.

آیهان کنارم روی پاهاش نشست و گفت: مهرسا من و بین چه حسی داری بهم بگو.

چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم: دستام دستام حس ندارن.

نورا: یعنی چی چرا اینطوری شده؟ آیهان: چیزی نیست توضیح میدم.

نورا: یعنی تو میدونی....

آیهان پرید وسط حرف نورا و گفت: گفتم توضیح میدم.

نورا که جدیت آیهان رو دید ساکت شد و چیزی نگفت.

آیهان گفت: برات توضیح میدم.

_اگه میتونی بلند شو.

از جام آروم بلند شدم که نورا بغلم ایستاد که مراقبم باشه.

_خوبی الان؟

+آره لرزش دستم خوب شد.

نورا: خدا رو شکر وای مهرسا داشتم سخته میکردم چرا اینطوری شدی تو؟ میخوای برو خونه.

+نه خوبم نمیرم خونه.

آیهان اشاره ای بهمون کرد و گفت: بشینید.

هر دو نشستیم که آیهان نگاهی بهم کرد و گفت: دیشب که بردمت بیمارستان دکتر بعد از ماینعت بهم گفت....

مکثی کرد و گفت: اگه میخوای کسی ندونه میخوای بگم نورا بره بیرون.
به نورا نگاه کردم: نه مشکلی نیست.

نورا بلند شد و گفت: نه مه‌رسا جون تو کهنمیدونی موضوع رو من میرم بیرون خواستی بعدا برام تعریف کن خودت.

خواستم مخالفت کنم باهاش که با اصرار از اتاق خارج شد.

برام جای سوال بود که ارسال از اتاق بیرون نیومد تو این سر و صدا فکر کنم نبود از تولد نیما ندیدمش.

_راستش دکتر گفت تو دچار فشار عصبی میشی.

خودم حدس زده بودم ولی الکی پرسیدم.

+یعنی چی؟

_راستش من نمیدونم تو زندگی خصوصیت چه مشکلاتی داری ولی خودم

حدس زدم مشکل از اتفاق دیشب باشه.

با این حرفش سرم رو پایین انداختم.

_دکتر گفت خیلی بهت فشار اومد و باید در آرامش باشی هر چند وقت یک بار ممکنه دچار

این حس بشی ولی نباید بترسی آروم باید دراز بکشی و یکی دستات رو ماساژ بده چون خطر

داره ممکنه دستات بی حس بشن.

دستم رو به سرم کشیدم و گفتم: درمان داره؟ _ آره نگران نباش باید از چیز هایی که عصبیت میکنن دور بشی، داروهات رو

به موقع مصرف کنی، داروهات تموم شد خوب میشی فقط باز باید رعایت کنی خدا رو شکر زود متوجه شدیم.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم از جام بلند شدم و گفتم: خیلی ممنون هم برای دیشب هم الان.

آیهان بلند شد و رو به روم ایستاد چیزی با خودش گفت که متوجهش نشدم.
+چیزی گفتید؟

_ گفتم خواهش میکنم.

خواستم برم که گفت: راستی داروهات.

از روی میز برداشتشون و به دستم داد با گرفتنش ازش از اتاق خارج شدم و

روی صندلی نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم ای خدا این چه دردی بود

دیگه دچارش شدم البته با این فشار ها اگه زنده ام خلیه.

گوشیم رو در آوردم تا به مامان زنگ بزنم از دیشب بهش یه زنگ هم نزده

بودم. گوشیم خاموش بود با روشن کردنش سیلی از پیام ها و تماس ها

اومد. تماس ها از خونه و آرام و کاوه بود، پیام ها رو باز کردم آرام بود که کلی

فحش داده بود که چرا جوابش رو نداده بودم و کاوه که پرسیده بود کجام و

مامانم نگرانه. شماره مامان رو گرفتم که بعد از چند بوق جواب داد.

_ الو آایلا معلوم هست تو کجایی دختر؟

+ سلام شرمنده مامان شارژ گوشیم تموم شد.

نخواستم بهش بگم حالم بد شده نگران میشد بیشتر.

_ دخترم مردم و زنده شدم.

+ ببخشید خوبی؟

_ خوبم الان خوبم کجایی؟

+ شرکت هستم میام تا ساعت شش میام.

_ باشه عزیزم منتظر تم.

گوشی رو قطع کردم و به دارو ها نگاهی انداختم چند تا شون آرامبخش و چند تا مربوط به اعصاب میشد.

گذاشتمشون توی کیفم و مشغول کارم شدم.

با صدای در سرم رو بلند کردم دختری وارد شد.

به سمتم اومد و گفت: سلام آیهان هست؟ یه ابروم ناخود آگاه بالا رفت آیهان؟

+ سلام بله هستن وقت قبلی داشتین؟

دختره که انگار طلب کار باشه و انگار من حرف بدی بهش زده باشم چشم غره ای رفت.

_ بگو مها اومده.

پس این مهایی بود که آیهان گفته بود زنگ زد بگو ساعت پنج بیاد ولی این که زنگ نزده بود ساعت رو نگاه کردم چهار بود.

+آقای رادمش گفتن شما زنگ زدید بگم پنج بیاین ولی...

وسط حرفم اومد و گفت: تو کاریت نباشه بهش بگو من اومدم.

اخمی کردم ولی حرفی بهش نزدم دختره عقده ای انگار چی هست که اینطوری میکنه.

گوشی رو برداشتم و شماره اتاق آیهان رو گرفتم.

_بله.

+آقای رامش مها خانم اومدن بگم بیان تو؟

_بگو بیاد.

گوشی رو قطع کرد این باز عجیب شده یهو خوب میشه یهو عجیب میشه.

رو به دختری که فهمیدم مها هست گفتم: بفرمایید داخل.

مها به سمت در رفت و داخل اتاق شد بعد از چند دقیقه صدای خنده هاش کل

شرکت رو برداشته بود. از کنجکاوی داشتم دیوونه میشدم آروم بلند شدم و پشت در رفتم و

گوشم رو به در چسبوندم.

+آیهان عزیزم امشب بریم بیرون؟

_نه حال و حوصله ندارم.

مثله همیشه مغرور بود و بد اخلاق. حرصم گرفته بود دختر هم انقدر جلف مگه میشد؟ هر هر میخنده هی با این پسره. اصلا من چرا حرصم گرفته؟ به من چه.

خواستم برم بشینم که نورا از اتاقش بیرون اومد.

_چه خبره؟

شونه ای بالا انداختم به معنای اینکه نمیدونم.

_کی هستش؟

+نمیشناسمش فقط میدونم اسمش مها هست. _مها؟ تا حالا نشنیدم اسمش رو. راستی مهرسامن دارم میرم نیما داره میاد دنبالم.

+باشه.

صدای در اومد که برگشتم سمت در نیما بود داخل شد و گفت: به سلام مهرسا بانو خوبی؟

لبخندی از مهربونی و سادگی این پسر که مثل بردارم دوستش داشتم زدم و گفتم: سلام مرسی شما خوبی؟ نیما: شما رو دیدیم بهتر شدیم.

نورا: سلام چرا اومدی بالا داشتم میومدم پایین؟

نیما: اومدم مهرسا رو ببینم حالت بهتره؟

+خوبم ممنون که به یادم بودی.

گلی که تو دستش بود و من لحظه ورودش متوجهش نشده بودم به سمتم گرفت.

گل رو ازش گرفتم و تشکر کردم گل رز قرمزی توی جایی شیشه ای زیبایی بود.

نیما با ابرو اشاره ای به اتاق کرد و گفت: خبریه؟

نورا تک خنده ای کرد و گفت: کی آیهان؟ نه بابا نمیدونم کی هست این دختره. بریم؟ نیما
سری تکنون داد که با خدا حافظی رفتنم از بی حوصلگی گوشیم رو
برداشتم و جواب پیام های آرام و کاوه رو دادم. در باز شد و مها با خنده از اتاق خارج شد و
پشت سرش آیهان اومد بیرون با خارج شدن مها از اتاق آیهان
دست به جیب تکیه به چارچوب دیوار زد و خیره نگام کرد از نگاه خیرش
هول کردم و الکی شروع به خط کشیدن روی ورقه ای کردم به سمت اومد ولی سرم رو بالا
نگرفتم به سمت گل اومد و دستی روی شیشه اش کشید سرم رو بلند کردم از جام بلند شدم و
گفتم: آقای رادمنش میتونم برم؟ ساعت کاری تموم شده.
به سمت خم شد که آروم عقب رفتم ترسیده بودم واقعا ترسیده بودم من و آیهان تنها بودیم.
دستش رو دور شیشه گل گذاشت و گفت: کی اینو آورده؟
تا اومدم دهنم رو باز کنم بگم نیما که دستش رو زد به شیشه و افتاد روی زمین و صدای
شکستنش توی اتاق پخش شد. با تعجب نگاهش کردم خواستم خم بشم که گفت: دستم خورد
افتاد ولش کن.
چه پرو میگفت دستم خورد افتاد ولش کن، حالا از عمد انداخته بودتش پسره
روانی. بازوم رو از دستش خارج کردم و خم شدم و گل رو از میونه شیشه ها
برداشتمش کیفم رو برداشتم و با خدا حافظی آرومی به سمت در رفتم.
سکوت کرد و بعد به سمت اتاقش رفت و در رو محکم بست.
با خارج شدنم از شرکت شدم همون آیلا مغرور و گوشیم رو در آوردم تا به

کیوان زنگ بزمن و بگم بیاد دنبالم با بوق اول پشیمون شدم و تصمیم گرفتم خودم برم شروع به قدم زدن توی خیابون کردم و در آخر تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم. سر کوچه از ماشین پیاده شدم و خواستم به سمت خونه برم که دختری از خونه ای اومد بیرون کوچولو بود بهش میخورد هفت هشت سالشه بهش نگاه کردم این که ستاره بود دختر ساختمون بغلمون مادرش حامله بود و مطب من میومد و میشناختمش و از وقتی کارم تعطیل شده بود به کسه دیگه ای معرفیش کرده بودم. ستاره بازوم و گرفت و با گریه گفت: خانم خانم.

+چی شده عزیزم؟

_مامانم حالش بد شده نمیدونم چیکار کنم.

سریع باهم به سمت خونشون رفتیم شدیم دستی روی موهای ستاره کشیدم.

+نگران نباش چیزی نیست.

در خونشون باز بود.

یادم اومد من الان گریم دارم و من رو نمیشناس.

به سمت مادر ستاره که اسمش اقلیما بود رفتم.

نگاهی بهم کرد و از درد دوباره چشماش رو بست. منم حرفی نزد که دکترشم.

معاینش کردم وقت زایمانش بود. با اورژانس تماس گرفتم بعدش گوشیم در

آوردم و با بیمارستان تماس گرفتم صدای منشی توی گوشی پیچید.

__بله بفرمایید؟

+سلام دکتر رادمش هستم.

__سلام خانم دکتر.

+سریع اتاق عمل رو حاضر کنید من دارم میام.

__خانم دکتر مگه شما....

+الان نمیتونم توضیح بدم کاری که گفتم رو بکن.

__چشم.

گوشی رو قطع کردم و به اقلیما کمک کردم تا لباسش رو بپوشه با صدای اورژانس دو نفر داخل خونه شدن.

یکیشون گفت:ایشون باید سریع برن بیمارستان.

+سلام ببخشید من دکتر رادمش هستم میشه بریم بیمارستان)...

__چشم.

اقلیما رو بردن. به سمت ستاره که داشت گریه میکرد رفتم و گفتم:عزیزم گریه نکن بهت قول میدم مامانت سالم با یه نی نی خوشگل بیاد.

ستاره که حرف نی نی رو شنید خندید و چشمی گفت.روبه همسایه ای که از

سر و صدا تازه اومده بود گفتم:بی زحمت ببریدش پیش خودتون.

همسایه باشه ای گفت لحظه آخر داشتم میرفتم بیرون که گفتم: ستاره زنگ بزن به بابات بگو بیاد بیمارستان)... (منتظر جوابش نمودم و سریع از پله ها پایین رفتم سوار اورژانس شدم و به طرف بیمارستان رفتم).

از تو کیفم دستمال مرطوبی که همیشه همراهم بود رو درآوردم و صورتم رو پاک کردم کسی نبود توی عقب ماشین و اقلیما هم اصلا حواسش به من نبود

کلاه گیس رو هم در آوردم و موهام رو درست کردم با رسیدن اورژانس به بیمارستان از ماشین پیاده شدم اقلیما رو روی تخت گذاشتن و بدون اینکه توجه کنم به تعجبشون از تعقییر شکلم گفتم: سریع بیاریدش اتاق عمل.

داخل بیمارستان که شدم بدو بدو به سمت اتاقی رفتم و لباسام رو عوض

کردم. وارد اتاق عمل شدم چند وقت بود نیومده بودم دلم تنگ شده بود برای اتاق عمل. دو تا پرستار به سمتم اومدن و لباسای عمل تنم کردن و اقلیما رو هم

آوردن. به سمتش رفتم ماسک بیهوشی رو گذاشتم رو صورتش و بعد از بیهوش شدنش عمل رو شروع کردم...

با خارج شدنم از اتاق چند نفر بهم هجوم آوردن.

شوهر اقلیما که دیده بودمش اومد سمتم و گفت: خانم دکتر حال خانمم خوبه؟

+تبریک میگم یه دختر خوشگل به دنیا اومده هم حال مامانش هم حال نی نیمون خوبه.

دو پیرزن و دو پیرمرد که مشخص بود مادر و پدر اقلیما و شوهرش هستن خوشحال و شاداب ازم تشکر کردن. دو تا دختر جوون همراه یه پسر جوون هم بودن همراهشون.

شوهر اقلیما: خسته نباشید خانم دکتر.

همه پشت سرش خسته نباشید گفتن. به سمت اتاق رفتم و خسته روی تخت

نشستم لباسام رو عوض کردم و گوشیم رو چک کردم مامان و آرام یه عالمه زنگ زده بودن.

به مامان زنگ زدم که سریع جواب داد و گفت: دختر تو کجایی؟

به ساعت نگاه کردم ساعت نه شب بود و من ساعت شش از شرکت میومدم

بیرون حق داشت نگران بشه و مادر بود دیگه.

+سلام عزیزم ببخشید بیمارستان بودم.

_خاک به سرم چیزیت شده؟

+نه عمل داشتم.

_چی؟

بیچاره تعجب کرده بود سرم داشت میترکید از درد و حال توضیح نداشتم.

+میا میگم.

_باشه بیا آرام خونمونه.

+باشه.

گوشی رو جمع کردم و خسته با خدا حافظی از همه با گرفتن آژانس به طرف خونه حرکت کردم.

با وارد شدنم به خونه آرام اومد سمتم و گفت: دختره بی ادب معلوم هست

کجایی تو؟ اصلا میپرسی آرامی هست یا نه؟ ت...

تازه متوجه چهرم شد که خستگی از روش میبارید و گفت: الهی بمیرم بیا بشین.

خندم گرفته نه به اون عصبانیت اولش نه به الان، من و به سمت مبلا برد و نشوندم به سلما خانم هم گفت برام شربت بیاره. مامان سریع به سمت اومد و بغلم نشست.

_ الهی من فدات بشم مادر بین چیکار داری با خودت میکنی؟

مقنعم رو در آوردم و گفتم: مرسی نگرانی، ولی فکر کن الان بیمارستان بودم.

آرام زد به بازوم و گفت: حالا چی شد؟ خاله میگفت عمل داشتی.

قضیه رو براشون تعریف کردم و اونا کلی خوشحال شدن که اتفاقی بدی نیوفتاد برای اقلیما و بچش.

شربتتی که سلما خانم آورده بود و خوردم و حالم که جا اومد لباسام رو عوض کردم و همراه آرام و مامان شروع به حرف زدن کردیم.

+ کاوه چرا نیومد؟

آرام : دفترش کار داشت گفتم من خیلی وقته شما رو ندیدم پیام پیشتون اونم گفت کارش تموم بشه میاد دنبالم.

تلفن خونه زنگ خورد که مامان جواب داد.

آرام صداش رو پایین تر آورد و رو بهم گفت: راستی چه خبر از آیهان؟ نخواستم جلوی خاله پپرسم ناراحت بشه.

+ خبر که هست فکر کنم کم کم داره نرم میشه.

_ واسه چی میگی؟

+امروز نیما اومد شرکت برام گل آورده بود نمیدونم از کجا دید گل رو کی به من داده ولی از عمد شکستش و جوری وانمود کرد که از دستش افتاده.

آرام در حالی که چشماش گرد شده بود گفت:وا دیوونست مگه؟

+من فکر میکنم حسودی کرده ولی حالا فعلا که حرفی درباره دوست داشتن من نزده.

مامان که اومد ما هم سکوت کردیم اومد بغل من نشست که گفتم:کی بود؟

_هیچ کس نبود.

+پس چرا انقدر دیر کردی مامان.

_کار داشتم.

آرام به جلو خم شد و گفت:خاله جونم چیزیشده؟

مامان لبخندی زد که مصنوعی بودنش ضایع بود و گفت:نه دخترم خوبم چیزی نشده.

خواستم چیزی بگم که آرام اشاره زد که یعنی ولش کن و منم دیگه چیزی

نگفتم.شروع به حرف زدن کردیم که با صدای مهتاب به سمتش برگشتم گوشیم توی دستش بود.

مهتاب:آیلا خانم گوشیتون.

گوشی ازش گرفتم داشت زنگ میخورد آیهان بود چیکار داشت که زنگ زده بود؟!

مامان و آرام که داشتن حرف میزدن ساکت شدن و مامان گفت:کیه؟

+هیچ کی.

مامان:هیچ کی که داره گوشیت خودش رو میکشه.

تازه به خودم اومدم و گفت:چی؟ مامان:هیچی جواب بده گوشیت رو.

تازه به خودم بود گوشی داشت خودش رو میکشت جواب دادم که صدای زنی

توی گوشی پیچید.

_الو سلام مهرسا خانم؟

+سلام بله خودم هستم.

_عزیزم من مامان آیهانم.

ناخودآگاه دستام رو مشت کردم آرام که قیافم رو دید اومد سمتم و گفت:آیلا خوبی؟ آیلا؟وای

چرا اینطوری شدی؟

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم یه موقع مثل امروز بد نشه که خداروشکر موفق بودم.

صدای بهناز دوباره توی گوشی پیچید:الو؟ +بله بفرمایید.

_ببخشید عزیزم فکر کنم تعجب کردی من از گوشی آیهان زنگ زدم بهت

راستش خودش حمومه اومدم گوشیش رو برداشتم و زنگ زدم به تو.....

_میخواستم برای فردا شب شام دعوت کنم خونم عزیزم.

من رو میخواست دعوت کنه؟ حالا چیکار کنم؟ من طاقت دیدن اونا رو کنار هم ندارم.

+ممنون مزاحمتون نمیشم.

_مزاحم چیه گلم ما خیلی دوست داریم بیشتر ببینیمت حتما بیا کنار هم باشیم.

دلیلش برای دعوت من قانعم نکرده بود ولی با این حال قبول کردم با قطع

کردن گوشی تازه متوجه شدم کسی توی حال نبود و من تنها بودم اینا کجا رفتن؟
از جام بلند شدم که متوجه شدم توی آشپزخونه هستن به سمتشون رفتم.

آرام: تلفنتون تموم شد خانم؟

+بله تموم شد.

سلما خانم: خانم جان من به طلا خانم و آرام خانم میگم برن بشینن خودم وسایل شام رو میارم
ولی قبول نمیکنن.

ذهنم سمت حرف های بهناز بود.

آرام: آایلا سلما خانم با شماست.

+بله باشه اشکال نداره.

از آشپزخونه خارج شدم که آرام دنبالم اومد بازوم رو گرفت و گفت: چته؟ چرا اینطوری
میکنی؟

+وای آرام...

—بیا تا شام حاضر بشه بریم برام بگو. منم که نیاز به حرف زدن داشتم همراه آرام به سمت
اتاقم رفتیم و من شروع به حرف زدن کردم از اتفاقی که توی خونه نورا اینا افتاد تا فشار
عصبی که

دچارش میشم و در آخر دعوت من توسط بهناز برای فردا شب. با تموم شدن

حرفم آرام گفت: تو این همه حرف داشتی و نمیگفتی؟

سرم رو آروم تکون دادم و گفتم: به خدا انقدر درگیر هستم. شرمنده آرام از توهم دور شدم.

آرام به سمتم اومد و دوتا دستام و گرفت و گفت: عزیزم خوشحالی و شادی تو از همه چیز برام مهم تره.

همدیگر رو بغل کردیم و من چه قدر به این بغل نیاز داشتم.

*****در ماشین رو باز کردم و سوار شدم با سوار شدنم حرکت کرد.

به خیابون ها خیره شدم که صدای گوشیم بلند شد. به گوشیم نگاه کردم آرام بود.
_ الو آيلا.

+ الو سلام آرام خوبی؟

_ مرسی آيهان پيشته؟

+ آره، خوبم ممنون.

الکی جوری صحبت میکردم تا آيهان متوجه نشه آرام چی میگه.

_ آيلا مواظب خودت باشيا بعد به من زنگ بزن بگو چی شد.

+ منم دلم برات تنگ شده. باشه عزیزم.

_ کاری نداری؟ خدا حافظ.

+ نه خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم که متوجه شدم کاملاً حواسش بهم بود.

دستم رو جلوی باد خنک کولر ماشین گرفتم و چشمام رو بستم امروز آيهان

گفت بعد از شرکت ساعت شش باهم بریم خونه و منم قبول کردم.

با صدای ترمز ماشین چشمم رو باز کردم رسیده بودیم کی وارد حیاط خونه شده بودیم من متوجه نشده بودم؟ از ماشین پیاده شد و منم در رو باز کردم و پیاده شدم. در کنار هم شروع به راه رفتن به سمت خونه کردیم کی فکرش رو میکرد من الان همراه آیهان رادمنش به سمت خونه ای که خونه عذاب من بود میریم؟ به خونه ای که دست کمی از عمارت نداشت نگاه کردم جلوی خونه دروازه بزرگی داشت و بعدش حیاط بزرگی که یک طرفش استخر و یک طرفش پر از درخت و گل بود. به خونه که رسیدیم با اشاره آیهان از پله هایی که از تمیزی برق میزد بالا رفتیم به در طلایی رنگی رسیدیم که خدمتکاری در رو باز کرد. با راهنمایی خدمتکار روی مبل ها نشستیم. _من میرم لباسام رو عوض کنم الان مادرم میان. سرم رو تکون دادم که رفت ای خدا من امشب رو بگذرونم خیلی هنر کردم به خدا من چطور ارسلان رو در کنار این بهناز بینم؟ همین طوری با خودم درگیر بودم که صدای تق تق کفشی از پله ها اومد در کنار کفش زنونه کفش مردونه ای هم بود با پایین تر اومدنشون بهناز و ارسلان رو دیدم برای یه لحظه دوست داشتم همه چیز رو بگم، بگم من دخترتم بگم زندگی من و مادرم رو نابود کردی، بچگی کردن من رو ازم گرفتی و کاری کردی تو اون بچگی همش غمگین و ناراحت باشم.

با صدای بهناز از فکر خارج شدم.

بهناز: سلام عزیزم خوش اومدی.

من امشب کلی حرف داشتم بزمن ولی مجبور بودم ساکت باشم و حرف نزنم.

((آیهان))

از پله ها بالا رفتم و به سمت مامان که داشت کفشاش رو میپوشید رفتم.

+من دارم میرم یه دوش بگیرم.

_سلام کی اومدی؟ متوجه نشدم.

+سلام همین الان اومدم.

_مهرسا هم هست؟

+آره هستش یادت نره چی گفتم همونا رو بگو.

مامان دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت: پسر من به من نگفتی چرا من این حرف ها رو باید

بزمن؟

+فعلا شما بگو.

مامان سری تکون داد و به طرف اتاقش رفت. با رفتن مامان به طرف اتاقم رفتم و وارد حموم

شدم.

*****((آیلا))

با زنگ خوردن گوشیش از جاش بلند شد و رفت. با رفتنش یه نفس راحت

کشیدم داشتم خفه میشدم از وجودش نزدیکم.

بهناز:همش این تلفنش زنگ میخوره و درگیر کاره.

من که حواسم پرت رفتنش بود گفتم:کی؟ بهناز:ارسلان رو میگم.

لبخندی زدم که خدمتکار شربت آورد با تشکری برداشتمش.

آیهان اومد. آستین کوتاه جذب سفیدی همراه شلوار مشکی پوشیده بود. واقعا

میتونم بگم خیلی جذاب شده بود مخصوصا که....

اصلا من چرا دارم به جذابیت این فکر میکنم سرم رو تکون دادم آیهان اومد

دقیقا روبه روی من نشست و از خدمتکاری که با اومدن آیهان شربت آورده

بود شربتی گرفت.

بهناز:خب بگو بینم مهرسا جون شرکت پسر مخوبه؟ اذیتت که نمیکنه؟

میخواستم بگم دارم تو شرکت پسرت عذاب میکشم مگه پسرت بیشتر از این هم میتونه من

رو اذیت کنه، اما لبخندی زدم و گفتم:این چه حرفیه آقای رادمنش لطف دارن به من.

بهناز لبخندی زد و به پسرش که مغرورانه داشت شربتش رو میخورد نگاهی انداخت.

بهناز به سمت آیهان برگشت و گفت:پسرم اون موردی که بهت گفتم بد بود مگه؟

_مورد تایید من نبود.

من که دیدم دارن برای خودشون حرف میزنن با شربتم مشغول شدم.

بهناز: یعنی چی آیهان تو من رو خسته کردی؟ تا خواست آیهان چیزی بگه بهناز رو به من گفت: مهر سا جون میبینی من از

دست این پسر چی میکشم؟ همه چیش خوبه ها فقط حرف حرفه خودش باید باشه. آیهان: ماما زشته.

سرم رو بلند کردم و گفتم: چیزی شده مگه بهناز جون؟

بهناز: چی بگم دخترم خدمتکار خونه آیهان آدم تمیزی بود ولی بیچاره به خاطر مشکلاتی نمیتونه دیگه بیاد منم به آیهان هر کی رو معرفی میکنم قبول نمیکنه و روشن عیب میزاره میگه باید کسی باشه که من بشناسم.

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم.

بهناز: دخترم تو کسی رو میشناسی؟

کمی فکر کردم ولی کسی به ذهنم نرسید و گفتم: نه راستش کسی رو نمیشناسم.

بهناز: مادرت خوبه؟ از آیهان شنیدم مشکل قلبی داره.

کمی فکر کردم من کی به آیهان گفتم؟ من فقط به نیما گفته بودم شاید اون بهش گفته.

+ ماما که داروهاش رو تا بخوره خوبه ولی باید عمل بشه.

بهناز: خب زودتر عملش کنین.

خودم رو ناراحت نشون دادم و گفتم: پولش خیلی زیاده حالا میخوام وام بگیرم تا

عملش کنن.

بهناز خواست چیزی بگه که ارسلان اومد با اومدنش سعی میکردم به چهرش زیاد نگاه نکنم.

با صدای گوشیم سرم رو بلند کردم لعنتی نیما بود که زنگ میزد یادم رفته بود اون یکی
سیمکارتم رو فعال کنم. بلند شدم و با بیخشیدی به سمت عقب سالن
رفتم و گوشی رو جواب دادم: الو سلام آیلا.

+سلام.

_خوبی؟ چه خبر؟

+خوبم ممنون تو خوبی؟ خبری نیست.

_منم خوبم ممنون. چرا برای تولدم نیومدی؟ نورا گفت دعوتت کرده بود.

+بیخشید نیما انقدر کار داشتم که نتونستم پیام. ولی کادوت رو حتما بهت میدم.

_ممنون، ولی من دوست داشتم توهم باشی.

+واقعا بیخشید جبران میکنم.

_برای جبران میتونی برام یه کاری انجام بدی؟

+حتما چه کاری؟

_نمیتونم پشت تلفن بهت بگم دوست دارم ببینمت.

+باشه کی هم رو ببینیم؟

_آدرس محل و روزش رو بهت میگم.

+باشه پس منتظرم.

_کاری نداری؟ خدا حافظ.

+نه خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و برگشتم برم که آیهان رو پشتم دیدم از ترس هین بلندی کشیدم.
بی توجه به ترسیدنم گفتم: بیا برای شام.

سرم رو تکون دادم و همراه هم به سمت یک طرف سالن رفتیم مهناز و

ارسلان کنار هم نشسته بودن روبه روی بهناز نشستم که آیهان کنارم نشست. این چرا کنارم
نشست؟ شیطونه میگه بلند بشم بزنم تو سرش ولی خودم رو کنترل
کردم و با تعارف بهناز مشغول خوردن شدم.

بعد از تموم شدن غذا هممون بلند شدیم و به گفته ارسلان تصمیم گرفتیم بریم توی حیاط
داخل آلاچیق بشینیم که آیهان گفت: مهرسا خانم اگه میشه بریم یه
لحظه درباره شرکت یه چیزی بهتون بگم.

ارسلان: آیهان جان توی خونه هم کار؟ مهرسا خانم مثلا اومدن مهمونی.

تا خواستم چیزی بگم آیهان گفت: شما هم تو خونه کار میکنین مگه اینطور نیست؟

چه قدر خشن گفته بود این حرف رو ترسیدم الان با هم دعوا کنن سریع گفتم: نه اشکالی
نداره.

آیهان به سمت پله ها رفت که بهناز و ارسلان با سکوت از خونه خارج شدن تا ما بعدا بریم
پیششون. از پله ها بالا رفتم که دیدم جلوی اتاقش ایستاده داخل اتاق شدیم اتاقی به رنگ
سورمه ای سفید حداقلش نسبت به خونه خودش این اتاقش

روشن تر بود. با دست بهم اشاره کرد که روی کاناپه سفید رنگی نشستم و اونم روی تخت نشست.

_گفتم بیای اینجا که درباره موضوعی باهات حرف بزنم.

سرم که پایین بود بلند کردم و گفتم: گفتید میخوايد درباره شرکت صحبت کنید.

_درباره شرکت هست ولی بیشتر درباره کارشماست.

با کنجکاوی نگاهش کردم که گفت: شما اخراجید.

با این حرفش با چهره ای تعجب کرده نگاهش کردم و گفتم: آقای... آقا... رادمنش مگه من کاری کردم؟ به خدا کار اشتباهی نکردم، آگه زیاد ازتون مرخصی

گرفتم شرمنده از این به قول میدم منظم پیام شرکت م...

وسط حرفم پرید و گفت: ببینید شما کارتتون خوبه فقط من کسه دیگه ای مد نظرم هست.

من الان چیکار کنم اینطوری تمام نقشه هام به هم میریزه، ناراحتیم بخاطر

اخراج شدنم نبود بخاطر برهم خوردن نقشم بود. کلافه شالم رو درست کردم و

گفتم: پس من چیکار کنم؟ آگه قرار بود من رو اخراج کنید پس چرا استخدامم کردید اصلا؟

از این پروییم خوشش نیومد چون اخمی کرد و گفت: این شرکت منه دلم بخواد

کسی رو میارم دلمم بخواد میندازیمش بیرون.

با این حرفش ساکت شدم یعنی داشت میگفت تو کاری که بهت مربوط نیست فضولی نکن.

سکوتم رو که دید گفت: البته راه حلی هم داره.

با خوشحالی سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

_دو تا راه دارین که البته به خودتون بستگی داره یک همون جوری که مادرم گفت نیاز به خدمتکار دارم میتونید بیاید اونجا دوم اینکه اخراج بشید از شرکتم.

وا این چه راه حل هایی بود؟! بعدش داشت من رو خدمتکار خونش میکرد یه

لحظه به سرم زد بلند شم هر چی تو دهنم هست رو بهش بگم ولی خودم رو

کنترل کردم و دست های مشت شدم رو زیر مانتوم قایم کردم.

+پس مادرم چی؟

_من خودم یه پرستار برای مادرتون میزارم. همین رو کم داشتم پرستار بیاره برایممان.

+نه من پول پرستا....

_خودم پولش رو میدم فقط من نیاز به یه خدمتکار تمیز دارم که مورد تایید من باشه.

+اون وقت شما فکر میکنید من مورد تاییدتونم؟

_تا یه جاهایی بله.

_خب نظرتون؟

+من باید فکر کنم.

سرش رو تکیه داد و از رو تخت بلند شد که من هم بلند شدم.

_تا فردا ساعت هشت منتظر خبرتونم اگه مثبت بود بعدا باهاتون تماس میگیرم اگه منفی بود

که یه سر بیاین شرکت برکه اخراجتون رو بگیرین.

سکوت کردم چون واقعا در برابر این آدم چیزی برای گفتن نداشتم. همراه هم از اتاق خارج شدیم اصلا حال و حوصله موندن نداشتم به ساعت نگاه کردم ده بود. رو به آیهان گفتم: ببخشید میشه من برم همدیر وقته هم مامانم تنهاست دوستم هم که پیش مامانم باید بره کار داره.

سرش رو تگون داد و من با برداشتن کیفم همراه آیهان رفتم تو حیاط. بهناز و ارسلان تو حیاط داشتن قدم میزدن واقعا برای لحظه آخر قدم زدن این دوتا کنار هم همه چیم رو تکمیل کرده بود و بغض بزرگی گلوم رو گرفته بود.

بهناز و ارسلان اومدن سمت ما و بهناز گفت: چرا داری میری عزیزم؟

+ببخشید دیگه دیر وقت شده باید برم.

بهناز سریع رو به آیهان گفت: بدو آیهان مهرسا رو برسون.

چون میخواستم تنها باشم سریع گفتم: نه ممنون خودم میرم.

ارسلان: دخترم این چه حرفیه شبه خطرناکه آیهان میرسونتت.

اون لحظه که گفت دخترم انگار من و کشتن و زنده کردن ولی فقط به لبخندی اکتفا کردم و انقدر اصرار کردن که مجبور شدم قبول کنم. آیهان سوار ماشین شد و منم با خداحافظی از بهناز و ارسلانسوار ماشین شدم گوشیم رو برداشتم و به کیوان پیام دادم بیاد خونه خودشون .

آیهان از خونه خارج شد با خارج شدنش گفتم: میشه نگهدارید من جایی کار دارم.

واقعا دلم میخواست تنها باشم چون این بغض لعنتی داشت خفم میکرد و نمیتونستم تحمل کنم.

نگاهی بهم کرد و گفت: میرسونمتون.

مجبوری سکوت کردم و بغض لعنتیم رو نگه داشتم با رسیدن جلوی خونه سلما

خانم با تشکری پیاده شدم همون جوری منتظر مونده بود مجبور شدم زنگ

بزنم صدای پا اومد که فهمیدم کیوانه وای نه الان در رو باز کنه ممکنه آیهان بینتش سریع خودم رو چسبوندم به در کیوان اومد در رو باز کنه که دستگیره

رو نگه داشتم و آروم جوری که آیهان نفهمه گفتم: کیوان پشت در برو.

وقتی متوجه شدم رفت پشت در، در رو باز کردم و دیدم پشت دره سرم رو

برای آیهان تکون دادم و اونم رفت داخلخونه شدم و در رو بستم با بستن در نفس راحتی کشیدم.

+برو سریع ماشین رو روشن کن بریم.

کیوان از خونه رفت بیرون و به سمت ماشین که کمی عقب تر از خونه پارک شده بود رفت. با اومدنش سوار ماشین شدم و کیوان حرکت کرد همش بهناز و

ارسلان جلوی چشمم بودن و بغض من رو بزرگ و بزرگتر میکردن از یه

طرف پیشنهاد آیهان داشت من رو دیوونه میکرد.

با رسیدن جلوی خونه نگهبان در رو باز کرد و ماشین داخل شد از ماشین پیاده شدم و در خونه رو باز کردم یکی از برق ها روشن بود و بقیه خاموش به

ساعت نگاه کردم عجیب بود ساعت یازده همه خوابن شاید خسته
بودن، بهتر، منم حوصله نداشتم از پله ها بالا رفتم و داخل اتاقم شدم در رو بستم و لباسام رو با
تاپ و شلوارکی عوض کردم در بالکن اتاق رو باز کردم و از اونجا به بیرون خیره شدم.
نمیدونم شاید من دارم زیاده روی میکنم مادرم از پدرم گذشت و اونوقت من
نگذشتم ولی به خدا حق دارم دعوای پدر و مادرت رو تو اون سن بچگی تحمل
کنی پدری که محلم نداد و رفت و من رو پیش مادرم گذاشت بدون اینکه به من فکر کنه.
من مثل بعضی دخترهایی که پدرشون پشتشون هست نبودم و نیستم من خودم پشت خودمم
خودم همراه خودمم.
این همه درگیری من دارم آیهان هم بهش اضافه شد اصلا چرا باید این پیشنهاد رو بده؟ چرا
باید بدون دلیلی من رو اخراج کنه؟ شاید راست میگه کسه دیگه ای
رو میخواد بیاره، شاید میخواد من نزدیک تر بهش باشم ای خدا گیج شدم من.
تصمیم گرفتم زنگ بزنم به کاوه و باهاش حرف بزنم داخل اتاق شدم و
شمارش رو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد اون طرفش شلوغ بود و در حال
خنده بود و صدای آرام میومد. خوش بحالشون آرام و کاوه باهم شاد و
خوشحالا من که همین آرام شاد باشه برام کافیه.

_سلام آیلان خانم.

+سلام خوبی کاوه؟

— قربان شما. تو خوبی؟

+ من.... آره خوبم.

— ولی صدات چنین چیزی رو نمیگه.

به زور صدات رو میشنیدم صدای آرام هم میومد که به کاوه میگفت کیه؟ همین جوری پشت سرم میگفت کیه تا آخر سر کاوه جوابش رو داد و گفت آیلاست.

+ ببخشید مزاحمت شدم سرت شلوغه بعدا زنگ میزنم.

خواستم قطع کنم که صداها کمتر شد و کاوه سریع گفت: نه نه بگو چی شده آیلا؟
+ کاوه خستم دیگه نمیدونم چیکار کنم.

— چرا چی شده؟ بیایم پیشت؟

+ نه نمیخواد راستش امشب خونه بهناز و ارسلان دعوت بودم.

اونم که معلوم بود تعجب کرده گفت: بابات؟ + آره.

— برام تعریف کن بینم چی شده؟

براش از همه چی گفتم، گفتم اونجا چی گفتن چی شنیدم پیشنهاد آیهان رو گفتم بعد از تموم شدن حرف هام کمی فکر کرد و گفت: ما میایم پیشت.

+ نه نمیخواد.

با تحکم و جدیتی که اولین بار تو صدات دیدم گفت: گفتم میایم.

گوشی رو قطع کرد خدایا چطوری میتونم لطف و محبت کاوه و آرام رو

جبران کنم؟ سریع از اتاق اومدم بیرون تا اگه اومدن سریع در رو باز کنم تا دیگه کسی بیدار نشه تا بیان منتظرشون بوم و خودم رو با دید زدن الکی خونه سرگرم کردم. با صدای ماشین سریع بلند شدم و در رو باز کردم آرام و کاوه داخل شدن و از لباساشون مشخص بود مهمونی بودن.

آرام پیراهن کوتاهی به رنگ خاکستری پوشیده بود و کاوه هم کت و شلوار شیکی. با داخل شدنشون گفتم: وای ببخشید تورو خدا...

آرام سریع بغلم کرد که حرفم نصفه موند. آرام: دیگه از این حرفا نزنیا میزنم توسرت. کاوه: همین که به آرام گفتم تو حالت بده سریع گفت بریم.

لبخند تشکر آمیزی بهش زدم و گفتم: چطور میتونم لطفتون رو جبران کنم؟ کاوه: تو فقط خوب باش کافیه برامون.

همراه هم آروم از پله ها بالا رفتیم و داخل اتاق شدیم آرام و کاوه روی کاناپه کنار تختم نشستیم و منم از اتاق خارج شدم تا قهوه براشون بیارم. داخل

آشپزخونه شدم و قهوه ساز رو روشن کردم منتظر موندم تا آماده بشه و بعدش سه تا لیوان برداشتم و قهوه توش ریختم همراه کیک شکلاتی و وانیلی به

طرف اتاقم رفتم و در رو باز کردم بهشون تعارف کردم که با تشکری برداشتن رو به روشن نشستم.

کاوه یه ذره قهوه رو مزه کرد همون طوری که روی میز میزاشتش گفت: خب؟ + خب؟

کاوه خندش گرفته بود گفت: برام تعریف کردی ولی الان میخوای چیکار کنی؟

آرام قاشقی از کیکش خورد و نگاهی منتظر به من انداخت.

دستام رو توهم گره زدم و گفتم: راستش نمیدونم باید چیکار کنم البته درباره پیشنهاد آیهان میگم اگه نرم تو خونش از شرکت اخراج میشم اگه برم تو خونش نمیخوام در این حد بهش نزدیک بشم اصلا گیج میزنم مغزم انگار داره منفجر میشه یه عالمه فکر باهم تو مغزم اومده.

آرام کلافه دستی به موهاش کشید که باعث شد شالش رو شونه هاش بیوفته.

آرام: ببین آیلا اگه نظر من رو بخوای از این موضوع فاصله بگیر.

کلافه نگاهش کردم بیشتر اوقات همین رو میگفت خواستم چیزی بگم که سریع گفت: حرف نزن میدونم باز چی میخوای بگی میخوای بگی چرا نباید انتقام بگیری چرا باید ارسال راحت زندگی کنه تمومش کن آیلا به خدا من طاقت این هم حرص خوردنت رو ندارم.

کم کم داشت صداسش بالا میرفت و منم سرم پایین بود و چیزی نمیگفتم کاوه آرام باشی بهش گفت.

کاوه: به نظر من اگه میخوای واقعا نقشتانجام بشه برو تو خونش.

آرام با اعتراضی گفت: کاوه چ....

کاوه: بسته آرام ببین آیلا خودش استرس داره نگرانه.

آرام سکوت کرد و چیزی نگفت ولی دلخوری رو از چشماش میخوندم اصولا

مامان و آرام از من زیاد ناراحت نمیشن ولی این مدت هم باعث شده بودم از دستم ناراحت بشن هم از هردوش دور بشم.

کاوه: ببین ما هر چی بگیم در آخرش خودتی که باید تصمیم بگیری چون ما جای تو توی اون خونه نیستیم.

+راستش من شک دارم آیهان راست گفته باشه کسه دیگه ای رو میخواد بیاره

بعدش میگم اصلا چرا باید دروغ بگه؟ نمیدونم باید قبول کنم یا نه.

کاوه: درست میگی ولی میتونیم احتمال هم بدیم اگه قبول نکنی ممکنه اخراجت کنه اینطوری نقشست بهم میخوره.

چیزی نگفتم و به آرام نگاه کردم تو سکوت داشت به قهوه اش که توی دستش

بود نگاه میکرد سنگینی نگاه من رو که حسکرد سرش رو بالا آورد و نگاهم

کرد کاوه از جاش بلند شد و به بهونه اینکه میخواد آب بخوره رفت پایین تا من و آرام تنها باشیم.

با خارج شدن کاوه کمی فکر کردم باید میرفتم خونه آیهان هر چی میشد من باید میرفتم به آرام که سرش پایین بود نگاه کردم از جام بلند شدم که دیدم اونم از جاش بلند شد نزدیکش شدم که اونم نزدیکم شد همدیگر رو باهم سفت بغل کردیم خوشم میاد من و آرام یه لحظه هم بدون هم دووم نمیاریم. همون لحظه در باز شد و کاوه داخل شد و با دیدن ما لبخندی زد و به سمتمون اومد از بغل هم خارج شدیم.

*****به اسمش خیره شدم دو دل بودم نه تو تصمیمی که گرفته

بودما نه استرس

داشتم استرس اینکه نکنه انتخاب اشتباه کرده باشم.

روی شمارش زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم به صدای بوق گوش دادم
پشیمون شدم بهش پیام بدم بهتره خواستم قطع کنم که صداش توی گوشی پیچید.
_بله.

+سلام...

سکوت کرده بود انگار که سرش شلوغ باشه چون اونور صدای حرف میومد
منتظر ادامه حرفم بود باز شده بود اون آیهان مغرور.
_راستش درباره پیشنهادتون خواستم بگم....من قبول میکنم.
نفس راحتی از زدن حرفم کشیدم.

_تماس میگیرم.

قطع کرد به گوشی خیره شدم چرا اینطوری کرد؟ شونه ای بالا انداختم و از
روی تخت بلند شدم به ساعت نگاه کردم هشت صبح بود و من بیکار بودم و
نمیدونستم چیکار کنم یه فکری توی ذهنم اومد حالا که فعلا کاری ندارم بهتره بریم بیرون
بگردیم. با این فکر از روی تخت بلند شدم و به سمت اتاق مامان رفتم در رو باز کردم که دیدم
روی تخت نشسته و داره کتاب میخونه به سمتش

رفتم و کنارش نشستم سرش رو بلند کرد و کتاب رو روی میز گذاشت.

_چه عجب ما شما رو دیدیم آیلان خانم.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم واقعا حق داشت ازش غافل شده بودم.
+ببخشید مامان جونم ولی حالا اومدم جبران کنم.

با کنجکاوی نگام کرد و گفت: چطوری؟ لبخندی زدم و گفتم: بریم دور دور.

لبخندی زد و گفت: باشه فقط کی بریم؟ +بعد ناهار ساعت پنج بریم شهر بازی.....

وسط حرفم پرید و گفت: هنوز بچه ای آییلا.

+ما اینیم دیگه.

به سمت اتاق خودم رفتم تا با آرام اینا هماهنگ کنم.

گوشیم رو برداشتم و شماره آرام رو گرفتم که رد تماس زد صدای پیام امد باز کردم آرام بود. "بهت زنگ میزنم" باشه ای مینویسم حتما مریض داشت به سمت کمد رفتم و درش باز کردم

برای اینکه وقت بگذره لباسام رو همه رو بیرون ریختم و دوباره همه رو تا

کردم و تمیز چیندم خسته شده بودم چون ساعت هشت بلند شده بودم و جدا از اون استرس حرف زدن با آیهان هم تحمل کرده بودم خسته روی تخت افتادم و به سقف نگاه کردم کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد.

با صدای گوشیم چشم بسته دستم رو اینور اونور بردم تا پیداش کنم دستم رو کشیدم سمت میز بغل تختم که از روی تخت افتادم پایین خندم گرفته بود یه

وضعی بود اصلا موهام هم دورم افتاده بود و هیچ جا رو نمیدیدم، موهام رو

رو از صورتم کنار زدم گوشیم رو تازه دیدم برش داشتم.

جواب دادم: الهی بترکی آرام افتادم از روی تخت.

صدای خندیدن آرام میومد و میون خندش گفت: وای... خواب... بو.. بودی؟

+بله خواب بودم.

خندش که تموم شد گفت: ببخشید عزیزم چه قدر میخوابی پاشو دیگه.

+اگه تو بزاری من بخوابم ساعت چنده میگه؟

__یک.

سریع نشستم و به ساعت نگاه کردم واقعا یک بود و خوب شد آرام زنگ زده بود.

__حالا بگو بینم چیکار داشتی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: خواستم بگم امروز بیکارم بریم بیرون باهم؟

__باشه بزار با کاوه حرف بزنم بینم چی میشه بعدش بینم مریض چه قدر دارم که بیام.

+باشه به من خبر بده.

گوشی رو قطع کردم از جام بلند شدم و به سمت آینه رفتم وای قیافم دیدنی بود موهام دورم

بود و چشمام پف کرده بود شونه رو برداشتم و موهام رو شونه

زدم و دو گوشی بافتم صورتم رو توی دستشویی آب سرد زدم تا پف چشمام کم بشه از اتاق

خارج شدم و به سمت پله ها رفتم و بهش خیره شدم خاطره ای از بچگیم توی خونه قبلیمون

که مثل این خونه پله داشت جلو چشمم اومد اونموقع شش سالم بود میخواستم از نرده ها سر

بخورم.

صدای ارسلان توی سرم اکو شد: آایلا دخترممیوفتیا.

+نه بابایی نمیوفتم من بزرگ شدم.

__خب اگه بزرگ شدی از پله ها بیا پایین.

+نه هنوز بچم.

بابا که خندش گرفته بود و حواسش به من بود تا نیوفتم از نرده ها سر خوردم لحظه آخر داشتم میوفتادم که بابا من رو گرفت بغلم کرد گفت:ای دختر شیطان بابا.

سرم رو روی شونش گذاشتم و....

با صدای مهتاب به خودم اومدم:خانم خانم.

+بله؟

_بفرمایید غذا اومدم صداتون کنم دیدم اینجا ییچند بار صداتون کردم جواب ندادید.

+باشه میام.

با رفتن مهتاب به خودم اومدم سرم رو تکیه دادم نه من نباید دربارش فکر کنم چشمم به خاطر اشکی که جمع شده بودن تار میدیدن با دستم اشکام رو از

چشمم کنار زدم و از پله ها پایین رفتم به سمت میز غذا خوری رفتم و رو به ماما که داشت برنج برای خودش میریخت گفتم:ماما با آرام حرف زدم.

روی صندلی کنار ماما نشستم و به خورشت قیمة خیره شدم.

_خب چی گفت؟

سرم رو بلند کردم و گفتم:گفت خبر میدم.

ماما سری به معنی تایید حرفم تکیه داد.

شروع به خوردن غذا کردیم بعد از غذا خواستم به سمت کتابخونه برم که تلفن زنگ خورد

ماما که روی مبل نشسته بود و داشت توی لپ تاب فیلم میدید

خواست بلند بشه که گفتم: من جواب میدم.

به سمت تلفن رفتم و جواب دادم: بله؟ صدای ناآشنایی اومد و گفت: سلام آیلی خانم؟

خندم گرفته بود آرام بود و داشت مسخره بازی در میآورد.

+بله خودم هستم آرام خانم.

آرام که از لو رفتنش ناراحت شده بود گفت: فهمیدی منم؟

+بله کیه که من رو آیلی صدا میکنه؟ آرام خنده ای کرد و گفت: خب حالا، زنگ زدم بگم من و

کاوه و مامان و بابای کاوه میایم.

+اوووووو این همه آدم؟ باشه فقط شهر بازی هم بریم.

_چشم بچه کوچولو.

+مطبی؟

_آره از اونور بیاین دنبالم.

+باشه خدا حافظ.

_راستی آییلا....

+بله؟

_ساعت چند؟

+حواسم به ساعت نبود ساعت چهار پنج خوبه؟

_پنج خوبه کاوه میاد دنبالتون نیاز نیست ماشینت رو بیاری.

+باشه بای بای.

_بای بای.

گوشی رو قطع کردم و به مامان که غرق فیلم بود نگاه کردم به سمت کتابخونه
رفتم و واردش شدم خیلی وقت بود کتابی نخونده بودم خواستم کتابی بردارم که گوشیم زنگ
خورد ای بابا نمیزارن من کتاب بخونم گوشیم رو از روی میز
برداشتم و با دیدن اسمش قلبم شروع به تند زدن کرد دستم رو روی قلبم گذاشتم استرس
گرفته بودم تصمیم گرفتم تا قبل از اینکه گوشی قطع بشه جواب بدم:بله؟

_سلام.

+سلام.

_زنگ زدم درباره تصمیمی که گرفتید باهاتون صحبت کنم.

+بله بفرمایید؟

_متونید بیان بینمتون.

خواستم مخالفت کنم اما تصمیم گرفتم برم باهاش و بعدش کاوه بیاد دنبالم برای همین
گفتم:باشه کجا؟

_کافه)...(آدرس رو میفرستم.

گوشی رو قطع کرد از کتابخونه خارج شدم و به سمت مامان رفتم ساعت
گوشیم رو نگاه کردم ساعت سه بود رو به مامان گفتم:مامان من دارم میرم بیرون.
سرش رو از لپ تاب بلند کرد و گفت:کجا؟ +با آیهان دارم میرم کافه.

مامان که با شنیدن اسم آیهان کنجکاو شده بود به سمتم خم شد و گفت: چرا؟

دوست نداشتم مامان بدونه برای همین گفتم: به خاطر شرکت باهام کار داره میریم

کافه)...(کاوه ساعت پنج میاد دنبالت باهم بیاین دنبال من.

__باشه.

داشتم میرفتم که گفت: آییلا...

+میدونم مامان مواظب خودم هستم.

لبخندی بهم زد که بوسی براش فرستادم. صدای گوشتیم اومد آیهان آدرس رو داده بود.

به سمت اتاقم رفتم و لباسام رو پوشیدم و کرم سفیدی کننده ای زدم و رژ لبی هم به لبام زدم

و در آخر با خداحافظی از مامان و کلی سفارشاتش از خونه خارج شدم. رو به کیوان که داشت

ماشینم رو جابه جا میکرد گفتم: کیوان زنگ بزن آژانس.

__چشم خانم.

کیوان با آژانس تماس گرفت و بعد از حدود یه ربع آژانس اومد و با دادن

آدرس کافه به سمت کافه ماشین حرکت کرد.

*****از استرس دستام رو توی هم کرده بودم لعنتی یه جوری

نگاه میکرد که انگار

میخواه بازجویی بکنه.

__خب آماده اید شروع کنم؟

دستام رو از هم باز کردم و با دست کشیدن به موهام گفتم: بله.

به جلو خم شد دستم رو دور لیوان آبمیوه حلقه کردم که سرمای لیوان حس خوبی بهم داد.
_ با توجه به اینکه خودت قبول کردی من شرایطی دارم مشکلی نداری که مهرسا؟
چه مفرد شدم یهو براش.

+نه.

سرش رو تکیه داد و ادامه داد: ببین اول اینکه تو باید شبانه روز تو خونم باشی....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: ولی شما نگفتید بهم؟

_ نگفتم؟ خب الان میگم.

+آخه من.....

_اگه مخالفین همین الان بر گه اخراجتون رو امضا کنید.

برگه ای در آورد و روی میز گذاشت همراه خودکاری به سمتم گرفت. به برگه نگاه کردم
برگه اخراجم بود.

دستم رو زیر میز بردم و مشت کردم دوست داشتم بگیرم خفش کنم ولی با

کشیدن نفس عمیقی گفتم: باشه مشکلی نیست.

پوزخندی که زد از چشمام دور نمود فکر کنم خوشحال بود که میتونه به من زور بگه.

_بعدش اینکه بدون اجازه من حق بیرون رفتن نداری، عادت ندارم حرفم رو

چند با تکرار کنم، حقوقت هم با توجه به کارت بهت میدم اگه چیز دیگه یادم اومد بهت میگم.

تنها به تکیه دادن سرم اکتفا کردم برگه دیگه ای در آورد و جلوم گذاشت. برگه قرارداد بود

گفتم: این برای چیه؟

_کار از محکم کاری عیب نمیکنه با این امضا نشون میدی که حرفای من رو قبول کردی.

بخاطر اینکه بهونه دستش ندی امضا کردم و ورقه رو به سمتش گرفتم از من گرفتش بلند شد و گفت: فردا ساعت ده بیا شرکت باهم میریم خونه من.

باشه ای گفتم و با خدا حافظیش به رفتنش نگاه کردم.

با صدای گوشیم از فکر خارج شدم.

+بله کاوه.

_سلام بر آیلا بانو.

+سلام.

انگار فهمید حال ندارم که گفت: کجایی بیا جلوی کافه هستم.

با باشه ای تلفن رو قطع کردم از جام بلند شدم و از کافه خارج شدم به ماشین کاوه که اونور خیابون بود نگاه کردم به من پیام داده بود و آدرس رو گرفته بود و الان اومده بود دنبالم از خیابون رد شدم و به سمت ماشین رفتم در عقب رو باز کردم و نشستم به مامان و کاوه که جلو نشسته بودن سلام کردم.

و شروع به از بین بردن گریمم کردم که کاوه گفت: الان بریم دنبال آرام.

مامان برگشت سمتم و گفت: چی شده آرام گرفته ای؟

گفتم: نه خوبم فقط سرم درد گرفته.

مامان: تو که شوق بیرون رفتن داشتی الان چی شد؟

+الانم شوقش رو دارم.

مامان که دید حوصله ندارم چیزی نگفت و به رو به خیره شد از آینه کاوه رو دیدم که سرش رو به معنی چی شده تکون داد که آروم گفتم بعدا میگم و اونم چیزی نگفت حوصله رفتن به شهربازی رو داشتم ولی نه به اندازه صبح به

ساعتم نگاه کردم ساعت پنج و نیم شده بود. دنبال آرام رفتیم و اونم سوار کردیم به گفته کاوه پدر و مادرش با ماشین خودشون تا شهربازی میومدن تو راه انقدر که آرام شوخی کرد کم کم حواسم پرت شد و باهاشون کلی خندیدیم و شادی کردیم رفتیم شهربازی و من و آرام تا تونستیم بازی کردیم شبیه بچه

کوچولو ها شده بودیم بعد شهربازی رفتیم رستوران و شام خوردیم و کلی توی

شهر گشتیم در آخر ساعت یک بود که کاوه ما رو رسوند خونه و من خسته

خوابیدم تا برای فردا سر حال باشم هر چند که کلی استرس داشتم.

*****به شرکت نگاه کردم دلم نمیخواست بالا برم برای همین

باهاش تماس گرفته

بودم و منتظرش بودم سرم پایین آوردم و با سنگ زیر پام بازی کردم با بوی عطر تلخ آشنایی

سرم رو بلند کردم عطری تلخ مثل صاحبش ولی عجیب بود

من این روزا از این بوی تلخ خوشم میومد با صدایش از فکر خارج شدم. همون جوری که داشت

به ماشینش که توسط نگهبان از پارکینگ خارج شده بود نگاه میکرد رو بهم گفت:بریم.

سوالی نپرسید دستوری گفت بریم و البته از این آیهان مغرور جز این انتظار نمیرفت.

سنگ رو با یه حرکت از خودم دورش کردم و همراهش به سمت ماشین رفتم
با نشستمون به سمت خوش رفت.

با رسیدن جلوی خونه از ماشین پیاده شدم ساختمونی که شبیه برج بود و بهش
میخورد پنج طبقه باشه و ظاهری شیک و جدید داشت دفعه قبل یه خونه دیگه رفته بودیم
شاید خوش رو عوض کرده.

به سمت در رفتیم و آیهان در رو باز کرد و وارد شدیم داخل شدیم که نگهبانی که توی لابی
بود از جاش بلند شد. به سمت آسانسور رفتیم و با داخل شدنش

طبقه چهار رو فشرد و من فهمیدم خوش چهارمین طبقه این برج زیبا به
صدای زنی که طبقه رو اعلام کرد به سمت تنها دری که اونجا بود رفتیم دری سفید رنگ و
شیک در خونه رو باز کرد و کنار رفت تا من داخل بشم با داخل شدنم پشت سرم داخل شد و
در خونه رو بست برق روشن شد که با خونه ای زیبا مواجه شدم البته زیبا کلمه کمی براش بود
در یک حرف محشر بود با

صداش چشم از اون همه زیبایی گرفتم.

_من دارم میرم جلسه مهمی دارم خونه رو ببین همه چی توی خونه هست غذا
رو درست کن یه دستی هم به خونه بکش تا قبل از اینکه من پیام برو.

+آخه شما گفتید....

وسط حرفم پرید و گفت: امروز نمیخواه بمونی فردا وسایلت رو جمع کن بیا اینجا برای مادرت
هم پرستاری میفرستم دم خونت.

سریع گفتم: نه نمیخواه شما شماره من رو به پرستار بدید من باهاش هماهنگ میکنم.
معلوم بود دیرش شده برای همین سریع کاغذی در آورد و روش شماره ای
نوشت و به سمتم گرفت برگه رو ازش گرفتم شماره ای بود و پایینش نوشته بود "هاله
رستمی."
_این شماره پرستاره باهاش هماهنگ کن فردا صبح ساعت هفت اینجا باش.
همون جوری که داشت از خونه بیرون میرفت گفتم: استثنا امروز کلید رو از
روی میز اتاقم بردار... راستی فردا خودت بیا.
باشه ای میگم و با صدای بسته شدن در دوباره به خونه میشم چیزی
نمیتونم بگم فقط میتونم بگم انگار خونها رامش خاصی داره شاید خودم بهتر از این خونه رو
دارم ولی این خونه انگار به دلم نشسته.
بیخیال فکر کردن شدم و شروع به نگاه کردن خونه کردم پنج تا در توی خونه
بود به سمت اولین در رفتم و بازش کردم داخلش حموم بزرگی بود در رو
بستم در بعدی دستشویی بود از راهرو عبور کردم که به چهار تا در رسیدم
تک تک بازشون کردم یکی اتاقی به رنگ یاسی سفید بود تختی بزرگ دو
نفره ای همراه روتختی یاسی بود و میز آرایش و کمد سفید تو هر کدوم از اتاقا دری بود که
فکر کنم دستشویی حموم بود یه اتاق دیگه رو باز کردم کتابخونه بزرگی پر از کتاب بود.

یاد حرف آیهان افتادم که گفت کلید خونه رو بردارم به سمت اتاقش رفتم و در رو باز کردم مثل اون خونه با وسایلی مشکی رو به رو شدم پرده ای کشیده و اتاقی تاریک به سمت پرده رفتم و کشیدمش که آفتاب توی اتاق تایید کلید رو از روی میزش برداشتم اتاقا تمیز بودن پس نیاز به تمیز کاری نبود. خواستم به سمت آشپزخونه برم که چشمم به دری افتاد که با چند تا پله که به سمت پایین میرفت از خونه جدا شده بود به سمت پله ها رفتم و رو به روی در ایستادم یه جوری بود انگار یه سکوت ترسناکی داشت دستگیره رو پایین کشیدم که در باز نشد چند بار بالا پایین کردم و دیدم باز نشد بیخیالش شدم، کلید رو توی کیفم گذاشتم و شروع به جمع و جور کردن خونه کردم چند تا جعبه پیتزا رو ریختم

آشغالی بعد از اینکه خونه رو جمع و جور کردم شروع به تمیز کاری و جارو

کشیدن کردم با تموم شدن تمیز کاری موهام رو از تو صورتم کنار زدم و

روی مبل نشستم کمی چشمم رو بستم که صدای کلید اومد با فکر اینکه آیهانه

چشمم رو باز کردم و از جام بلند شدم که با پسری رو به رو شدم جیغ بلندی زدم که پسره از جاش پرید.

_تو کی هستی؟

عصبی از این سوال و اومدن یهویش گفتم:تواومدی من باید بگم کی هستم؟

اومد جلوتر که پریدم پشت مبل و گفتم:برو بیرون تا نگهبان رو خبر نکردم.

وقتی دید من ترسیدم دستش رو به سمت بالا گرفت و گفت:باشه باشه وایستا الان زنگ میزنم آیهان.

گوشیش رو در آورد و شماره آیهان رو گرفت که سریع گفتم:بزار رو بالنگو.

کلافه سری تکون داد و صدای آیهان توی خونه پیچید.

— یعنی تو عرضه نداری یه ورق رو برام بیاری؟ من جلسم داره تموم میشه تو هنوز نیومدی.

پسر: یه ذره نفس بکش این دختره کیه تو خونه جیغ جیغ میکنه؟

آیهان که انگار تازه یادش اومده باشه من تو خونه ام نوچی کرد و گفت: حواسم نبود ولش کن تو برو ورقه رو برام بیار هاکان.

پسر: که فهمیدم اسمش هاکانه گفت: کی هست حالا دوست گرفتی کلک؟ _ خفه شو کلفت خونه.

از کلمه کلفت انقدر حرصم گرفت که هاکاننگاهی بهم کرد و گوشی رو از آیفون برداشت و همون طور که به سمت اتاق میرفت با آیهان شروع به حرف زدن کرد.

دستم رو مشت کردم پسر: احمق به من میگه کلفت ارسلان هر بار که تحقیر

میشم یادت میوفتم و نفرتم ازت بیشتر میشه چون مسببش تویی.

خواستم به سمت آشپزخونه برم که هاکان اومد بیرون همون جوری که با ورقه های دستش درگیر بود رو بهم گفت: خانم ببخشید من نمیدونستم تو خونه کسیه وگرنه در میزدم حتما.

خواهش میکنم آرومی گفتم و هاکان از خونه خارج شد با دیدن ساعت که

دوازده رو نشون میداد شروع به درست کردن غذا کردم فسنجونی درست

کردم و برنج هم آماده کردم با آماده شدن غذا زیرش رو خاموش کردم و

ساعت یک و نیم لباسام رو پوشیدم و تصمیم به رفتن گرفتم لباسام رو پوشیدم و برق خونه رو

خاموش کردم و با پوشیدن کفشم در رو بستم. همون جوری که

به سمت آسانسور میرفتم گوشیم رو در آوردم با اومدن آسانسور داخل شدم و زنگ زدم به آژانس و سر کوچه گفتم بیاد با رسیدن آسانسور ازش خارج شدم و از ساختمون بیرون اومدم سر کوچه با دیدن آژانس به سمتش رفتم و سوار شدم با دادن آدرس ماشین حرکت کرد.

_ *****چه جوری میخوای به خاله بگی؟

کلافه سرم رو گرفتم و گفتم:نمیدونم آرام نمیدونم اصلا نمیدونم ماما قبول

میکنه یا نه،اصلا قبول بکنه چطوری مدت زیادی نینمش؟

_چرا نینیش یواشکی بیا پیشش.

+همیشه نمیتونم اندفعه ریسک کنم اگه اندفعه از خونس بیرونم کنه تمام نقشم داغون میشه باید بینم موقعیت اونجا چطوریه.

سرم رو از احاطه دستام خارج کردم و گفتم:فردا باید دیگه برم دلم برات تنگ میشه نمیتونم بینمت واسه عقدتون آیهانتو رو دیده.

آرام نوچی گفت و خودش رو روی تختم پرت کرد و منم به سمتش رفتم و بالا سرش نشستم.سرش رو بالا آورد و به منی که بالا سرش بودم نگاهی کرد و گفت:موهام نوازش کن آیلا مثل اونموقع ها.

دستم رو کردم تو موهاش و همون طور که داشت دربارہ گذشته حرف میزد منم به گذشته رفتم.

_مثل گذشته که نوبت به نوبت موهای هم رو نوازش میکردیم خیلی از هم دور

شدیم آیلا هم من هم تو ولی من میدونم بالاخره روزی همه ی این سختی ها تموم میشه.
پوزخند بی صدای میزنم و میگم:سختی ها تموم نمیشه حداقل سختی های من، انگار خدا منو
نمیبینه.

آرام بلند میشه و رو به روم میشینه و دستام رو تو دستاش میگیره و میگه:خدا تو رو میبینه
نگران نباش عزیزم.

در حالی که لبخندی بهش میزدم بغلش کردم و سرم رو روی شونش
گذاشتم.آرام بعد از شام خوردن تا ساعتیازده موند و بعدش رفت.لحظه ای که منتظرش بودم
رسید باید میرفتم با مامان صحبت میکردم به سمت اتاقش رفتم و در رو باز کردم داشت
لباسش رو عوض میکرد داخل شدم و مامان اومد پیشم نشست.
_آرام رفت؟

+آره شما اومدی بالا لباست رو عوض کنی کاوه زنگ زد گفت سریع بیاد برن.
مامانم سرش رو تکیه داد و منتظر به چشمم نگاه کرد و گفت:بگو.
+چی مامان؟

_همونی که میخوای بگی و بخاطرش اومدی اینجا.
چشمم و درشت کردم و گفتم:چیزی نمیخوام بگم.
_باشه خودت میدونی ولی من که میدونم دخترم چیزی میخواد بگه بهم.
خواست بلند بشه که دستش رو گرفتم:بشین کارت دارم مامان.

جوری نگام کرد که انگار داشت میگفت دید درست گفتم.

کنارم نشست و منم شروع کردم به حرف زدن، از پیشنهاد آیهان تا اینکه کافه دیدمش و

مجبوری قبول کردم و دیروز رفتم پیشش و فردا باید برم خونش. با

تموم شدن حرفم نگاهی بهم کرد و در حالی که بلند میشد گفت: نه.

از رو تخت بلند شدم و کلافه گفتم: ماما... ..

_گفتم نه آیدا من انقدر احمق نشدم که اجازه بدم بری با یه پسر توی یه خونه.

+خواهش میکنم نقشم پس چی؟

صداش رو برای اولین بار برام بلند کرد و گفت: تمومش کن آیدا این نقشه مسخرت رو

تمومش کن.

+آره شما راست میگوید من نقشم مسخره هست من به شما کاری ندارم من باید

انتقام بگیرم انتقام روزای از دست رفتم من دیگه نمیتونم تحمل ندارم ماما من بعضی حرفا رو

بهت نمیگم ولی خودم دارم از درون داغون میشم...

همون جوری که اشک از چشمام میریخت دستم رو روی قلبم گذاشتم و

گفتم: این قلب دیگه تحمل نداره.

در رو باز کردم و همون طور که داشتم از اتاق بیرون میرفتم گفتم: من میرم هر چی بشه من

میرم.

در رو بستم و مامانی رو که وسط اتاق مات ایستاده بود و من رو نگاه میکرد و تنها گذاشتم. به سمت اتاقم رفتم و چمدونم و از کمد کشیدم بیرون و لباسایی که میخواستم رو گذاشتم تو چمدون و همون جوری گریه میکردم وسایل گریمم

رو آماده کردم و ریختم توش چمدون رو گوشه اتاق گذاشتم و خواستم به سمت

تختم برم که در باز شد و مامان داخل شد و به سمتم اومد و دستام رو گرفت

سرم رو پایین انداختم و نگاهش نکردم که سرم رو بالا آورد و دستاش و دو

طرف صورتم گذاشت و گفت: فدای اون چشمای اشکیت برم من.

همین حرفش کافی بود که باز گریم بگیرم و در آغوشش بگیرم مامان دستی

روی سرم کشید و گفت: اگه من یه چیزی میگم بخاطر خودت میگم دخترم

و گرنه باشه برو ولی باید قول بدی که بهم زنگ بزنی و مواظب خودت باشی.

+قول میدم.

از بغلش بیرون اومدم خم شدم تا دستش رو ببوسم که نمذاشت و فقط پیشونیم

رو بوسید و گفت: قول دادی مواظب خودت باشی باشه؟

سرم رو تکون دادم و مامان با شب بخیری از اتاق خارج شد. با لبخندی به

راهی که رفته نگاه کردم و با نفس عمیقی که میکشتم روی تخت دراز میشم و با فکر به فردا

خوابم میبره.

*****با بستن آب و در آوردن دستکش هام کارم تموم شد به

ساعت نگاه کردم دو بود

و دیگه کم کم باید میومد.

خسته روی مبل نشستم یاده روزی افتادم که اومدم اینجا کاملا مشخص بود

مامان ناراضی از رفتنمه ولی مجبوری قبول کرده بود الکی به خدمتکار ها

گفته بودم باید برم سفر و کار دارم والان چند روزه که اینجام.

با صدای در از جام بلند شدم و قبل از اینکه بیاد داخل دستی به لباسم کشیدم با داخل شدنش

سلامی کردم که با سر جوابم و داد و به سمت اتاقش رفت بی ادب دهن نداره انگار سلام کنه.

به سمت آشپزخونه رفتم و ظرف ها رو روی میز گذاشتم و سالادی که آماده

کرده بودم رو روی میز گذاشتم با گذاشتن سالاد وارد آشپزخونه شد از موهای

خیسش معلوم بود دوش گرفته سر جاش نشست و منم بشقابی جلوش گذاشتم

خواستم از آشپزخونه خارج بشم که گفت:کجا؟

+دارم میرم که غذا بخورید.

بدون اینکه نگام کنه گفت:بشین.

چند لحظه ایستادم که نگاهی بهم کرد و گفت:فکر کنم قبلا گفتم یه بار حرفام رو تکرار میکنم.

چپ چپ نگاهش کردم که متوجه نگاهم نشد به سمت ظرف ها رفتم و ظرفی

برداشتم و روبه روش نشستم شروع به خوردنکردیم.بعد از غذا با ممنونم

ساده ای که از صد تا دستت بشکنه بدتر بود از آشپزخونه خارج شد بعد از

شستن ظرف ها خواستم برم توی اتاق که صدام کرد.

به سمتش رفتم که گفت: بیا بشین کارت دارم.

رو به روش نشستم سرش رو از لپ تابش در آورد و نگام کرد.

+امشب دوستانم قراره بیان اینجا.

منتظر نگاهش کردم که گفت: شام سفارش میدم وسیله های دیگه رو برای

پذیرایی آماده کن در ضمن یه لباس مناسب بپوش.

از جام بلند شدم و گفتم: منظور تون از لباس مناسب چطوریه؟

_سعی کن مجلسی باشه.

باشه ای میگم و به سمت اتاقی که از وقتی اومدم بهم داده شده میرم در اتاق رو قفل میکنم و

کلاه گیسم در میارم بعضی اوقات که کمتر هست کلاه گیسم

رو چسب نمیزنم و فقط روی سرم میزارم همش که نمیتونم چسب بزنم.

گریتم رو پاک میکنم و به سمت حمام میرمو دوشی میگیرم با پوشیدن تاپ و شلوارکی روی

تخت دراز میکشم کم کم داریم به پاییز نزدیک میشیم و هوا

سردتر میشه گوشیم رو برمیدارم و باهاش سرگرم میکنم خودم رو صدای پیام

گوشیم میاد آرام بود اون یکی سیمکارتم رو گذاشته بودم. امروز آیهان پرستاری که برای

مامانم میخواست رو مثلا فرستاده بود منم به آرام گفته بودم بهش پول بده و بگو به آیهان

حرفی نزنه هر موقع اونم بهش زنگی زد الکی بگه پرستار مامانم هست و الان پیام داده بود

بهم خبر بده. روزای اول الکی گفتم دوستم پیش مامانم. پیامش رو بازش کردم "سلام پرستار حل شد" براش نوشتم "سلام

مرسی عزیزم" گوشیم رو کنار گذاشتم که صدای در اتاق اومد از ترس سریع

پاشدم و گیج شده بودم حالا چیکار کنم وای گریم ندارم دوباره صدای در اومد آروم رفتم سمت در و گفتم: بله؟

_دارم میرم شرکت خونه رو آماده کن خودت هم آماده شو تا ساعت هفت میام.
+باشه.

چند لحظه بعد صدای در میاد که نشون میده آیهان رفته از خستگی خوابم

گرفته بود برای همین روی تخت دراز کشیدم که خوابم برد.

چشمام رو باز کردم از جام بلند شدم گریم کردم و کلاه گیس رو هم اندفعه با چسب روی موهام زدم تا محکم باشه با پوشیدن لباس های قبلیم از اتاق خارج شدم آیهان اومده بود به ساعت نگاه کردم مگه نگفت هفت میاد الان شش شونه ای بالا انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم.

*****با صدای زنگ در به خودم تو آینه نگاه کردم پیراهن

کرمی شکلی که آستین

های بلندی داشت روی کمرم تنگ بود و بعد چین دار میشد و تا زیر زانوم بود جوراب شلواری مشکی زیرش پوشیده بودم و آرایش کاملی داشتم.

از اتاق خارج شدم همه چی تمیز و مرتب بود وسایل پذیرایی کاملاً آماده بود.

با ورود دو پسر و یک دختر به سمتشون رفتم.

یکی از پسر هایی که همراه دختره بود گفت: آیهان رو نکرده بودی شیطون معرفی نمیکنی؟

آیهان مسخره ای نثارش کرد منتظر بودم من رو خدمتکار خوش معرفی کنه

که گفت: مهرسا خانم هستن دوست خانوادگی ما.

پسره خودش رو سام معرفی کرد و دختری که بغلش بود رو خواهرش سارا

معرفی کرد به هردوشون نگاه کردم شباهت هردو تاشون چشمای عسلی

درشتشون بود. پسری که کت و شلوار شیکی به تن داشت خیلی جدی گفت: سلام دانیار هستم همکار آیهان.

سری تکون دادم و خوش اومدیدی گفتم کم کم همه اومدن دلیل این مهمونی رو نمیدونستم ولی تا جایی که فهمیده بودم انگار هر کدومشون خونه هم برای

اینکه دور هم باشن مهمونی میگیرن و آیهان تا الان کسی رو دعوت نکرده بود همه با زور آیهان رو راضی کرده بودن که بیان خوش.

صدای زنگ اومد که آیهان خواست بره ولی چون نزدیک در بودم خودم رفتم و در رو باز کردم نورا بود با دیدنش سریع هم رو بغل کردیم و خیلی

خوشحال شدم چون بالاخره یکی رو میشناختم نورا که معلوم بیشتر جمع رو میشناسه با بیشترشون شروع به صحبت کرد و در آخر اومد و کنارم نشست

دختری به سمت اومد و گفت: ببخشید خانم شما مهرسا هستید؟

با تعجب نگاهی کردم و گفتم: خودم هستم جانم؟

_آیهان کارت داره.

باشه ای گفتم و به نورا که داشت با سارا و دختری حرف میزد گفتم میرم و

میام از جام بلند شدم و به سمت آیهانی که به کابینت های آشپزخونه تکیه داده بود و داشت با دانیار حرف میزد رفتم.

با رسیدنم دانیار با بخشیدی رفت سرش رو سمتم آورد و گفت: درسته گفتم

دوستمی ولی دلیل نمیشه به خودت تکونی ندی.

نگاهی بهش کردم که گفت: سریع شربت آماده کن بیار.

باشه ای گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم من و بگو فکر کردم نمیخواه آبروم

رو ببره شروع به آماده کردن شربت کردم همون جووری ذهنم رفت سمتش در

کل آدم جدی بود حتی امشبم با آدم های جدی صحبت میکنه مثل دانیار اونم

حس میکنم مثل آیهان جدی و مغروره. با سر و صدایی کمی خودم رو کج کردم

تا سالن رو ببینم یکی از دوستای آیهان شیشه هایی دستش بود که فهمیدم

مشروبه داشت به آیهان میگفت آماده کنن بیارن. ناخودآگاه اخمام رفت توهم خیلی از

مشروب بدم میومد و اصلا دوست نداشتم بهش دست بزنم.

با داخل شدنش به آشپزخونه خودم رو سرگرم شربت آماده کردن کردم و زیر

چشمی حواسم بهش بود چند تا لیوان کوچیک حاضر کرد و داخلش مشروب ها رو ریخت پس خودش داشت آمادش میکرد شربت هارو برداشتم و خواستم برم بیرون که گفت.

_شربت هارو پخش کردی برو توی اتاق درمقفل کن حوصله دردرس ندارم.

سرم رو بالا آوردم تا بهتر بینمش لعنتی چه قدی داشت با اینکه قد کوتاه نبودم و قدم به اندازه بود باز تا زیر گردنش بودم.

+چرا؟

بدونه اینکه محلم بده از کنارم رد شد رفت بیرون فکر کنم

سریع شربت ها رو پخش کردم و به سمت اتاق رفتم و داخلش شدم و در رو قفل کردم کلیدم پشت در گذاشتم تا کسی در رو باز نکنه از ترس در بالکن اتاق هم قفل کردم

پرده ها رو کشیدم و با عوض کردن لباسام روی تخت دراز کشیدم ساعت

یازده رو نشون میداد و بخاطر وسایلی که خورده بودم گشتم نبود برای همین برق رو خاموش کردم و چشمام رو بستم و به خواب رفتم...

با صدایی چشمام رو باز کردم انگار دستگیره داشت بالا پایین میشد از ترس سریع رفتم به سمت در رو پشت در نشستم از ترس قلبم تند تند میزد و دست و

پام میلرزید صدای آیهان اومد که به یکیمیگفت:اینجا چی میخوای؟

بعد صدایش دوباره اومد که انگار رو به یکی میگفت گفت:آراد این کیه

آوردی؟ده بار نگفتم کسی که نمیشناسم رو نیار خونم.

صداش کم کم دور شد و در آخر صداش رو نشنیدم کم کم ضربان قلبم آروم شد و به سمت تخت رفتم روش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، یعنی من توی این خونه آرامش ندارم نه تو این خونه بلکه تو هیچ جای دنیا آرامش ندارم کم کم همون جوری که داشتم فکر میکردم چشمام گرم شد و اندفعه بدون اتفاقی خوابم برد.

*****با صدای بلندی از خواب پریدم وای خدا چرا اینجا اینطوریه؟ سری به سمت در رفتم و دستگیره رو پایین آوردم با یادآوری اینکه در رو قفل کردم سریع در رو باز کردم و با چهره عصبی آیهان رو به رو شدم با دیدن من فریادش من رو نشونه گرفت.

_معلومه چیکاری میکنی؟ نیومدی اینجا خوابو خوراک کنی که پاشو

صبحونم رو درست کن.

با اینجور حرف زدنش ناخودآگاه از عصبانیت گفتم: بله شما راست میگوید من نیومدم اینجا بخوابم اومدم کلفتی تو خونه شما چون مجبورم چون....

به سمت اومد که از ترس رفتم عقب که خوردم به دیوار دستش رو تو جیب

شلوارش کرد و گفت: خب ادامش؟ چرا مجبوری؟ جوابی بهش ندادم که گفت: کری؟ گفتم چرا مجبوری؟

+چون.... چون پول ندارم.

نگاه خاصی که معنیش نفهمیدم کرد و گفت: من دارم میرم، خونه رو تمیز کن ناهار هم نیام.

به سمت در رفت و از خونه خارج شد نفس کلافه ای کشیدم یکی نیست بهش

بگه وقتی صبحونه نمیخوری مرض داری بیدارم میکنی؟

دستی توی موهام کشیدم و اول شونش کردم و عادی بستمش لعنتی گریمم هم نمیتونستم پاک کنم.

با رفتن به سالن دهنم از تعجب باز موندلیوان ها هر کدوم یک جا بود و پوست میوه هم اطراف افتاده بود شیشه های خالی مشروب روی زمین بود ساعت هشت بود و تصمیم گرفتم اول این خونه شلوغ رو تمیز کنم ماشاالله خونه کوچیک هم که نبود قصری بود برای خودش تا خود ساعت یازده کل خونه رو تمیز کردم با حس ضعف و سر گیجه یادم اومد که صبحونه نخوردم پس به سمت آشپزخونه رفتم و چای ساز رو روشن کردم.

امروز که آیهان نمیومد پس تصمیم گرفتم زنگ بزنم آرام بیاد پیشم دلم براش تنگ شده بود، خطرناک بود ولی دوست داشتم بینمش بهش زنگ زدم و گفتم با کاملیا بیرونه و یک ساعت دیگه میاد پیشم.

با ضعف رفتن دوباره دلم یاد صبحونه نخوردنم افتادم به سمت چایی ساز رفتم و چایی ریختم و شروع به خوردن صبحونه کردم.

بعد از خوردن، شروع به پختن ماکارونی غذای مورد علاقه آرام کردم و بعد از کم کردن زیر غذا شروع به درست کردن سالاد کردم برای خودم شعری زیر لب زمزمه میکردم با درست کردن سالاد بلند شدم و توی یخچال

گذاشتمش که صدای زنگ خونه بلند شد دستم رو با دستمال خشک کردم و به سمت آیفون رفتم آرام بود در رو باز کردم توی آینه نگاهی به لباسام انداختم

وای من...من با این لباسا جلوی آیهان بودم!؟

با صدای در به خودم اومدم و در رو باز کردم. آرام داخل شد و نگاهی بهم

کرد و گفت:تورو خدا برو قیافت رو پاک کن یه لحظه فکر کردم اشتباه اومدم.

+اول سلام.

همون جووری که خودش رو پرت میکرد روی مبل گفت:سلام.

شالش رو از روی سرش برداشت و گفت:چه خبر؟خانم خونه شدی برای خودت.

خنده ای کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و برای آرام شربتی آوردم و پیشش

نشستم آرام به جلو خم شد و گفت:خب بگو ببینم چه خبر از خونه داری؟ +مسخره نکن.

_به جان خودم مسخره نمیکنم.حالا چه خبرنگفتی؟

+هیچی به شور به ساب از ساعت هشت دارم خونه تمیز میکنم.

آرام همون طور که با قاشق شربتش رو هم میزد گفت:وا چرا مگه تو خونه بمب منفجر شده؟

+بمب کمه واسش دیشب آقا مهمونی گرفته بود.

شربتش رو سر کشید و گفت:اوخیش... قلبم خنک شد.

+راستی آرام با کاملیا کجا بودید؟ آرام که انگار بخواد خبر مهمی رو بهم بده از جاش بلند شد

و کنارم نشست و با هیجان دستاش رو بهم زد و گفت:نامزدی کاملیا بود با پرهام.

چشمام رو ریز کردم و گفتم: پرهام؟ _ آره همون پسره توی عقد من بود.

با یادآوری پرهام آهانی گفتم و ادامه دادم: مبارک باشه.

آرام شروع کرد به تعریف کردن درباره لباس شیری رنگی که کاملیا گرفته بود تا کت و شلوار شیکی به رنگ طلایی که خودش گرفته بود.

با به یاد آوردن غذا گفتم: وای آرام غذا نخوردیم.

آرام دستی توی موهایش کشید و گفت: نمیخواه عزیزم الان این پسره میاد من برم.

از جاش بلند شد که گفتم: آیهان نمیدانم.

همون جور که مانتویی که پوشیده بود رو از تنش در میاورد گفت: حالا چی هست غذا؟

+غذای مورد علاقه آرام خانم.

دستی به شکمش کشید و گفت: پس بریم ماکارونی بخوریم.

همراه هم به آشپزخونه رفتیم و شروع به خوردن ماکارونی کردیم تا ساعت چها باهم فیلم نگاه کردیم و تخمه خوردیم با صدای زنگ آیفون آرام که روی پام دراز کشیده بود پرید و گفت: آیهان اومد حالا چیکار کنم؟

از ترس نمیدونستم چیکار کنم با صدای دوباره زنگ به خودم اومدم سریع به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم.

رو به آرامی که داشت تند تند لباس میپوشید گفتم: آیهان بیشتر اوقات از آسانسور میاد بدو از پله ها برو.

__باشه الان میرم.

سریع هم رو بغل کردیم و اونم با پوشیدن کفشش سریع رفت. در رو بستم و اومدم داخل به سمت میز رفتم و تخمه ها رو جمع کردم تلوزیون رو خاموش کردم. یاد لباسام افتادم در رو تا نصفه باز گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم و لباسام رو عوض کردم.

با صدای در متوجه شدم داخل خونه شده الکی کتابی که از خونه آورده بودم رو برداشتم روی تختم گذاشتم تا اگه تو اتاق اومد فکر کنه داشتم کتاب میخوندم. از اتاق خارج شدم.

توی سالن نبود برای همین به سمت آشپزخونه رفتم و قهوه ساز رو روشن

کردم. گفته بود ناهار نمیداد ولی الان ساعت چهار و نیم بود و اومده بود.

صداش پشت سرم از ترس هینی کشیدم و برگشتم سمتش.

+وای....

داخل آشپزخونه شد و اومد نزدیکم منم چسبیده بودم به کابینت دستش رو از کنار تنم رد کرد که کمرم رو بیشتر به کابینت فشار دادم و سعی کردم عقب تر برم لیوانی رو برداشت در یخچال رو باز کرد و آبی توی لیوان ریخت و یه

نفس سر کشید. لیوان رو روی میز گذاشت و گفت: کی اینجا بود؟

از این که فهمیده بود تعجب نکرده بودم بالاخره اون آیهان بود و چیزی از

چشمش دور نیموند ولی الکی گفتم: هیچ کس.

چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم یهو صداش بلند شد و با فریاد گفت: دروغ نگو گفتم کی اینجا بود؟

از ترس چونه هام بالا پرید خیلی ازش ترسیده بودم برای همین گفتم: بخدا...

دوستم اومده بود پیشم دلم براش تنگ شده بود م....

وسط حرفم پرید و گفت: فکر کردی هر کی رو میاری اینجا و من نمیفهمم این

ساختمون نگهبان داره همه چی رو به من گزارش میدن فهمیدی؟

سرم رو پایین انداختم و جوری که خودم بزور شنیدم بله ای گفتم در حالی از آشپزخونه خارج

میشد گفت: دفعه آخر ته بدون اجازه من کسی رو میاری... در ضمن قهوه بیار برام.

با رفتنش چشمای پرنفرتم رو بهش دوختم، چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم.

با آماده شدن قهوه توی لیوان ریختم و به سمت اتاقش رفتم در زدم که حرفی

نزد در رو باز کردم و داخل شدم روی تخت نشسته بود و داشت ورقه هایی

رو نگاه میکرد با ورودم سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم کرد که گفتم: قهوه آوردم.

—بزارش رو میز.

روی میز اتاقش گذاشتم و از اتاق خارج شدم انگار داشتم تو اون اتاق با فضای سنگینش خفه

میشدم کی از دست این آیهان راحت میشم خدا میدونه؟

بیکار بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم کلافه جلوی تلویزیون روی مبلی دراز

کشیدم و به صفحه سیاهش خیره شدم دلم میخواست راحت چشمم رو ببندم و

به هیچی فکر نکنم ولی مگه میشد مغزم همش داشت از افکار مختلف میترکید
بخاطر خستگی زیاد و صبح زود بلند شدنم روی مبل خوابم برد.

درست کردم. صدای در اومد و آیهان با شیرینی داخل شد و روی میز گذاشتش و گفت: اینا رو
بچین.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه رفت این آیهان چرا اینطوریه نه
اینکه روی مبل خوابم برده بود بلند شدم دیدم پتو رومه نه الان که اینطوری دستوری رفتار
میکنه.

زیر گاز رو خاموش کردم و شیرینی خامه ای ها رو هم توی ظرف چیندم در
کنار بقیه وسایل روی میز سالن گذاشتم.
خواستم برم لباسام رو عوض کنم که صدای زنگ تلفن من رو به سمتش کشوند
نمیدونستم برش دارم یا نه ولی آیهان حموم بود بالاخره بعد از کلنجار رفتن با
خودم تلفن رو جواب دادم.

+بله؟

صدای بهناز توی گوشی پیچید: مهرسا جون منم سلام.
وقتی میگفت مهرسا جون دوست داشتم کلم رو بکوبم به دیوار.

+شناختمتون.

_ ما داریم میایم خواستم بگم داشتیم میومدیم خانواده محمدی میخواستن بیان خونمون گفتم اونا هم بیان.

+خوش اومدن ممنون خبر دادید.

_خواهش میکنم عزیزم.

وقتی فهمیدم بهناز و ارسلان قرار بیان و این خبر رو از زبون آیهان شنیدم خیلی اعصابم بهم ریخت.

داشتم تلفن رو میزاشتم که آیهان همراه حوله ای که داشت موهاش رو خشک میکرد از اتاقش اومد بیرون.

_کی بود؟

+مامانتون بود.

_چی گفت؟

+گفتم که داشتن میومدن اینجا که خانواده محمدی میخواستن بیان خونشون که قرار شد اونا هم بیان اینجا.

با این حرف دستش که داشت با حوله موهاش رو خشک میکرد از حرکت

ایستاد و کلافه نگاهی بهم کرد چرا اینطوری شد؟

داشت میرفت که گفتم:خانواده محمدی کی هستن؟

یه لحظه مکث کرد خواست دوباره بره که روبه روش وایستادم و گفتم:خانواده محمدی کی هستن؟

— میان میبینیشون.

بدون حرفی رفت تو اتاق و در رو محکم کوبید که باعث شد از فکر خارج بشم. تا قبل از اینکه بیان به سمت اتاقم رفتم و لباس مناسبی پوشیدم با خارج شدنم از اتاق صدای آیفون اومد در رو باز کردم و به سمت آشپزخونه رفتم قهوه ساز رو روشن کردم که آیهان از اتاق خارج شد از حق نگذیریم خیلی جذاب شده بود شلوار خونگی مشکی همراه آستین کوتاه جذب توسی. در رو باز کرد که بهناز و ارسلان داخلشدن به سمتشون رفتم و باهم احوال پرس و جی کردیم یه خانمی که هم سن بهناز بود همراه مردی داخل شدن و خانمه خودش رو شراره معرفی کرد و مرده خودش رو پیمان. تعارفشون کردیم که بشین. رفتم تو آشپزخونه و شروع به آماده کردن قهوه کردم صدای آیهان اومد که رو به شراره خانم گفت: پسر تون کجاست؟ شراره خانم: رفته گل و شیرینی بخره. بهناز: هر چی گفتیم نمیخواه قبول نکرد. قهوه ها رو آوردم و تعارف کردم خواستم بشینم که صدای زنگ در اومد به سمت در رفتم و در رو باز کردم با باز شدن در با دیدن کسی که روبه روم بود ناخود آگاه قلم شروع به تند زدن کرد حس کردم دیگه پاهام نمیتونه وزنم رو نگه داره که دستی رو پشت کمرم حس کردم آیهان بود فکر کنم فهمید دارم میوفتم که گرفتم. داخل شد و با لبخندی گفت: به به مهر سا خانم سلام خوب هستید؟ +س... سلام.

شیرینی و گل رو به سمتم گرفت خواستم بگیرمش که آیهان سریع گرفت و گفت: بفرما تو تیام جان خوش اومدی.

تیام با ممنونمی رفت عین خیالش نبود دفعه پیش آیهان باهاش دعا کرد و چیکار کرده من و آیهان پشت دیوار بودیم و ما رو نمیدیدن رو بهش گفتم: می...میشه من برم اتاق؟

نه یه ذره تحمل کن.

صدام بالا تر رفت: چطوری؟ چطوری تحمل کنم میدونی.... میدونی اگه اونشب نمیومدی چی میشد؟ میدونی؟

هیس... آروم صدات رو بیار پایین.

تا خواستم چیزی بگم صدای بهناز اومد که گفت: پسرم کجایی بیا دیگه؟

آیهان درحالی که چشم تو چشم داشت من رو نگاه میکرد گفت: اومدم.

هلم داد سمت سالن و خودش پشت سرم اومد گل و شیرینی رو داد دستم که

گذاشتم روی کابینت و به گفته تیام براش قهوه آماده کردم و به سمتش رفتم کنار بهناز

نشستم و به حرفای اونا گوش دادم البته در ظاهر داشتم به حرفاشون

گوش میدادم چون زیر نگاه هیز تیام و عصبانی آیهان تمرکزی نداشتم شراره رو بهم

گفت: مهرسا جون اینجا چیکار میکنی گلم؟

+راستش من تو شرکت آقای رادمنش کار میکردم که ایشون تصمیم گرفتن من پیام تو

خونشون کارهای خونشون رو انجام بدم.

سرش رو تگون داد که ارسلان گفت:البته دخترم جات خیلی خالیه تو شرکت.

لبخندی زدم و ممنونمی گفتم تیام رو به مادرش گفت:مامان یه لحظه میان کارتون دارم.

شراره خانم با ببخشیدی همراه تیام رفت.

بهناز:خب مهرسا بگو بینم پسر م که اذیت نمیکنه؟

به آیهان که داشت به حرفای پدرش و آقا پیمان گوش میداد نگاهی کردم و گفتم:نه.

بهناز:مادرت خوبه؟از پرستارش راضیه؟ حواس پرت گفتم:پرستار؟

بهناز:آره دیگه پرستاری که آیهان برای مادرت گرفته.

+آهان...ببخشید...آره خوبه.

بهناز دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:خوبیعیزم؟

+بله خوبم فقط سرم درد میکنه.

شراره همراه تیام اومد و شراره یه جوری من رو نگاه میکرد اومد کنار بهناز نشست و رو به جمع گفت:ببخشید.

همه سکوت کردن و بهش نگاه کردن که ادامه داد:راستش پسر من از یه

دختری خوشش اومده بود که ما نمیدونستیم کیه تا اینکه امروز پسر م به من گفت اون دختر

مهرسا جون هست.

با این حرف جوری سرم رو بلند کردم که حس کردم گردنم رگ به رگ شد و باعث شد

صورت م از درد جمع بشه.

آیهان رو به من گفت:مهرسا شام آماده هست؟ +آره.

ارسلان رو به آیهان گفت: پسر من شراره خانم دارن حرف میزنن.

آیهان چیزی نگفت و گوشیش رو دستش گرفت که شراره خانم رو به من

گفت: دخترم البته اگه تو راضی باشی بیایم خاستگاری برای شما.

لبخند کجی زدم، صدای زنگ گوشیم از اتاق بلند شد با ببخشیدی به سمت اتاق رفتم و گوشی رو

برداشتم که با شماره آیهان مواجه شدم گوشی رو جواب دادم که صدای خشن آیهان

اومد: همین الان میری توی آشپزخونه و غذا رو آماده میکنی.

از یه طرف تیام داشت اعصابم رو خورد میکرد از یه طرف این آیهان.

+خودم میدونم باید چیکار کنم نیاز باشه جواب مثبت هم میدم.

_که جواب مثبت میدی آره؟

میخواستم ببینم چی میگه برای همین گفتم: بله.

من و تو تنها میشیمی گفت و گوشی رو قطع کرد لبخندی از حرص دادنش زدم

و به سمت آشپزخونه رفتم و شروع به آماده کردن غذا کردم. بهناز خواست بلند

بشه که آیهان نداشت و گفت من خودم آماده میکنم ظرف ها رو همه رو روی میز سالن چیندم

و یه لیوان کم آورده بودم رفتم تو آشپزخونه برش داشتم

خواستم برگردم که خوردم به آیهان و لیواناز دستم افتاد رو زمین و شکست.

شراره خانم: چی شده دخترم؟

آیهان جای من جواب داد: چیزی نیست.

آروم گفت: جمعش کن.

همون جوری نگاهش میکردم که از بین دندون های کلید شدش گفت: خم شو جمعش کن.

بدون حرفش خم شدم تا تیکه های لیوان رو جمع کنم که پاش رو گذاشت رو

روی دستم آخی گفتم که گفت: دردت اومد نه؟ بالاخره جواب مثبت تاوان داره دیگه.

خواستم دستم رو بکشم عقب که بیشتر دستش رو فشار داد حس کردم چیزی

کف دستم رفت فکر کنم شیشه بود اشک توی چشمم جمع شده بود اما اجازه ریختن بهش

نمیدادم.

با صدای بهناز که گفت کمک لازم دارین آیهان پاش رو از روی دستم برداشت و از آشپزخونه

خارج شد.

همون جوری به دستم خیره شده بودم میبینی ارسلان اگه الان متوجه میشدی

من دخترتم چیکار میکردی؟ هیچی معلوم مهربات مهم نیستم بغضم رو قورت

دادم و دستم رو از روی زمین بلند کردم که دیدم کف دستم شیشه رفته از دستم شیشه رو در

آوردم، بلند شدم و دستم رو زیر شیر آب بردم

همه سر میز مشغول خوردن بودن که بهناز گفت: مهرسا جان بیا دیگه.

+چشم الان میام.

دستمالی روی دستم گذاشتم به سختی دستمال رو دور دستم بستم و به طرف

میز رفتم روی صندلی نشستم و شراره خانم برام برنج ریخت و منم یه ذره

خورشت روی برنجم ریختم اشتها کور شده بود و حوصله خوردن نداشتم.

بهناز دست بریدم رو گرفت و گفت:چی شده دستت؟

+هیچی داشتم شیشه خرده ها رو جمع میکردم دستم رو بریدم.

بهناز:بیشتر مواظب خودت باش گلم.

لبخندی زدم و نگاهی به آیهان که داشت مارو نگاه میکرد انداختم بیشتر با غذا بازی میکردم

تا بخورم حالم خوب نبود وباز یادم رفته بود قرصام رو بخورم.

مهمونا حدودا ساعت یازده رفتن و در آخر شراره خانم گفت زنگ میزنم و

ازت نظرت رو میپرسم.خونه که کاملا تمیز بود و من مرتبش کرده بودم برای

همین به سمت اتاقم رفتم و در رو بستم روی تخت نشستم دستم میلرزید و فکر کنم باز فشار

عصبی بهم داشت دست میداد دوست نداشتم جلوش ضعیف باشم

برای همین قرصم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم توی سالن نشسته بود و سیگار میکشید بی

توجه بهش به سمت آشپزخونه رفتم و لیوانی رو برداشتم و توش آب ریختم تا به همراه

قرصم بخورم ولی به خاطر لرزش دستم نزدیک

بود لیوان از دستم بیوفته که دستی اومد جلو و لیوان رو نگه داشت.لیوان رو ازش گرفتم و

عقب رفتم قرص رو خوردم بی توجه بهش به اتاقم رفتم چون

خیلی خسته بودم با همون لباسا روی تخت افتادم و خوابم برد.

+ ****خیلی خوبی ماما جونم چیکار میکنی؟

_خوبم مرسی عزیزم تازه با سوسن خانم از باشگاه اومدیم خونه.

+به به میبینم باشگاه ثبت نام میکنی.

_سوسن اصرار کرد منم قبول کردم.

در حالی که شامی های سرخ شده رو برمیگردوندم گفتم: کار خوبی میکنی تو خونه میشینی که چی بشه پس مزاحمت نمیشم برو

_مزاحم نیستی، سوسن صدام میکنه کاری نداری باید حتما برم خداحافظ.

+نه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم خوب شد مامان دوباره رفت باشگاه آخه اونموقع ها

باشگاه میرفت ولی بعد از جدایی از ارسلان دیگه حوصله نداره باز خوبه الان رفته باشگاه یه ذره سرگرم شده.

دستم رو شستم به دستم نگاه کردم زخمش داشت خوب میشد تو این چند روز

باهم خیلی حرف نمیزدیم واقعا براش متاسفم بخاطر یه خاستگاری اینجوری

کرد درکش نمیکنم یه بار حسادت میکنه یهبار جوری جدی میشه که حس

میکنم ازم متنفره من که از کار این سردر نمیارم.

خیلی وقت بود حموم نرفته بودم برای همین زیر غذا رو کم کردم و به سمت

اتاقم رفتم و کلاه گیسم برداشتم و گریمم رو هم پاک کردم داخل حموم شدم و توی وان دراز

کشیدم و چشمم رو بستم چه آرامشی داره با حس سنگینی

نگاهی چشمم رو باز کردم حس کردم سایه ای دیدم یادم رفته بود درو کامل

ببندم و نصفه بود از وان خارج شدم و سرم رو بیرون آوردم کسی توی اتاق نبود شاید اشتباه دیده بودم در حموم رو بستم و دوباره توی وان رفتم و یه ربعی توی وان موندم و بعدش زیر دوش رفتم و خودم شستم و از حموم خارج شدم لباسام رو پوشیدم و شروع به خشک کردن موهام کردم و کلاه گیس رو هم روی موهام گذاشتم با تموم شدن گریمم از اتاق خارج شدم. خواستم به سمت آشپزخونه برم که دیدم آیهان روی مبل دراز کشیده و دستش روی چشماشه کی اومده بود من نفهمیده بودم؟

به غذا سر زدم و با آماده کردن ظرف ها به سمتش رفتم و گفتم: آقای رادمنش آقای رادمنش. با صدام تکونی خورد و دستش رو از چشماش برداشت و از جاش بلند شد.

+بفرمایید غذا.

به سمت آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم که اونم اومد دستی توی موهاش کشید و روی صندلی نشست شروع به خوردن کردیم بعد از خوردن غذا رو به من گفت: ساعت پنج آماده باش.

همون جوری که ظرف ها رو جمع میکردم گفتم: واسه چی؟

از رو صندلی بلند شد و گفت: من سرم داره میترکه فعلا برام یه قرص بیار تو فقط آماده شو.

لجم گرفته بود برای همین گفتم: ببینید...

برگشت سمتم و نگاهی بهم کرد که ادامه دادم: من اینجا فقط اومدم کاراتون رو انجام بدم و شما به من پولی میدید دلیلنداره به من بگید کجا بیام، کجا نیام.

همون جوری که شقیقه هاش رو گرفته بود نگاهی بهم کرد و گفت: کاری که بهت گفتم رو انجام بده.

به حرفم توجهی نکرد و رفت، لبخندی زدم و با خودم گفتم دارم برات آقا آیهان قرص میخوای نه؟

بعد از اینکه ظرف ها رو جمع کردم و شستم به سمت کابینت ها رفتم و جعبه

قرص ها رو آوردم و شروع به نگاه کردن کردم دنبال قرص خواب آوری

میگشتم تا بهش بدم و بخوابه و نتونه بریم بیرون با پیدا کردن قرصی که

میخواستم همراه آب به سمت اتاقش رفتم فقط دعا میکردم نفهمه قرص آرامبخش نیست.

وارد اتاق شدم روی تخت نشسته بود و داشت با دستاش دو طرف سرش رو

ماشاز میداد قرص رو جلوش گرفتم که سرش رو بلند کرد و بدون توجه به

قرص سریع خورد و دراز کشید روی تخت، از اتاق خارج شدم و نگاهی به

ساعت کردم تقریبا نیم ساعت دیگه اثرمیکنه روی مبل نشستم و با گوشیم خودم رو سرگرم

کردم کم کم خسته شدم و شروع به نگاه کردن تلوزیون کردم بعد از حدود دو ساعت که از

نگاه کردن تلوزیون خسته شدم خاموشش کردم و خواستم از جام پاشم که صدای محکم در

اتاق آیهان اومد وای بیدار شد ساعت رو نگاه کردم هفت بود خندم گرفته بود ولی از یه طرف

هم از اکثال العملش

میترسیدم با صدای دادش که صدام میکرد به خودم اومدم به قیافه ترسناکش

نگاه کردم چشماش قرمز شده بود به سمتم اومد که رفتم پشت مبل انگشتش رو توی هوا
تکون داد و گفت: فقط تورو من بگیرم خفت میکنم.

درحالی خندم گرفته بود گفتم: چرا؟ انگار متوجه لحن خنده دارم شد که دوید سمت منم جیغی
کشیدم و به سمت اتاقم رفتم سریع خواستم درو قفل کنم که پاش رو گذاشت لای در محکم
در رو فشار میدادم ولی زور اون بیشتر بود یهو درو هل داد که کاملاً باز شد خواستم برم توی
حموم که با لحنی که حس ترس رو برام ایجاد کرد گفت: خب

خب کجا داشتی میرفتی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: هیچ... جا نگاهی بهم کرد که گفتم: به خدا من... من خب
نمیخواستم بریم بیرون...

حرفی نداشتم بزنم و ساکت شدم.

بی تفاوت گفتم: خودت تنبیه خودت رو انتخاب کن و گرنه خودم یه تنبیه بد برات انتخاب
میکنم.

+تنبیه؟

_آره تنبیه.

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ در بلند شد آیهان به سمت در اتاق رفت خواستم دنبالش
برم که گفتم: شما همین جا باش.

بعدش کلید رو برداشت و در رو قفل کرد و رفت روی تخت نشستم و منتظرش

موندم صدای یه زن میومد ولی از صداش مشخص بود که داخل خونه نیومده

صدای بسته شدن در اومد و چند ثانیه بعد صدای چرخش کلید و در باز شد و آیهان داخل اتاق شد از جام بلند شدم و گفتم: خب من برم غذا درست کنم.

خواستم برم بیرون که جلوم ایستاد و گفت: کجا؟

+ غذا درست کنم.

_ نمیخواد اول باید تنبیهت کنم. خودت چه تنبیهی برای خودت در نظر میگیری.

+ هیچی.

_ همین الان فکرات رو بکن.

+ حداقل بریم بیرون بعدا.

خواستم برم بیرون از اتاق که باز جلوم وایستاد دوست داشتم بزنمش برای

همین کمی فکر کردم و گفتم: خونه رو تمیز میکنم.

همون طوری که نگام میکرد گفت: نه.

+ غذایی که دوست دارید رو درست میکنم.

_ نه.

کلافه گفتم: پس چرا میگی من انتخاب کنم خب خودتون بگید.

سرش رو تکون داد و گفت: باشه تنبیه تو....

منتظر یه تنبیه سخت بودم که گفت: بریم باهم بیرون.

با تعجب گفتم: الان؟

سرش رو به معنای مثبت تکون داد که گفتم: اونوقت این تنبیه من بود؟!

_تعجب کردی؟ میخوای تنبیه سخت تری برات بزارم.

دستم رو تو هوا تکون دادم و نه ای گفتم.

_پس حاضر شو.

از اتاق رفت بیرون اینم حالش خوب نیستا نکنه اشتباه به جای قرص آرامبخش یه قرص دیگه ای بهش دادم؟!

خودم از این فکرم خندم گرفت به سمت کمد رفتم و شروع به لباس پوشیدن

کردم یه ذره آرایش کردم و در آخر با تایید کردن خودم تو آینه از اتاق خارج شدم روی مبل نشسته بود و منتظر بود با اومدنم از جاش بلند شد به تیپش

نگاه کردم شلوار مشکی لوله ای همراه لباسی به رنگ کرمی که آستیناش رو بالا داده بود دست از نگاه کردن بهش برداشتم و با گفتن بریمی از خونه خارج شدیم سوار ماشین مشکی که متوجه نشدم مدلش چیه فقط شاستی بلند بود شدیم

و آیهان حرکت کرد. نمیدونستم کجا میره و ازش سوالی هم نپرسیدم تا برسیم

سکوت کردم با ترمز کردن جلوی فروشگاه بزرگی پیاده شدیم با گفتش وارد

مغازه لباس مجلسی شدیم به سمت پسری رفت که فهمیدم میشناستش. پسره با دیدن من گفت: سلام خوب هستید؟

+سلام ممنون.

پسر:خوش اومدید بفرمایید در خدمتم آیهان رو به پسره گفت:بهراد ما یه لباس مجلسی برای خانم میخوایم.

بهراد رو به خانمی که داشت بعضی لباس ها رو کاور میزد گفت:خانم طاهری میشه به خانم آقا آیهان کمک کنید؟ خانم طاهری باشه ای گفت بهراد فکر کرده بود من زن آیهان هستم خیلی دوست داشتم بگم من نسبتی با ایشون ندارم ولی چون خودش ساکت بود و چیزی نگفت منم حرفی نزد.

به کمک خانم طاهری چند تا لباس رو پوشیدم که هیچ کدوم رو

نپسندیدم.خواستم از اتاق پرو بیام بیرون که آیهان همراه لباسی به سمتم اومد و رو بهم گفت:اینو بپوش.

لباس رو از دستش گرفتم و در اتاق پرو رو بستم لباس رو تنم کردم خیلی

شیک بود و کاملا بسته بود آستین های توری پف دار یقه گرد که نگین کاری

شده بود رنگ لباس شیری بود و روی کمرم تنگ میشد و بعد به صورت پف

دار تا روی زمین میومد روی سینم هم تور مجلسی قشنگی بود در کل خوشم

اومده بود ازش در اتاق رو باز کردم آیهان نگاهی بهم کرد و گفت:خوبه.

خودمم خوشم اومده بود ولی برای اینکه حرصش رو در بیارم رو بهش گفتم:ولی من اصلا خوشم نیومده.

نگاهی بهم کرد و گفت:مهم نظر منه.

دستم رو به کمرم زدم و گفتم: ببخشید شما چیکاره من هستید که به من میگوید چی بپوشم چی نپوشم؟

کلافه ساعتش رو نگاه کرد و گفت: با توجه به اینکه رییس هستم و فکر نکنم دلت بخواد از کار اخراج بشی پس مثل دختر خوب سریع لباست رو عوض کن بریم. از جلوی در اتاق رفت و به سمت بهراد رفتو کارتتش رو در آورد فکر کنم داشت پول رو حساب میکرد.

لباسم رو عوض کردم پیراهن رو دستم گرفتم و از اتاق بیرون اومدم. خانم طاهری که به گفته آیهان رفته بود تا خود آیهان لباسی برام انتخاب کنه به سمتم اومد و گفت: خیلی لباس شیکی آقا آیهان انتخاب کردن. +ممنون عزیزم.

خانم طاهری: همسر خیلی خوبی دارید واقعا این لباس خیلی گرونه البته همسرتون کیف و کفش ستش رو هم خریدن براتون. خواستم بگم همسر نیستن که صدای آیهان اومد: بریم؟ سرم رو تکون دادم و با خداحافظی از مغازه خارج شدیم. به سمت ماشین رفتیم خرید ها رو عقب گذاشتیم خواستم بشینم تو ماشین که آیهان لبه مانتوم رو گرفت. سوالی نگاهش کردم که گفت: بریم شام بخوریم. +مگه ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: نه.

سرم رو تکون دادم و همراه هم به سمت رستورانی که آیهان میگفت رفتیم
وارد رستوران شدیم خیلی جای شیک و تمیزی بود کنار رستوران آبشار
مصنوعی بود و خیلی خوشگل بود از ذوق آبشار آستین آیهان رو گرفتم و
کشیدم با تعجب نگام کرد که گفتم: بین اونجا رو چه قدر قشنگه.
نگاهی به جایی که اشاره کردم کرد و گفت: خب که چی؟
به این همه بی ذوقیش نگاه کردم و بی توجه بهش به سمت آبشار رفتم و
کنارش ایستادم آیهان دست تو جیب دنبالم اومد گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و روبه
روش گرفتم.
+ازم عکس بگیر.
گوشی رو از گرفت و چند تا عکس ازم گرفت.
گوشیش رو در آورد تا سلفی بگیره که گفتم: با گوشیه منم بگیر.
_باشه.
چند تا سلفی با گوشیش گرفتیم و با گوشیش خودش هم چند تا عکس ازم گرفت و منم چند تا
عکس ازش گرفتم.
به سمت میز دونفره ای رفتیم و نشستیم گارسون منو رو آورد و شروع به انتخاب کردیم.
بعد از خوردن شام رستوران شلوغ بود و آیهان منتظر بود تا نوبتش بشه و

پول رو حساب کنه سوییچ ماشین رو گرفتم و از رستوران خارج شدم خواستم به سمت ماشین برم که صدای سوتی شنیدم سه تا پسر که از رستوران بیرون اومده بودن.
_جووووون بچه ها این خوشگله رو ببینین.

یکیشون که سوییچ ماشینی تو دستش بود گفت:خانم خوشگله تو چرا تنهایی؟
اون یکی که دستش توی جیبش بود گفت:عزیزم تنهایی بیا در خدمت باشیم.
بدون توجه بهشون در ماشین رو زدم که چراغ ماشین روشن شد خواستم به سمت ماشین برم دوباره صداشون اومد:ماشینش رو ببین عجب ماشینی داره.
_شماره بدیم خدمتتون؟

خواستم برگردم سمتش یه چیزی بگم که صدایا یهان اومد.

_به کی میخوای شماره بدی تو؟

سه تا پسر که آیهان رو دیدن از هیکل گذش که چند برابر خودشون بود

ترسیدن ولی اونی که اول سوت زده بود گفت:چیکارشی مثلا؟

با این حرفش دوتای دیگه هم شجاع شدن و به سمت آیهان رفتن.

ترسیدم دعوا بشه برای همین سریع به سمتشون رفتم و رو بهش گفتم:بریم ولشون کن.

نگاهی بهم کرد و عصبی گفت:من گفتم بیای اینجا؟برو تو ماشین.

نگاه یکیشون روم بود که آیهان چونش رو گرفت و هولش داد عقب و گفت:چشات و درویش کن.

دیدم داره دعوا میشه آیهان خواست باز بره سمتشون که روبه روش ایستادم و دستم رو روی سینهش گذاشتم و نگهش داشتم البته زور من در مقابلش هیچ بود

ولی نگاهی بهم کرد که گفتم: خواهش میکنم بریم.

یه ذره تو چشمم نگاه کرد و دستش رو توی هوا براشون تکون داد و گفت: گمشین.

اونا که از قیافه و هیکل آیهان ترسیده بودن دیگه چیزی نگفتن مچ دستم رو گرفت و همراه خودش کشید در ماشین رو باز کرد و هلم داد سمت صندلی

خودش ماشین رو دور زد و سوار شد اون سه تا هم رفته بودن و نبودن. مسیر

نگاهم رو گرفت و گفت: چیه ناراحتی رفتن؟ چون میدونستم عصبانی هست چیزی نگفتم که ادامه داد: اون شالتو یه ذره بکشی جلو چیزی نمیشه.

از آینه ماشین خودم رو نگاه کردم شالم خوب روی سرم بود و آیهان فقط عصبی بود و گیر الکی میداد.

رو بهش گفتم: چرا گیر الکی میدی؟ شالم خوبه که.

دستی توی موهاش کشید و گفت: نه پس خوست میاد دنبالت بیان.

با عصبانیت نگاهش کردم و صدام رو بالا بردم و گفتم: آره اصلا خوشم میاد به

تو چه تو چیکار می که با من داری بحث میکنی؟

از حرفش حرصم گرفته بود فکر میکنه فقط خودش خوبه و بقیه بعد هستن.

دستم رو به دستگیره ماشین گرفتم و گفتم: نگه دار میخوام پیاده بشم.

بی توجه بهم محل نداد که جیغ زدم: گفتم نگه دار کری مگه؟
 یه گوشه نگه داشت خواستم در رو باز کنم که قفل در رو زد.
 دستگیره رو چند بار کشیدم و در آخری مشتی به دستگیره زدم.
 +در رو باز کن میخوام برم.
 بیخیال نگام کرد و گفت: من رییس هستم

و....

وسط حرفش پریدم و از این حرفش که میگه رییس هستم بدم اومده انقدر که
 گفته برای همین گفتم: بین تو رییس من هستی ولی بیرون نسبتی باهام نداری.
 خم شدم سمتش تا دکمه رو بزنم در باز بشه که نداشت و گفت: دلت میخواد نسبت دیگه ای
 باهاش داشته باشم؟

دیگه داشت اعصابم رو خرد میکرد حالم داشت بهم میخورد از این کل کل
 الکی که خودش شروع کرده بود و حالا تمومش نمیکرد همین جوری داشت
 نگام میکرد بدون اینکه جوابی به سوالش بدم گفتم: ولم کن.

دیدم هواسش نیست با اون یکی دستم دکمه ماشین رو زدم و در باز شد دستم
 رو از دستش در آوردم و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم و شروع به راه رفتن کنار خیابون
 کردم صدای در ماشین اومد که متوجه شدم پیاده شد بدون توجه بهش رفتم.
 _کدوم قبرستونی داری میری؟

+به شما ربط داره؟

از بین دندونای کلید شدش گفت: گمشو تو ماشین تا نزدم تو دهنه.

خودم رو کشیدم عقب و گفتم: تو میخوای بزنی تو دهنم غلط میکنی.

از این زبون درازیم کلافه شده بود کف دستش رو روی صورتش کشید و گفت: آخه تو بچه

چی میگی؟

همون جوری در حال بحث بودیم که صدای آژیر پلیس اومد و صدای مردی

اومد که اومد کنار ما و گفت: چیزی شده؟ آیهان با دیدن مامور پلیس بازوم که توی دستش بود

رو ول کرد و گفت: نه چیزی نشده.

پلیسه رو به من گفت: خانم آقا مزاحم شدن؟ نسبتی باهاتون دارن؟

آیهان سریع گفت: آقا مزاحم نشدم که.

پلیسه دستش رو به سمتش گرفت و گفت: از خانم پرسیدم آقا اجازه بدین.

به آیهان نگاه کردم چنان خشمگین نگام میکرد هم از نگاهش ترسیده بودم هم میترسیدم

اخراجم کنه و نقشم بهم بریزه برای همین گفتم: مزاحم نیستن.

پلیس: مطمئنید خانم؟

سرم رو تکون دادم که پلیسه با معذرت خواهی رفت به سمت ماشینش رفتم و

نشستم عصبی به سمت ماشین اومد و سوار شد در رو محکم بست که باعث شد تکونی بخورم.

تا برسیم چیزی نگفت و منم ترجیح دادم چیزی نگم با رسیدن جلوی خونه از

ماشین پیاده شدم به سمت آسانسور رفتم و داخل شدم با رسیدن جلوی در خونه منتظرش
موندم تا ماشین رو پارک کنه و بیاد تکیه دادم به دیوار با باز شدن در آسانسور سرم رو بلند
کردم بیرون اومد و در خونه رو باز کرد داخل شدیم.

از این سکوتی که کرده بود یه جوری شده بودم حس میکنم آرامش قبل از

طوفانه البته شایدم اشتباه میکنم ساعت دوازده بود ولی من خوابم نمیومد لباسام رو عوض
کردم به سمت تلوزیون رفتم و شروع به دیدن کردم آیهان فکر کنم

توی اتاقش بود. تلوزیون داشت فیلمی نشون میداد داشتم فیلم نگاه میکردم که صدای آیهان
اومد من رو صدا میکرد از جام بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم در رو باز کردم ولی داخل اتاق
نبود.

_مهرسا، بیا.

از صداش معلوم بود توی حمومه چیکارم داشت؟ به سمت حموم رفتم و گفتم: بله؟ _ بیا تو.
با تعجب گفتم: من؟

_ مگه به غیر از تو کسه دیگه ای تو خونه هست؟ بیا حولم رو بهم بده.

روی تخت حولش بود برش داشتم و به سمت حموم رفتم داخل شدم و گفتم: دارم آویزون
میکنم.

_ نمیخواه بیا بده بهم.

کلافه به سمتش رفتم و چشمام رو بستم و حوله رو سمتش گرفتم که یهو دستم کشیده شد و
تمام بدنم یخ زد هنگ کرده بودم و با چشمایی درشت شده داشتم به آیهان نگاه میکردم که

لبه وان با لباس نشسته بود و با لبخندی حرص درار نگام میکرد داشتم یخ میزدم زیر آب سرد
پسره احمق مثلاً میخواست تلافی کنه

و من رو کشیده بود زیر آب سرد سریع از زیر آب بیرون اومدم کلاً خیس شده
بودم و میلرزیدم. داشتم با عصبانیت نگاهش میکردم از روی وان بلند شد و گفت: اینم تلافی
امشب.

از حموم خارج شد نفس عمیقی کشیدم. حالا با این لباسای خیس چیکار
کنم؟! نمیتونستم با این کلاه گیس هم حموم کنم کلافه لبه وان نشستم دلم
میخواست گریه کنم از دستش.

تصمیم گرفتم از حموم برم بیرون ولی همه جا خیس میشد.

از لبه وان بلند شدم و زیر لب به درکی گفتم و از حموم خارج شدم آب از
موهام و از لباسم روی زمین میریخت به سمت اتاقم داشتم میرفتم که آیهان رو دیدم بیخیال
نشسته بود و داشت قهوه میخورد حرصی نگاهش کردم ولی متوجه من نشده بود به سمت
اتاقم رفتم و وارد حموم شدم با ریختن آب داغ روی تنم حس خوبی گرفتم داشتم یخ میکردم
ولی الان این آب داغ خیلی خوب بود بعد

از شستن خودم از حموم خارج شدم و لباسام رو پوشیدم و با سشوار کشیدن

موهام روی تخت دراز کشیدم گفتم آرامش قبل از طوفانه اینم تلافی که کرد

ساعت دو شده بود و تصمیم گرفتم بخوابم روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم و چون
خسته بودم سریع خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم چشمم رو باز کردم خواستم بلند بشم که سرم گیج رفت
دستم رو به سرم گرفتم احساس گرما میکردم سرفه ای کردم که سوزش بدی
توی گلویم پیچید فکر کنم سرما خورده بودم همش تقصیر این آیهان بود دیشب
آب سرد خورد بهم و سرما خوردم باید براش صبحانه حاضر میکردم از جام
به سختی بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم چایی رو روشن کردم و به
کابینت تکیه دادم صدای پا اومد سرم رو به سمت صدا بردم آیهان داشت میومد و همون
طوری داشت ساعتش رو به دستش میبست به سمتم اومد روی صندلی
آشپزخونه نشست وسایل صبحانه رو روی میز چیندم همون جوری داشت نگام میکرد به سمت
چایی که جوش اومده بود رفتم لیوان رو برداشتم که چشمم
سیاهی رفت دستم رو به کابینت که بغلم بود گرفتم ولی لیوان از دستم افتاد و صدای بدی
ایجاد کرد آیهان سریع از جاش بلند شد و به سمتم اومد و گفت: خوبی؟ چی شد؟
و زیر لب گفت: تب داری که.
من رو که دستم رو روی سرم گذاشته بودم به سمت مبل برد و روی مبل
نشوندم شماره ای رو گرفت و رو به کسی گفت که بیاد گوشی رو قطع کرد و
بهم گفت که برم اتاقم آروم رفتم و روی تخت دراز کشیدم آیهان اومد اتاق و گفت: زنگ
زدم هاکان، الان میاد.
انقدر حالم بد بود که ازش نپرسیدم هاکان چرا میخواد بیاد اینجا فقط به تکیه دادن سرم اکتفا
کردم. از توی آشپزخونه صدای ظرف میومد فکر کنم داشت وسایل رو مرتب میکرد.

صدای زنگ آیفون بلند شد سرم سنگین شده بود.

صدای حرف زدن آیهان با هاکان میومد وارد اتاق شدن.

هاکان: به به سلام مهرسا خانم.

تنها سرم رو تکون دادم خواستم بشینم که هاکان نداشت و کنارم رو تخت

نشست و رو به آیهان گفت: نه به اونموقع که باهم آشنا شدیم ترسوندمش نه به الان که

مریضه.

دستش رو روی پیشونیم گذاشت زیر لبگفت: تبش خیلی بالاست.

رو به آیهان گفت: آیهان تبش بالاست ببریمش بیمارستان.

آیهان سرش رو تکون داد که من با بیحالی گفتم: نه من بیمارستان نیام خوبم.

هر چی اصرار کردن من قبول نکردم.

هاکان که فهمیده بودم دکتره عمومی هست معاینم کرد و چند تا دارو برام

نوشت تا آیهان بخره رو به آیهانی که داشت از اتاق میرفت بیرون گفت: چرا اینطوری شده؟

آیهان نگاهی بهم کرد و زیر لب گفت: میگم بهت.

وقتی آیهان رفت هاکان رو به من گفت: وقتی میگم میگم بهت یعنی زیر سر خودشه درسته؟

خندیدم و سرم رو تکون دادم دوست داشتم بشینم اینجوری معذب بودم برای

همین با کمک هاکان نشستم ولی سر گیجه داشتم و بخاطر این بود که فشارم پایین بود.

_ حالا بگو بینم چیکار کرده؟

+بگم؟

همون جوری که داشت موبایلش رو در می آورد از جیبش گفت: انقدر ترسناکه؟

+نه ترسناک نیست ولی میگم شاید....

وسط حرفم پرید و گفت: بگو مشکلی نیست.

براش تعریف کردم که تلافی کرد و من رو زیر آب سرد برده بود.

خنده ای کرد و گفت: خب تقصیر توهم بود دختر.

خودم رو خم کردم سمتش و گفتم: نخیرم تقصیر من نبود اون الکی با من بحث

کرد منم از ماشینش پیاده شدم تقصیر من بود پلیس اومد؟

هاکان دید که هر چی میگه من قبول نمیکنم باشه ای گفت با اومدن آیهان

تصمیم به رفتن گرفت و با خدا حافظی از هر دو تامون رفت.

خیلی نشسته بودم و سرگیجم زیاد بود برای همین دراز کشیدم آیهان داخل شد و لیوان آبی

همراه قرصی که دستش بود به سمتم گرفت با خوردن قرص از اتاق خارج شد منم چشمم رو

بستم فکر کنم قرص خواب آور بود چون سریع خوابم برد.

با تکونی چشمم رو باز کردم آیهان کنارم نشسته بود و داشت صدام میکرد.

پاشو یه چیزی بخور.

بلند شدم و روی تخت نشستم که کنارم رو تخت نشست و سینی به سمتم گرفت

با تشکری به داخلش نگاه کردم سوپی همراه لیوان آب بود شروع به خوردن

کردم خیلی گشتم بود و سریع داشتم میخوردم وقتی خوردنم تموم شد تازه به خودم اومدم که یه تعارف به آیهان نزد. خجالت زده نگاهش کردم و تشکری کردم خندش گرفته بود خندش رو کنترل کرد و رو بهم گفت: بهتری؟ از این نگرانش تعجب کردم.

+ممنون بهترم.

با گفتن باشه ای از اتاق بیرون رفت بخاطر سر گیجه ای که داشتم نمیتونستم از روی تخت بلند بشم برای همین باز تصمیم گرفتم دراز بشم اینطوری حس میکردم سر گیجم کمتر میشه.

*****آروم آروم شروع بهپختن غذا کردم هنوز یه ذره سر گیجه داشتم آیهان رفته

بود سرکار و منم بعد از چند روز حالم بهتر بود با صدای زنگ در زیر شلعه رو کم کردم تا سیب زمینی ها نسوزن. به سمت در رفتم از چشمی نگاه کردم

یه خانمی پشت در بود وقتی از خوب بودن لباسام مطمئن شدم در رو باز

کردم. خانمه که زنی تقریباً میخورد همسن مامان باشه تعجب کرد و

گفت: ببخشید اینجا خونه آقای رادمنشه؟ لبخندی زدم و گفتم: بله درست اومدید من...

کمی فکر کردم اگه میگفتم دوستشم درست نبود این حرف خدمتکارشم که دوست نداشتم بگم پس گفتم: خواهرشونم.

_مگه آقای رادمنش خواهر دارن؟

عجب دروغی گفتم لبخندی زدم و گفتم: بله خارج از کشور بودم تازه اومدم.

خانمه لبخندی زد و گفت: شرمنده فکر کردم اشتباه اومدم.

ظرف آشی رو به سمتم گرفت با تشکری گرفتم. _دخترم خوردی یه فاتحه ای هم
برایمادرشوهرم بخون.

+خدا پیامرزشون ممنون بابت آش.

_نوش جان به آقای رادمش هم بگین فخری خانم سلام رسوند.

+چشم خداحافظ.

در خونه رو بستم و به آش نگاه کردم ظاهرش که انگار خوشمزه بود. دلم

میخواست بخورمش ولی زشت بود تنها بخورم پس توی یخچال گذاشتم تا همراه آیهان
بخورمش.

به سمت غذا رفتم و زیرش رو خاموش کردم با صدای گوشیم که از توی سالن

میومد به سمتش رفتم شماره نیما بود به صفحه گوشی خیره شدم حتما

میخواست بگه برم بینمش میترسیدم آیهان بفهمه دو دل بودم در آخر تصمیم گرفتم جواب
بدم.

+الو سلام.

صدای نیما اومد که گفت: سلام آیلا خانم خوب هستی؟

+ممنون تو خوبی؟

_منم خوبم ممنون. زنگ زدم بهت بگم قرار بود بریم بیرون شرمنده انقدر

مشغول بودم چند تا عمل پشت سر هم داشتم.
+اشکالی نداره.

_پس اگه مشکلی نیست امروز ساعت پنج هم رو ببینیم.
+باشه مشکلی نیست. فقط کجا؟

_آدرسش رو بهت پیامک میکنم.

صدایی میومد که انگار داشتن نیما رو پیچ میکردن معلوم بود بیمارستانه سریع گفتم: من برم پیجم میکنن.
+باشه خداحافظ.

_خداحافظ میبینمت.

گوشی رو قطع کردم بهتره به بهونه اینکه میخوام مادرم رو ببینم برم بیرون از خونه.

با صدای در خونه گوشی رو روی میز گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم

شروع به آماده کردن ظرف ها کردم داشتم ماست رو از توی یخچال در می

آوردم که آیهان داخل شد روی صندلی نشست به سمتش برگشتم لباس بیرون

تنش بود.

+سلام.

نگاهی بهم کرد و گفت:سلام.

غذا رو توی بشقاب ها ریختم و شروع به خوردن کردیم.

لیوان دوغش رو سر کشید و رو بهم گفت:من امروز جلسه ای مهمی دارم و باید برم اصفهان.

برنج توی دهنم رو قورت دادم و گفتم: چند روز میمونین؟

با خودم گفتم این چه سوالیه پرسیدی الان ضایعت میکنه و میگه به تو چه اما در کمال تعجب عادی گفت: دو سه روزی هستم میام مامانم میاد اینجا تنها نباشی.

همین رو کم داشتم این بیاد اینجا و آینه دق من بشه چیزی هم نمیتونستم بگم.

+من تنها نیستم.

_خودش اصرار داره بیاد.

سکوت کردم و چیزی نگفتم بعد از خوردن غذا ازم خواست وسایلش رو جمع

کنم به سمت اتاقش رفتم و شروع به جمع کردن وسایلش کردم بعد از جمع

کردن وسایلش چمدون رو بستم و روی تخت گذاشتم خواستم از اتاق خارج بشم

که وارد اتاق شد. رو بهش گفتم: وسایلتون رو جمع کردم.

سرش رو تکیه داد به سمت تخت رفت و چمدون رو پایین روی زمین گذاشت

و روی تخت دراز کشید و دستش رو روی چشماش گذاشت نمیدونستم اگه

بهش بگم اجازه میده برم یا نه البته از یه طرف باید اجازه میداد بالاخره من اینجا کار میکردم

و میتونستم از خونه خارج بشم گفتم: یه چیزی...میشه من...برم پیش مامانم یه سر بهش بزنم؟

دستش رو از چشماش برداشت نگاهی بهم کرد و گفت: دارم میرم میبرمت.

کلافه دستام رو تو هم کردم و گفتم: نه خودم میرم.

_گفتم خودم میبرمت حالا هم برو بیرون میخوام استراحت کنم باید برم.

از اتاق خارج شدم و عصبانی به سمت اتاقم رفتم روی تخت نشستم همش زور می‌گه کاری به جزء زور گفتن فکر کنم بلد نیست از روی تخت بلند شدم به سمت بالکن اتاق رفتم و در رو باز کردم کمی بیرون موندم خواستم پیام داخل که صدای آهنگی توجهم رو جلب کرد صداش نزدیک بود به سمت لبه بالکن رفتم انگار صدا از بالا می‌ومد از صدای آهنگ مشخص بود صدای پیانو هست شروع به گوش دادن کردم. حس کنجکاویم تحریک شده بود پام رو گذاشتم روی نرده بالکن و خودم رو به سمت بالا بردم سایه ای مشخص بود که در حال زدن پیانو بود صدای پیانوش دلنشین بود و به دلم نشسته بود با صدایی که اسمم رو صدا میکرد یهو ترسیدم و چون به سمت بالا بودم تعادل رو از دست دادم داشتم می‌وفتادم که دستی دور کمرم حلقه شد و من رو نگه داشت سرم رو بلند کردم که چشم تو چشم با دو جفت چشم عصبانی شدم خیلی نزدیک بود و سرم دقیقا توی سینهش بود ازش فاصله گرفتم که گفت: چرا اونطوری رفتی بالا؟ نمیشنوی صدات میکنم.

+ببخشید نشنیدم.

دستش رو به شقیقه ام زد جوری که سرم کج شد و گفت: عقل داری آخه چرا رفتی بالا نمیگی میوفتی؟

حرصم گرفته بود برای همین گفتم: حالا که نیوفتادم در ضمن عقلم دارم.

جوری نگام کرد که انگار داره با یه بچه حرف میزنه.

_کاملاً مشخصه...آماده شو میخوام برم.

از اتاق خارج شد اداش رو در آوردم و گفتم:آماده شو میخوام برم غرغرو.

به سمت کمد رفتم و شروع کردم لباس پوشیدن با برداشتن کیفم از اتاق خارج

شدم.آماده روی مبل با لباس های جدید نشسته بود همراه هم از خونه خارج شدیم به سمت

ماشینی رفتیم که راننده ای نشسته بود هر دو عقب نشستیم و

ماشین حرکت کرد آیهان آدرس خونه سلما خانم رو داد.برگشتم سمتش و گفتم:فخری خانم

سلام رسوند.

سرش رو که توی پرونده ای بود بلند کرد و گفت:فخری خانم؟!

+آره همسایه اتون آش آورده بود سلام رسوندالبته خواستم باهم بخوریم ولی دارین میرین.

_خودت بخور.

سرم رو تکون دادم و دوباره به بیرون خیره شدم.صدای آیهان اومد که به

راننده میگفت:این پات رو روی گاز بزار دیگه دیرم شد.

راننده چشم قربانی گفت و سرعتش رو زیاد کرد سر کوچه بود ماشین

میخواست داخل بشه که گفتم:شما دیرتون شده برید،دوباره باید داخل کوچه بیاید خودم میرم

خونه نزدیکه.

کمی نگاهم کرد و انگار که واقعا دیرش شده بود باشه ای گفت با خداحافظی از ماشین پیاده

شدم و به سمت کوچه رفتم با رفتن ماشین به ساعت نگاه کردم الان که خیلی زود بود و تازه

ساعت نزدیک سه بود نمیتونستم الان برم پیش

نیما. پس تصمیم گرفتم برم مطب آرام الان موقع استراحتش بود. کنار خیابون
رفتم و ماشینی گرفتم و آدرس مطب آرام رو دادم.
با رسیدن به جلوی مطب از ماشین پیاده شدم خواستم داخل مطب بشم که حس
کردم کسی داره نگام میکنه سرم رو اطراف چرخوندم ولی کس مشکوکی رو
ندیدم شاید اشتباه کرده بودم شونه ای بالا انداختم و داخل مطب شدم با ورودم منشی آرام که
من رو میشناخت گفت داخل بشم و آرام داره ناهار میخوره به سمت در اتاق رفتم و بدون در
زدن یهو پریدم داخل و گفتم: هوووووو.....
آرام که داشت آب میخورد یهو به سرفه افتاد کاوه پیشش بود به سمتش رفت و محکم زد
پشتش در اتاق و بستم آرام نفس عمیقی کشید و گفت: احمق داشتم خفه میشدم.
کاوه روی مبل نشست رو به من گفت: به به آیلا خانم زلزله خوش اومدی.
لبخندی زدم و کنارش نشستم و گفتم: قربون شما.
آرام که پشت میز نشسته بود خودش رو خم کرد روی میز و
گفت: هوی... قربون شوهرم نشو... فقط من باید قربونش برم.
بعد نیشش رو باز کرد عاشقانه به کاوه خیره شد.
+آه حالم بد شد جمع کنید این کاراتون رو...
پام رو روی اون یکی پام انداختم و در ادامه حرفم گفتم: ناسلامتی یه دختره مجرد اینجا
نشسته.

آرام خنده ای کرد و گفت:نگو مجرد بگو ترشیده.

خواستم کیفم رو پرت کنم سمتش که کاوه گرفتم.

کاوه:آروم باش آیلا جان حقیقت تلخه دیگه.

نگاهی بهش کردم دستم رو به کمرم زدم و گفتم: کجا من ترشیده

هست؟...اصلا چرا همش تو اینجایی برو بیرون دیگه.

کاوه:اومدم به خانمم سر بزنم.

از جاش بلند شد و گونه آرام رو بوسید و دستش رو روی هوا به معنی

خداحافظ تکنون داد و گفت:من رفتم دفترم.

با رفتنش رو به آرام گفتم:بیا اینجا بشین حس ریاست گرفتتش پشت میز نشسته.

آرام مسخره ای نثارم کرد و اومد رو بهروم نشست.

آرام:چه عجب اومدی ما تورو دیدیم.

+مریض شده بودم چند روز نتونستم پیام بیرون.

آرام با نگرانی بلند شد و کنارم نشست دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

_الان خوبی؟

+خوبم آرام جونم.

همون قدر که باهم شوخی میکردیم و شاد بودیم همون قدر توی سختی ها و غم ها کنار هم

بودیم.

نفس راحتی کشید و گفت:آخر سر باید یه بلایی سر خودت بیاری.

+نمی‌ارم نگران نباش.

محکم پشتش زدم و ادامه دادم: یه قهوه، چایی، شربت ی پیدا نمیشه اینجا؟ آرام هلم داد و گفت: کوفت بخوری پشتم شکست.

به سمت میزش رفت و به منشی از تلفن گفت دو تا شربت بیاره.

به غذای روی میز نگاه کردم هیچی نخورده بود گفتم: چیزی نخوردی، لاغر میشی بعدش کاوه طلاق میده ها.

بعدش شروع به خندیدن کردم آرام هم خندید و دوباره پیشم نشست کلی حرف زدیم و کلی خندیدم روحیم عوض شده بود به آرام درباره نیما گفتم و گفتم که باید برم پیشش.

تا ساعت چهار کلی باهم حرف زدیم که منشی گفت مریض های آرام اومدن منم که باید میرفتم قبل از رفتن به طرف دستشویی رفتم و گریمم رو پاک کردم و با خداحافظی از آرام از مطبخ خارج شدم تصمیم گرفتم اول برای نیما کادویی بخرم برای تولدش.

بنابراین به آژانسی زنگ زدم منتظر موندم بیاد با اومدن ماشین سمندی سوار ماشین شدم و آدرس فروشگاه رو دادم و راننده حرکت کرد.

روی صندلی نشسته بودم و به کادو توی دستم نگاه میکردم عطر براش خریده بودم و به نظرم بوش خوب بود.

با صداش سرم رو بلند کردم: سلام شرمنده یه ربع دیر رسیدم.

از جام بلند شدم و گفتم: سلام اشکالی نداره منم تازه رسیدم.

_خوبی؟ چه خبر؟

+خوبم مرسی.

_راه بریم؟

باشه ای گفتم و باهم شروع به قدم زدن کردیم توی پارک به بچه هایی که

داشتن کنار پارک بازی میکردن خیره شدم چه قدر شاد بودن با لبخند داشتم

نگاهشون میکردم که نیما گفت: راستش گفتم بیایم پارک هوا هم خوبه.

چشم از بچه های در حال بازی گرفتم و گفتم: اتفاقا جای خوییه هوا هم که خوبه چرا بریم توی

رستوران و کافه بشینیم فضا بسته هست.

سرش رو به معنای تایید حرفم تکون داد و با دستش جایی رو نشون داد.

_بریم بشینیم اونجا؟

به کافه ای نگاه کردم که چند تا میز صندلی بیرون گذاشته بودن تایید کردم که باهم رفتیم و

روی صندلی ها نشستیم.

کادوش رو روی میز گذاشتم و هل دادم سمتش.

+کادوت، تولدت هم مبارک نیما با اینکه تولدت گذشته ولی کادوت رو برات گرفتم.

با لبخند کادو رو گرفت و گفت: مرسی نیاز نبود برام کادو بگیری همین که اومدی خودش یه

کادوهه.

به کادو اشاره کردم و گفتم: بازش نمیکنی؟

چرا، چرا بازش میکنم.

در حال باز کردن کادو بود که گارسون اومد و ما سفارش ژله بستنی دادیم داشت هوا کم کم خنک میشد.

به عطر داخل جعبه نگاهی کرد و با لبخندی نگاهم کرد و گفت: ممنون.

خواهش میکنم میگویم کادو رو گوشه میز گذاشت دستاش رو توی هم گره زد و روی میز گذاشت، گفت: راستش گفتم بیای اینجا که درباره موضوعی صحبت کنم باهات.
+ بگو گوش میدم.

دستش رو توی موهایش کرد و گفت: من میخوام برام یه کاری انجام بدی.

سرم رو تکون دادم که ادامه داد: راستش اگه تولدم میومدی میخواستم بهت بگم ولی نبود و نشد من.... راستش از یه دختری خوشم اومده.

نفس راحتی کشید، نگاهش کردم و گفتم: مبارک باشه حالا این دختره خوش شانس کیه؟ اونم تورو دوست داره؟

نمیدونم اون من رو دوست داره یا نه، توهم نمیشناسیش ولی میتونم یه کاری

کنم که تو بینیش و یه زحمتی بکشی و بهش بگی.

تعجب کردم آخه من چرا؟! لبخندی زدم و گفتم: چرا من؟

نمیدونم حس کردم شاید تو بتونی کمکم کنی.

+ باشه مشکلی نیست حالا کی هست؟

راستش توی شرکت آیهان پسر خالم کار میکرد اسمش مهر ساست.

با این حرفش لبخند از روی لبام محو شد ولی نیما که انقدر محو حرف زدن بود نه.....من.....نیما...

متوجهم نشد وای

نیما نشسته جلوی من داره دربارہ خودم حرف میزنه.....حالا چیکار کنم؟

+چرا خودت بهش نمیگی؟

_آخه میترسم جوابش منفی باشه.

خواستم چیزی بگم که گارسون ژله بستنیمون رو آورد شروع به خوردن کردیم

که نیما گفت:میشه لطف کنی و بهش بگی؟ نمیدونستم واقعا باید چی میگفتم بهش حدس زده بودم نیما دوسم داره ولی اگه بفهمه من مهرسا نیستم چیکار میکنه؟ دلم نمیخواد دل نیما بشکنه.

+باشه مشکلی نیست فقط کجا ببینمش؟

_بهش زنگ بزن بهش بگو کی هستی و بعد قضیه ازدواج رو مطرح کن.

همون جوری که بستنی میخوردم باشه ای گفتم که نیما سریع گفت:زنگ بزنم الان باهاش حرف بزنی؟ +هر جور راحتی زنگ بزن.

نیما گوشیش رو در آورد تا زنگ بزنه خیالم راحت بود چون اگه زنگ میزد میگفت خاموشه.

_آه خاموشه که.

همون جوری که ظرف خالی بستنی رو از خودم دور میکردم گفتم: بعدا زنگ میزنم بهش خودم.

پس شمارش رو برات میفرستم.

سرم رو تکون دادم که نیما گفت: بریم؟ +بریم.

یه ذره تو پارک قدم زدیم نیما پیشنهاد شام داد ولی من قبول نکردم، گفت

برسونمت خونه اما الکی گفتم میخوام برم خونه دوستم با خداحافظی از هم

ماشینی گرفتم تا برم خونه با رسیدن جلوی خونه در رو با کلید باز کردم داخل شدم به سمت

آسانسور رفتم و طبقه ای رو که میخواستم زدم با ایستادن

آسانسور ازش خارج شدم در خونه رو باز کردم کفشام رو در آوردم به سمت

اتاقم رفتم لباسام رو عوض کردم خونه ساکت ساکت بود و این یه ذره باعث

ترسم شده بود ولی سعی کردم خودم رو سرگرم کنم برای همین تلوزیون رو

روشن کردم و شروع به دیدن برنامه آشپزیکردم.

همون جوری که داشتم تلوزیون رو نگاه میکردم آش رو از توی یخچال در

آوردم و توی مایکروویو گذاشتم تا گرم بشه و بخورم.

اومدم سر جام بشینم که تلفن زنگ خورد به سمت تلفن رفتم و گوشی رو

جواب دادم هیچ صدایی نیومد و انگار کسی داشت فوت میکرد توی گوشی.

+الو بفرمایید...

همون جواری فوت میکرد که گفتم: مرض داری فوت میکنی؟

خواستم قطع کنم که صدایی اومد: به سلام خانم مهرسا امینی فکر کردی دروغ بگی کسی
نمیفهمه آیلا هستی؟ با تعجب گوشی رو نگاه میکردم نفسم توی سینم حبس شده بود و از
شوک حرفی برای گفتن بزنم.

—چیه؟ حرفی برای گفتن نداری؟

خواستم حرف بزنم که صدای بوق پشت سر هم توی گوشی پیچید. با تعجب

داشتم گوشی رو نگاه میکردم سر خوردم و کنار تلفن نشستم. کی بود زنگ زده

بود؟ از کجا فهمیده بود من کی هستم؟ شاید میخواست اذیتم کنه.... آخه کی هست که میدونه

من آیلام؟ اشک توی چشمم جمع شده بود و نمیدونستم باید چیکار

کنم؟ نکنه آیهان بود نکنه آیهان فهمیده باشه؟! توی فکر بودم که یهو تلفن شروع به زنگ زدن

کرد از ترس از جا پریدم به سمت تلفن رفتم و با شک به تلفن

نگاه کردم مطمئن نبودم جواب بدم کمی موندم که قطع شد.

نفس راحتی کشیدم که دوباره زنگ خورد یه ذره فکر کردم و تصمیم گرفتم

جواب بدم تلفن رو برداشتم که صدای آیهان تو گوشی

—سلام.

+سلام.

—این همه زنگ میزنم چرا گوشی اشغاله؟ الانم که جواب نمیدی

+من.... راستش هیچی.

— یعنی چی مهرسا میگم چرا تلفن اشغاله میگی هیچی.

+ داشتم با دوستم حرف میزدم دوستم زنگزده بود.

— باشه، زنگ زدم بگم مامانم داره میاد پیشته.

برای اولین بار از اومدن بهناز خوشحال شدم چون واقعا میترسیدم و خوب میشد که تنها نباشم.

+ باشه.

— من باید برم خداحافظ.

+ خداحافظ.

گوشی رو سر جاش گذاشتم آیهان هم عادی رفتار کرد پس کی بود؟ از روی زمین بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم و آش رو از مایکروویو در آوردم و شروع به خوردن کردم استرس بدی گرفته بودم اما حداقل خوییش این بود که بهناز قرار بود بیاد و حداقل مشغول میشدم.

بعد از خوردن آش حوصله شستن کاسه رو نداشتم به همین دلیل کاسه آش رو

توی ظرف شویی گذاشتم خواستم برم بشینم که صدای زنگ آیفون اومد به

طرف آیفون رفتم و با دیدن تصویر بهناز توی آیفون در رو باز کردم در

اصلی خونه رو باز کردم و منتظر اومدنش شدم که بعد از چند دقیقه در

آسانسور باز شد و بهناز از آسانسور بیرون اومد به سمتم اومد و گفت: سلام عزیزم خوبی؟

+ ممنون شما خوبین؟ بفرمایید داخل.

تشکر کرد و با در آوردن کفش هاش به داخل خونه اومد در خونه رو بستم و همراهم به سمت مبل ها رفتم.

رو بهش گفتم: خیلی خوشحال شدم وقتی آقای رادمش گفتن شما قراره بیاین.

این حرفم رو واقعی زدم.

لبخندی بهم زد و گفت: منم اومدم تنها نباشی عزیزم بالاخره یه دختره تنها تو این خونه گفتم شاید بررسی هم حوصلت سر بره.

به سمت مبل ها هدایتش کردم و خودم هم به سمت آشپزخونه رفتم تا چیزی

بیارم بخوریم. از توی آشپزخونه گفتم: قهوه یا چایی؟

همانطور که مانتوش رو می آورد گفت: فرقی نیکنه.

چون خودم قهوه میخواستم قهوه ساز و روشن کردم و منتظر موندم تا آماده بشه بعد از چند دقیقه قهوه حاضر شد.

توی دوتا لیوان ریختم و توی سینی گذاشتم همراه خودم به طرف سالن بردم به

بهناز که نشسته بود تعارف کردم با تشکر از من قهوه رو گرفت، منم روبه

روی مبل نشستم و شروع به خوردن قهوه کردم.

تا ساعت دو شب با بهناز بیدار بودیم و تلویزیون نگاه کردیم و کمی هم

صحبت کردیم که بهناز پیشنهاد داد بخوابیم.

چون ذهنم مشغول بود قبول کردم و هر کدوم به سمت اتاق ها رفتیم بهناز به

طرف اتاق آیهان رفت منم به طرف اتاق خواب خودم رفتم و با عوض کردن لباسم با لباس خواب روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم یعنی کی بود که زنگ زده بود؟ از کجا فهمیده بود که من آیلا هستم؟ کی به غیر از خانواده خودم میدونه که من با نقشه وارد زندگیا یهان شدم و آیلا هستم؟ سعی کردم چشمامو ببندم و بخوابم چشمامو بستم بازم ذهم سمت اون فردی که زنگ زده بود میرفت ولی اینقدر سعی کردم فکرم رو مشغول کنم تا بالاخره چشمام گرم شد و خوابم برد.

*****با روشن کردن فر کارم تموم شد و روی صندلی آشپزخانه نشستم یه نفس عمیقی کشیدم ای خدا خسته شده بودم. قرار بود آیهان از سفر برگرده و مجبور بودم کل خونه رو تمیز کنم غذا لازانیا درست کرده بودم داخل فر گذاشته بودم تا حاضر بشه. تصمیم گرفتم تا غذا حاضر بشه استراحت کنم بعد از یک ساعت غذا حاضر شده بود و تصمیم گرفتم لازانیا رو از توی فر در بیارم لازانیا رو روی میز آشپزخانه گذاشتم تا کمی خنک بشه.

ساعت یازده بود و من هنوز منتظر آیهان بودم وقتی لازانیا کمی سرد شد

برشش دادم و توی ظرف چیندم خسته شده بودم خواستم خودم بخورم که صدای چرخش کلید اومد.

از توی آشپزخونه خودم رو کج کردم آیهان بود که همراه چمدونش داخل شد

از قیافش خستگی میبارید. اطراف خونه رو نگاه کرد فکر کنم دنبال من

میگشت به سمت اتاقش رفت. شروع به آماده کردن وسایل غذا کردم.

تصمیم گرفتم تا آیهان نیست یه زنگ به مامان بزنم داشتم به سمت اتاقم میرفتم که چشمم به

اون در عجیب افتادی دری که حتی قفل بود و من نتونستم تمیزش

کنم خیلی عجیب باید موقع مناسب میفهمیدم توش چیه. از در چشم گرفتم و

داخل اتاقم شدم همراه گوشی بیرون اومدم گوشم رو به در اتاقم چسبوندم هیچ صدایی نبود

فکر کنم حموم رفته بود. گوشی رو در آوردم و به مامان زنگ زدم.

_سلام دخترم.

+سلام مامانی خوبی؟

_مرسی تو خوبی؟

+منم خوبم چیکار میکنی؟

_داشتم کتاب میخوندم میخواستم تازه بخوابم.

+چرا انقدر زود؟!

_آخه امروز همراه سوسن رفته بودیم بیرون و خسته شدم.

+خوب میچرخیدا.

_چیکار کنم مادر حوصلم سر میره.

+شوخی کردم کار خوبی کردی بیرون رفتی.

_باشه عزیزم تو چیکار میکنی؟

+هیچی تو اتاقم هستم داشتم کتاب میخوندم گفتم به شما زنگ بزنم.

ببخشید مامان مجبور شدم دروغ بگم میدونم مامان ناراحت میشه تا الان گشنه موندم و شام نخوردم.

_کار خوبی کردی زنگ زدی دلم برات تنگ شده.

+دل منم برات تنگ شده،مراقب خودت باش.

_توهم همین طور کاری نداری؟ خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به سمت آشپزخونه رفتم ظرف لازانیا رو گذاشتم روی

میز خواستم برم آیهان رو صدا کنم که خودشیهو اومد داخل یهو ترسیدم جیغ

خفیفی کشیدم معلوم بود اونم ترسیده چون با چشمایی گرد شده داشت نگام میکرد.

_تو....چرا اینجایی؟

+کجا باشم پس؟

دستش رو توی موهایش کرد که چند تار از موهایش روی پیشونیش ریخت.

_فکر کردم خوابی.

به سمت صندلی رفت و نشست منم روبه روش نشستم و در حالی که لازانیا میریختم
گفتم: سفر خوش گذشت؟

در حالی که با لیوان توی دستش بازی میکرد گفت: نرفتم خوش گذرونی که برای کار بود ولی
بد نبود.

لبخندی زدم برای ضایع شدنم زدم غرغرو همش بلده ضایع کنه آدم رو خب
خوب بگو بد نبود، از لفظ غرغرو براش خندم گرفت که از شانس گندم آیهان خندم رو دید.
نگاهی بهم کرد و گفت: مشکلی دارم؟ + نه برای چی؟
_ آخه خندیدی؟

+ همین جووری خندیدم شما مشکلی نداری.

آهانی گفت و دوباره مشغول خوردن شد.

*****با صدای آیهان که پشت در اتاقم اومده بود و میگفت بیا
دیگه نگاهی تو آینه به خودم انداختم

لباس شیری که همراه آیهان گرفته بودم به طرز زیبایی به تنم نشسته بود همراه موهایی که
عادی صافشون کرده بودم و باز دورم ریخته بودم و آرایشی که
ست رنگ لباسم بود در کل زیبا شده بودم.

دل از آینه کندم و با پوشیدن مانتوم و برداشتن شالم و کیفم از اتاق خارج شدم آیهان با دیدنم
از جاش بلند شد به تیپش نگاه کردم کت و شلواری به رنگ

مشکی همراه لباسی به رنگ کرمی پوشیده بود موهایش رو به طرز زیبایی

درست کرده بود و خیلی جذاب شده بود در نگاهش یک جورایی برق خاصی داشت و انگار لباسی که انتخاب کرده بود رو توی تنم تایید کرده بود. با گفتن بریمی بهش با هم از خونه خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و به طرف خونه آهو حرکت کرد.

آیهان گفته بود که امشب تولد آهو و ما رو دعوت کردند من مجبور شدم همراهش برم و دوست نداشتم باشم بیشتر از همه به این دلیل که صد درصد خانواده تیام اونجا بودن و اصلاً دلم نمی خواست با تیام روبرو بشم و دوباره بینمش. البته آیهان گفته بود که حواسش بهم هست برای اولین بار بهش اعتماد کردم و خیالم راحت شد البته تقریباً.

چون هنوز استرس و ترس اونشب رو داشتم و دلم نمیخواست دوباره اونشب تکرار بشه.

با تکیه دادن سرم سعی کردم فکر های منفی را از ذهنم خارج کنم.

حدود نیم ساعت بعد خونه آهو رسیدیم ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم به ماشین ها نگاه کردم معلوم بود تولد بزرگیه چون یه عالمه ماشین پارک بود و صدای آهنگ تا بیرون میومد.

همراه هم به سمت خونه رفتیم که خدمتکاریدر خونه رو باز کرد با وارد شدنمون موجی از صدای بلند آهنگ تو گوشم پیچید که باعث شد صورتم جمع بشه زیر لب گفتم: چه خبرشونه؟

به چهره آیهان نگاه کردم انگار واسش عادی بود چون خیلی ریلکس اطراف رو نگاه می کرد.

به سمتم برگشت و گفت: بچه ها اونجان بریم.

مسیر دستشو دنبال کردم راست میگفت نیما و نورا و بقیه بچه‌ها همه اونجا بودن و داشتن با هم صحبت میکردن.

سرم رو به معنی تایید حرفش تکون دادم همراه هم به سمت بچه‌ها رفتیم نورا با دیدنم به سمتم اومد و با هم سلام و احوالپرسی کردیم که با دیدن نیما یاد حرف خواستگاری افتادم که مثلاً به آیلا یعنی خودم گفته بود تا از خودم خواستگاری کنم با این فکر خندم گرفت.

سعی کردم این افکار رو از ذهنم حداقل برای امشب بیرون کنم نیما با دیدنمون به سمتمون اومد و با آیهان شروع به احوالپرسی کرد ولی متوجه شده بودم تمام حواسش سمت من بود.

برگشت سمتم و گفت: سلام مهرسا خانم خویید شما؟

لبخندی زدم و گفتم: ممنون شما خویید؟ تشکری کرد و خواست چیزی بگه که یهو صدای جیغ جیغو آهو اومد که به

سمت ما اومد و از آیهان آویزون شد نمیدونم چرا اون لحظه یاد میمونی افتادم که از درخت آویزون شده مثلاً آهو میمون و آیهان درخت بود سعی کردم

نخندم که تقریباً موفق شدم آهو با لحن لوسی به آیهان گفت: سلام خوش اومدی خیلی خوشحال شدم اومدی.

دختره بی تربیت اصلاً آدم حساب نکرد من و انگار نه انگار من اینجام.

با اجبار رو بهش کردم و گفتم: سلام تولدت مبارک.

نگاهی اجباری بهم کرد و با لحن لوس ممنونمی گفت.

حرصم گرفته بود مجبور بودم پیام اینجا آهو و دعوتش صد در صد برای حرص دادن من بود.

داشتم با نورا صحبت میکردم رو بهشگفتم: یاسمین و کیان کجان؟

همون جوری که داشت شربتش رو میخورد رو به من گفت: یاسمین مریض شده کیان پیشش مونده.

با تعجب گفتم: کیان چرا پیشش مونده؟ خنده ای کرد و گفت: لیلی و مجنون بودن ما خبر نداشتیم.

گفتم: واقعاً؟

_آره، حالا فعلاً با هم نامزد شدن تا حالا بعدا مراسم عقد و عروسی رو برگزار کنند.

+مبارکشون باشه.

داشتم اطراف نگاه میکردم که دیدم مادر تیام داره به سمت میاد نمیتونستم برم یه جای دیگه تا من رو نبینه چون متوجه شده بود دارم نگاهش میکنم.

به سمت اومد که از جام بلند شدم نورا هم از جاش بلند شد مادر تیام باهاش احوالپرسی کرد رو به من گفت: مهرسا جون اگه وقت داری میشه صحبت کنیم؟

باشه ای بهش گفتم رو به نورا گفتم کهدوباره میام پیشش همراه مادر تیام به سمت گوشهای از سالن رفتیم که رو به من گفت: راستش بابت قضیه اون شب

خونه آیهان می خواستم باهات صحبت کنم میخواستم بینم نظرت چیه؟

با لبخند به اطراف سالن نگاه می کردم که چشمم به آیهانی افتاد که با خشم و عصبانیت داشت نگام می کرد متوجه شده بود مادر تیام چرا داره با من صحبت میکنه.

رو به مادر تیام گفتم: راستش رو بخواید من شرایط ازدواج ندارم.

این حرفی که زده بودم رو به خاطر نگاه عصبی آیهان زده بودم فقط بخاطر

نظر خودم زده بودم و شرایطی که نمیتونستم واقعا ازدواج کنم.

با لبخند گفتم: چرا عزیزم پسر من که هم ماشین داره هم خدارو شکر برای

خودش خونه داره تو هم که دوست داره پسر خوبیم هست، پس مشکل چیه؟

+بله درسته پسر شما هیچ مشکلی ندارن اما من شرایط ازدواج ندارم.

چه قدرم پسر خوبی داره اگه دربارہ ماجرایا و نشب میگفتم باز میگه پسر خوبه؟

مادر تیام که دید من راضی نیستم گفتم: انشالله خوشبخت بشی عزیزم.

ممنونمی گفتم که همسرش صداش کرد و رفت خواستم برم به سمت نورا که

دیدم آیهان داره میاد سمتم سریع به طرف نورا رفتم که متوجه فرار کردنم

شد. پیش نورا که رسیدم کنارش نشستم و خودمو مشغول صحبت کردن باهاش کردم که

بهمون رسید.

خواست چیزی بگه که نیما پیشمون اومد رو به من گفتم: افتخار میدین بانو؟

نگاهی به آیهان کردم که با چهرهای عصبی داشت نگاه می کرد برای اینکه بیشتر حرصش رو

در بیارم گفتم: البته.

چشمم به آیهان و آهو

افتاد آهو همش در حال خندیدن بود ولی آیهان بدون هیچ حسی بهش نگاه میکرد و در قبال حرف های آهو که پشت سرم هم حرف میزد و منم متوجه

نمیشدم داره چی میگه سرشو تکیه میداد اما متوجه شده بودم تمام حواسش سمت من و نیما بود.

با صدای نیما نگاه از آیهان گرفتم رو به من گفت: حواست کجاست؟

+همینجا حواسم جایی نیست.

_خوش میگذره خونه آیهان؟

با لبخندی الکی گفتم:مجبورم دیگه بالاخره باید کار کنم.

گفت مجبور نیستی اگه همراهم باشی.

داشت زیر لب این حرف رو می زد و من متوجه حرفش شدم

ناگهان چرخیدم و سرم رو بالا کردم که با چشمای عصبانی و خشمگین آیهان روبرو شدم
لعنتی به این شانسم فرستادم

سرم رو بلند کردم تا بتونم نگاهش کنم نگاهی با پوزخندی بهم کرد و گفت:خوش میگذره؟

میدونستم منظورش نیمایه به قول معروف خودم رو به کوچه علی چپ زدم و گفتم:آره چه بدی داره؟

+حالم خوب نیست می خوام برم.

نگاهی بهم کرد و گفت:با نیما که بودیمیرقصیدی حالت خوب بود؟

با پوزخند گفتم: مشکلِت چیه الان؟

بیخیال گفتم: مشکلی ندارم که فقط دلم نمیخواد آبروم رو ببری بگن خدمتکار آیهان با همه میپره.

خدمتکار رو جواری گفتم که انگار داشت بهم یادآوری میکرد من خدمتکار خونشم. از این حرفش که گفتم با همه میپره عصبانی شده بودم پسر خجالت نمیکشه به من میگه با همه میپره.

_مگه من اجازه دادم بری؟

+نیازی به اجازه تو نیست.....

با صدای بلند تر ادامه دادم: برات بد نباشه

منتظر اکثال العملش نمودم و با سرعت به طرف نورافتم و کنارش نشستم

همون جواری که داشت آبمیوه اش رو میخورد چشمکی زد و گفتم: خوش گذشت شیطان؟

از حرفای آیهان حرصم گرفته بود و سرم هم کلی درد می کرد دوست داشتم

زودتر برم خونه حوصله این همه سروصدا و شلوغی و نداشتم. با دیدن نیما

که همراه آیهان پیش ما میومد کلافه سرمو تکیه دادم و رو به نورافتم: دستشویی کجاست؟

همون جواری که آب لیوان خالی از آبمیوه اش رو روی میز می گذاشت

گفتم: برو توی راهرویی که سمت چپه سالنه آخر راهرو.

از جام بلند شدم و از آیهان و نیمایی که داشتن به سمت نورافتم فاصله

گرفتم آیهان متوجه دور شدنم ازش شد که چپ چپ نگام کرد اما بدون توجه بهش به طرف دستشویی رفتم به خاطر حرفهایی که زده بود واقعا از دستش ناراحت شده بودم البته انتظاری ازش نمیرفت بالاخره همراه ارسال بود. با پرسش از چند نفر بالاخره دستشویی رو پیدا کردم ماشاالله خونه نبود که قصری بود برای خودش به طرف دستشویی رفتم با داخل شدنم به خودم توی آینه خیره شدم خیلی گرم شده بود و فکر کنم بخاطر عصبانیتم بود. یه کمی آب توی دستم ریختم و روی گردن کشیدم تا یک ذره از گرمای بدنم کم بشه با نگاه کردن آخر به خودم توی آینه و مرتب کردن موهام تصمیم گرفتم از دستشویی خارج بشم با خارج شدنم از دستشویی ناگهان به یه چیزی محکمی خوردم. سرم رو بلند کردم که با قیافه درهم تیام روبرو شدم همینو کم داشتم نفس کلافه ای کشیدم. متوجه شدم که خیلی از دستم عصبانیه کوبیدم به دیوار با کوبیدنم به دیوار نفسم یک لحظه قطع شد کمرم محکم به دیوار خورده بود و درد گرفته بود با داد گفتم: چته وحشی؟ نگاهی بهم کرد و گفت: می خوای بفهمی وحشی یعنی چی؟ برو وگرنه جیغ میزنما. با پوزخندی گفت: هر چقدر میخوای داد بزنی اینجا کسی نمیشنوه صداتو. راست میگفت با این صدای بلند آهنگ مگه میشد کسی صدام رو بشنوه. _خب شنیدم جواب منفی دادی کسی بهتر سراغداری؟

برای اینکه حرصش رو در بیارم الکی گفتم: تو لیاقت من رو نداری...

گفتم: الانم ازم فاصله بگیر دلم نمیخواد عشقمو فریب بدم.

از عصبانیت قرمز شده بود خواست چیزی بگه که صدای تلفنم بلند شد به

صفحه گوشی نگاه کردم آیهان بود از زنگ زدنش واقعا خوشحال شدم دوست

نداشتم با پیام حرف بزنم و ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد که از چشم پیام دور نمود.

با چشمش گوشیم رو نشون داد و گفت: جواب بده عشقتون نگراتتون میشه.

گوشی رو جلوش تکون دادم و گفتم: پس برو تا به عشقم نگفتم مزاحمم شدی.

با رفتنش انگار راه نفسم باز شده بود بیخیال گوشی شدم از راهرو خارج شدم که دیدم کیک

بزرگی رو آوردن و آهو هم کنار کیک وایستاده زن و مردی هم کنارش بودن که فکر کنم

پدر و مادرش بودن. به سمت نورا رفتم و کنارش نشستم.

چه قدر دیر کردی؟

+تا پیدا کنم دستشویی رو طول کشید.

با تعجب نگام کرد خودم از جوابم خندم گرفته بود راه دستشویی معلوم بود و اونقدری پیچیده

نبود که نشه پیداش کرد.

با صدای آهنگ تولد از فکر در اومدم و به آهو نگاه کردم یه عالمه شمع روی

کیک بود آهو به سمت کیک رفت و شمع ها رو فوت کرد همه بهش تبریک گفتن و دست

زدن.

از داخل کیفم جعبه ای که توش نیم ست زیبایی بود و اگه میشد به آهو نمیدادم آیهان رفته بود گرفته بود و به من داده بود تا از طرف خودم به آهو بدم کادو خودش نمیدونستم چیه و خیلی هم کنجکاو بودم برای دونستنش.

با صدای پیام گوشیم بهش نگاه کردم آیهان بود "بیا بیرون"

نمیخواهی برایش نوشتی که دوباره صدای گوشیم اومد کلافه نگاهی بهش

کردم "دختره لجباز میگم بیا بیرون میخوام برم خونه" حوصله غرغراش رو

نداشتم برای همین برایش باشه ای نوشتی و از جام بلند شدم با پوشیدن لباسم و دادن کادوم به آهوایی که نمیدونم چه پدر کشتگی با من داشت که با یه عالمه چشم غره ازم گرفت و منم با خداحافظی از همه البته نیما نبود از ویلا خارج شدم به آیهانی که کلافه دست توی جیبش بود و نیمایی که داشت با آیهان حرف

میزد نگاه کردم با اومدن من حرفش رو قطع کرد ازش خداحافظی کردم و اونم با گرمی ازم خداحافظی کرد.

همراه هم سوار ماشین شدیم و از ویلا خارج شدیم.

به نیم رخش خیره شدم یه دستش لبه پنجره بود هر چند ثانیه یه بار کلافه داخل موهاش میکرد دلیل این کلافه بودنش رو درک نمیکردم یعنی نیما حرف

خاصی بهش زده بود؟! از این سکوتش کلافه شدم و به بیرون خیره شدم کی

تموم میشه این ماجرا ها خسته شدم دلم میخواد در کنار مامان با آرامش زندگی

کنم و نفسی راحت بکشم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بدون فکر کردن به خیابون نگاه کنم.

*****با تموم شدن چیندن لباساش توی کشو روی تختش خودم رو پرت کردم نفس

نفس میزدم و خسته شده بودم کل خونه رو تمیز کرده بودم و دیگه حالی نداشتم نیم ساعت دیگه آیهان میرسید برای همین تصمیم گرفتم برم حموم خیلی عرق

کرده بودم از روی تخت بلند شدم که چشمم به عطر روی میز خورد به سمت

عطر رفتم و دستم گرفتمش به بینیم نزدیکش کردم عطری تلخ در عین حال

خوشبویی که همیشه آیهان میزد به خودش، از خودم فاصلش دادم روی میز گذاشتم به سمت در رفتم و در آخر نگاه دوباره ای به عطره کردم دلم

میخواست دوباره بوش کنم اما سریع سعی کردم این فکر و از ذهنم بیرون کنم و از اتاق خارج شدم خواستم به سمت اتاقم برم که چشمم به دری خورد که

تمیزش نمیتونستم بکنم و همیشه درش قفل بود دوست داشتم برم داخلش رو

بینم برای همین اول تصمیم گرفتم تا قبل از اومدن آیهان کلیدش رو پیدا کنم بیخیال حموم کردنم شدم و سعی کردم اول حس کنجکاویم رو خاموش کنم اول

به طرف اتاقش رفتم و توی کمد توی کشوها رو گشتم اما چیزی پیدا نکردم به سمت تخت رفتم و زیرش رو نگاهی کردم هیچی نبود. با فکر اینکه نکنه با

خودش برده باشه یا توی شرکتش باشه از اتاق خارج شدم.

باید یه جوری میرفتم شرکتش اما چجوری نمیدونم کمی فکر کردم اما به نتیجه ای نرسیدم
برای همین بیخیال شدم به سمت حمام رفتم و دوشی گرفتم با
پوشیدن لباسم و گریم دوباره از اتاق خارج شدم روی مبل نشستم و سرم رو
بلند کردم و به سقف چشم دوختم دوباره توی فکر رفتم بهتر بود فردا که آیهان داشت
میرفت شرکت به بهونه دیدن نورا برم شرکت و اونجوری شاید بتونم به اتاقش راه پیدا کنم.
با صدای در چشم از سقف گرفتم و از رویمبل بلند شدم آیهان داخل شد
نگاهی بهم کرد از تولد آهو که دو روز میگذره خیلی سر سنگین شده بود باهام البته قبلش هم
همین بود فقط الان غر غر نمیکرد و سکوتش بیشتر از حرف
زدنش شده بود. سلامی بهش کردم که جوابش سر تگون دادن شد به طرف
آشپزخونه برای آماده کردن شام رفتم که با صداش به سمتش برگشتم.
_من غذا نمیخورم دارم میرم استراحت کنم فقط....
همون جوری که کتش رو در میاورد ادامه داد: شلوغ نکن.
یه جوری حرف میزد انگار بچم الان میخوام سر و صدا کنم تنها به تگون دادن
سرم اکتفا کردم و داخل آشپزخونه شدم و شروع به خوردن فسنجون خوشمزم
که برای ناهار درست کرده بودم و آیهان نیومده بود و منم صبحانه دیر خورده بودم برای
همین ناهار نخوردم در حال خوردن بودم که نگاهم به ظرف

همسایه ای که آش آورده بود افتاد یادمرفته بود کاسه رو بدم بهشون باید بعد شام میبرد و بهش میدادم.

بعد از خوردن غذا با ریختن شکلات داخل کاسه و پوشیدن مانتو و شالی از

خونه خارج شدم سوار آسانسور شدم و پایین رفتم به سمت در رفتم و زنگ رو

زد بعد از چند دقیقه در توسط دختری که بهش میخورد همسن من باشه باز شد.

_بله بفرمایید؟

به چهرش نگاه کردم چشمای سبز درشت و پوستی سفید خیلی چهره زیبایی داشت و به دلم نشسته بود.

+سلام من همسایه بالایتون هستم.

دختره لبخندی زد و گفت:خوش اومدید بفرمایید داخل.

+ممنون.

کاسه رو سمتش گرفتم که صدای زنی اومد که از صداش فهمیدم فخری خانم بود.

فخری خانم:کیه ماهور؟

دختری که فهمیده بودم اسمش ماهور هگفت:همسایه بالایی.

فخری خانم سرش آورد بیرون و گفت:سلام دخترم بیا داخل.

+ممنون.

دوباره اصرار کرد که قبول کردم و داخل شدم نگران آیهان بودم اگه میومد و میدید بدون

اجازش رفتم بیرون معلوم نبود چیکار میکرد.داخل خونه شدم خونه

شبهه خونه آیهان بود فقط رنگ کابینت ها و وسایل خونه متفاوت بود روی
مبلی نشستم و کاسه رو روی میز گذاشتم فخری خانم روبه روم نشست و رو

به ماهوری که ایستاده بود گفت:دخترم برو چایی بیار.

سریع گفتم:ممنون نیازی نیست من باید سریع برم.

فخری خانم:حالا میری عزیزم یه چایی که چیزی نمیشه.

سکوت کردم و ماهور رفت داخل آشپزخونه.

رو بهش گفتم:خیلی ممنون بابت آش خیلی خوشمزه بود.

لبخندی زد و گفت:ممنون عزیزم من هر سال برای مادرشوهرم نذری میدم.

+خدا پیامرزشون.

ماهور همراه با سینی چایی اومد و کنارم نشست با دستاش لیوان چایی رو نشون داد و

گفت:بفرمایید.

کلافه بودم میخواستم زودتر برم خونه ممنونمی گفتم و لیوان چایی رو دستم گرفتم.فخری

خانم با گفتن الان میامی از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت.

ماهور دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:خواهر آقای رادمنش هستی؟ +بله.

—یه چیزی بگم؟

+بگو.

دستاش رو توی هم کرد و گفت:اصلا شبهه آقای رادمنش نیستی؟

لبخندی زدم و گفتم: راستش من شبیه پدرمونم و آیهان شبیه مادرمنه...

برای اینکه حرف رو عوض کنم گفتم: راستی تو چند سالته؟

_هیجده ساله.

در حال خوردن چایی بودیم که فخری خانم اومد لیوانم رو روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم.

+ببخشید مزاحمتون شدم من دیگه باید برم.

فخری خانم: کجا عزیزم؟ میخواستم میوه بیارم.

+نه ممنون باید برم خونه.

ماهور: فقط میشه شمارت رو داشته باشم؟ +باشه.

ماهور شمارم رو گرفت و منم شمارش رو گرفتم.

با خداحافظی از همشون از خونه خارج شدم به طرف خونه رفتم با رسیدن

جلوی در یادم اومد کلید نیاوردم لعنتی به شانسم گفتم و زنگ رو زدم بعد از چند ثانیه در باز شد و با قیافه خواب آلود آیهان با چشمای قرمزش رو به رو شدم. داخل شدم خواستم برم تو هال که گفتم: کجا بودی؟

برگشتم سمتش و در حالی که مانتوم در آوردم گفتم: رفته بودم کاسه همسایه پایینی رو بدم. به سمتم اومد و در حالی که دستش داخل جیب شلوارش بود گفت: آتش دادن این همه طول داره؟

به سمت آشپزخونه رفتم و چایی ساز رو روشن کردم.

+فخری خانم اصرار کرد منم داخل رفتم.

بدون حرف رو مبل نشست و در حالی که سرش رو ماساژ میداد گفت:یه

قرصی بیار مغزم انگار داره منفجر میشه.

به چهرش نگاه کردم همش داشت به دوطرف سرش فشار میاورد و فکر کنم

بخاطر سردردش بود که چشماش قرمز شده بود.

نمیخواستم بهش قرص بدم برای همین شروع به درست کردن دمنوشی کردم که مامانم

همیشه درست میکرد.

بعد از آماده شدن دمنوش به سمتش رفتم و روی میز گذاشتم با صدای لیوان که به میز خورده

بود چشماش رو باز کرد در حالی که داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم گفت:مگه نگفتم...

وسط حرفش پریدم و گفتم:میدونم چی گفتین شما بخورین اگه سردردتون خوب نشد قرصم

بخورین.

با صدای موبایلم مقصدم رو عوض کردم و به سمت اتاقم رفتم و گوشی رو

برداشتم و با دیدن شماره نیما به سمت در رفتم و در اتاق رو بستم میتونستم حدس بزنم

میخواست درباره چی صحبت کنه حتما میخواست درباره

خاستگاری پیرسه گوشی رو جواب دادم که صداش توی گوشی پیچید.

_سلام مهرسا.

+سلام خوبی؟

_مرسی تو خوبی؟

+خوبم.

_خدا رو شکر، راستش زنگ زدم درباره موضوعی باهات حرف بزنم همکارم بهت زنگ؟

الکی گفتم: همکارت؟!

_آره یه خانمی بود....

پریدم وسط حرفش و گفتم: آهان یادم اومد آره زنگ زد بهم.

کمی سکوت کرد و بعدش گفت: خب؟

گوشی رو جا به جا کردم و به اون یکی گوشم چسبوندم و گفتم: راستش...چی

بگم....

_راحت باش جوابت هر چی باشه من قبول دارم.

+راستش من الان شرایط ازدواج رو ندارم مادرم هست....

_مادرت رو چشم من جا داره مهرسا، اگه مشکل مادرته اگه دلت بخواد با ما

زندگی میکنه اگه دلتم نخواد براش خونه میگیرم و یه پرستار براش میگیریم.

با کلافگی نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببین نیما تو پسری بدی نیستی ولی فعلا اصلا به ازدواج

فکر نمیکنم آخه.

کمی سکوت کرد و گفت: باشه من نمیخوام ناراحت کنم هر موقع مشکلی داشتی میتونی روم

حساب کنی.

+واقعا ممنون نیما.

ناراحتی که از صداش معلوم بود خواشش میکنمی گفت و با خدا حافظی آروم

قطع کرد به صفحه گوشی خیره شده بودم که در باز شد برگشتم سمت در که
آیهان داخل شد، سوالی نگاهش کردم که گفت: بیا قرص بده بهم.

با تعجب گفتم: مگه خوب نشدید؟

همون جوری که میرفت گفت: میبینی که نه.

پوزخندی زدم مطمئنا سرش خوب شده بود میخواست فضولی کنه که من با کی حرف میزد.

به سمت آشپز خونه رفتم و لیوان آبی همراه قرص براش بردم داخل اتاقش بود

و داشت به خودش عطر مخصوصش رو میزد لیوان رو داشتم روی میز

میداشتم که گفت: بیارش اینجا.

لیوان رو همراه قرص بهش دادم از دستم گرفت و بعد از خوردنش روی میز

گذاشت خواستم برم از اتاق بیرون که صدام کرد برگشتم سمتش که گفت: من گفتم بری؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که گفت: بیا اینجا.

به سمتش رفتم که کراواتی رو به سمتم گرفت و گفت: اینو بلدی که ببندی؟

بهش چشم غره ای رفتم داشت میگفت من کاری بلد نیستم.

+بله بلدم.

— پس بیا اینو ببند برام البته خوب ببند جلسه دارم میرم.

با حرص کراواتش رو ازش گرفتم خوب شد داشت میرفت بیرون اینطوری

حداقل میتونستم دنبال کلید اون اتاق مخفی بگردم اسمش رو گذاشته بودم اتاق مخفی. درسته میخوام برم شرکت ولی بعد نبود باز میگشتم خونه رو.

رو به روش ایستادم به خاطر قد بلندیش مجبور شدم روی نوک پاهام بایستم.

در حال بستن کرواتش بودم، خیرگی نگاهش رو روی خودم حس میکردم و این

تمرکز رو بهم میزد با استرس سریع کرواتش رو بستم

گفت: بدم نیستی یه کروات ببندی داشتی خودت رو میکشتی.

تازه به خودم اومدم و خودم رو عقب کشیدم که دستش از بازوم ول شد عقب

رفتم و از اتاق سریع خارج شدم به طرف اتاقم رفتم و داخل بالکن شدم.

دستی به گونه هام کشیدم حس میکنم توی تنور گذاشتنم حس داغی زیادی داشتم با دستم خودم رو باد زدم.

سرم رو تکیه دادم نباید به این چیزا فکر کنم.

داخل اتاق شدم که صدای بسته شدن در اومد آیهان رفته بود با رفتنش نفس راحتی کشیدم.

اول به سمت آشپزخونه رفتم و قهوه ساز رو روشن کردم بعدم تصمیم گرفتم دنبال کلید برگردم.

به طرف کتابخونه رفتم کتاب خونه ای که پر از کتاب بود و یه صندلی و میز تو اتاق بود.

شروع به گشتن لا به لای کتابا کردم یه دفتری توجهم رو جلب کرد فکر کنم

دفتر خاطرات بود به سمتش رفتم و برداشتمش جلد زیبایی داشت بازش کردم

اولش نوشته شده بود "امروز مدادم را برداشتم و در دفتر خاطرات

نوشتم: زندگی ای کاش به سادگی نوشتنش بود!"

از متنش خوشم اومد متن زیبایی بود از دست خط آیهان که توی شرکت دیده بودم متوجه

شدم آیهان نوشتش خواستم برم صفحه بعد اما با صدای زنگ تلفن

دفتر رو روی میز گذاشتم و از اتاق خارجشدم به سمت تلفن رفتم و جواب

دادم که صدای شاد نورا تو گوشم پیچید.

_سلام مهربایی.

+سلام خوبی؟

_خوبم مرسی تو خوبی؟

+قربونت.

_خبری از ما نمیگیری رفتی فراموشم کردی؟

+نه، به فکرتم اتفاقا فقط شرمنده انقدر فکرم مشغوله.

_اشکال نداره عزیزم دوست دارم ببینمت اگه شد میام پیشت حتما.

سریع گفتم: نه نه من میام اونجا پوسیدم توی خونه حداقل به بهونه اینکه میخوام تورو ببینم یه

هوایی هم میخورم.

_باشه فردا میای؟

+آره از آقای رادمنش میپرسم اگه شد میام پیشت.

صدای کسی اومد که انگار داشت نورا رو صدا میکرد که نورا رو بهم

گفتم: من برم جلسه داریم داره شروع میشه خداحافظ.

+باشه خداحافظ.

گوشی قطع کردم پس نورا پیش آیهان جلسه بود خوب شد نورا رو راضی

کردم برم پیشش و گرنه اگه میومد اینجا دیگه نمیدونستم با چه بهونه ای باید میرفتم شرکت.

به طرف آشپزخونه رفتم و بعد از ریختن قهوه برای خودم روی مبل نشستم و

شروع به دیدن فیلم کردم. محو فیلم دیدن بودم که با صدای در خونه از جام بلند شدم آیهان

داخل خونه شد رو بهش گفتم: سلام چه قدر زود اومدین؟

با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت: زود اومدم؟! ساعت نه شبه که.

خواستم چیزی بگم که آیهان با دیدن تلوزیون روشن فهمید محو فیلم دیدن بودم و زمان از

دستم در رفته که در حالی میرفت به سمت اتاقش گفت: منم بشینم

فیلم ببینم زمان از دستم در میره.... راستی شام چی داریم که گشتم.

با رفتن آیهان تو سرم زدم یعنی خاک بر سرت آیلایادت رفت شام درست

کنی، حالا یه شب من شام درست نکردم اینمگشش شده.

با حرص به سمت آشپزخونه رفتم در یخچال رو باز کردم شروع به نگاه کردن

داخلش کردم ببینم توی این مدت کم چی میشه درست کرد. کمی فکر کردم و با خودم

گفتم: فهمیدم

شروع به سرخ کردن سیب زمینی ها کردم و بعدش سوسیس رو خرد کردم و داخل سیب زمینی ها ریختم بعد از چند قیقه که حس کردم آماده شده زیرش رو خاموش کردم.

میز رو حاضر کردم.

با داخل شدنش برگشتم سمتش که با چهره عصبیش مواجه شدم داد زد: کی به تو گفته به این دست بزنی؟

تازه متوجه دفترچه خاطراتش شدم که تو دستش بود وای نورا که زنگ زد من روی میز گذاشتمش و بعدش یادم رفت برش دارم.

بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشیدم از بین دندونای کلید شدش گفت: با توهم لال شدی؟

داشتم از ترس سکته میکردم و فقط با چشمایدرشت شده نگاش میکردم.

+من....م....راستش....راستش....

وقتی دید درست حسابی حرف نمیزنم بازوم رو کشید و از آشپزخونه خارج کرد.

بازوم رو با شدت ول کرد که باعث شد چند قدم عقب برم.

تازه به خودم اومدم و گفتم: من....من داشتم خونه رو تمیز میکردم که این دفتره افتاد....افتاد و من گذاشتم رو میز....که تلفن زنگ خورد منم....

کلافه سرش رو تگون داد و گفت: فعلا خفه شو خب؟

از این حرفش حرصم گرفت که بلند گفتم: شما حق ندارید به من توهین کنید!

حالا مگه چی شده دفتر تون رو خوردم؟ به لحظه دستم گرفتمش چیز زیادی نخوندم نگران نباشید.

با چند قدم به سمتم اومد تو صورتم خم شد و گفت: آره من حق ندارم بهت توهین کنم ولی تو فکر کردی کی هستی جز به کلفت که از بدبختی مجبوره کار بکنه میدونی باهات مثله کلفت رفتار نکردم بهت رو دادم پرو شدی تو. کلمه کلفتی که گفته بود توی مغزم پیچید و با چشمایی اشکی تنها از کنارش رد شدم و داخل اتاق شدم و در رو محکم بستم جوری که از صداش خودم ترسیدم. خودم تعجب کرده بودم من بودم اینجوری باهاش صحبت کرده بودم؟! گوشه دیوار سر خوردم و زانو هام رو بغل کردم آره آیهان راست میگفت من به کلفتی که مجبوره کلفتی کنه اصلا آیهان چه میفهمه پدر نداشتن یعنی چی؟ حداقل اون پدرش مرده ولی پدر من پدری که زنده هست نمرده اشتباه کرده و رفته با کسای دیگه داره خوشی میکنه درد کدوم بیشتره؟ سرم رو روی زانو هام گذاشتم شروع به گریه کردم گریه بخاطر خودم، بخاطر تنهاییم، بخاطر بدبختیام.

به خدا حاضر بودم توی به خونه کوچیک زندگی میکردم ولی آرامش داشتم شاد بودم خندون بودم نه مثل الان که توخونه ای بزرگ زندگی میکنم.

من فقط در ظاهر جوونم در واقع باطنم پوسیده هست. پدر تکیه گاه یه دختره چیزی که من نداشتم تنها چیزی که داشتم اسمش بود توی شناسنامه. انقدر گریه کردم که کم چشمم روی هم افتاد و خوابم برد.

با بدن درد چشمم رو باز کردم دستم رو روی سرامیک های سرد گذاشتم و با کمکش بلند شدم کمرم خشک شده بود و سرم هم بخاطر گریه درد میکرد و همه اینا رو مدیون حرفای دیشب آیهان خان بودم. به طرف دستشویی رفتم آبی به صورتم زدم چشمم همه پف کرده بود و دورش قرمز شده بود از دستشویی خارج شدم بعد از مرتب کردن خودم از اتاق بیرون رفتم.

فکر کنم خونه نبود بهتر، نمیدیدمش به طرف آشپزخونه رفتم که با میز پر از وسایل صبحانه رو به رو شدم پوزخندی زدم و گفتم: اینم بلده مگه کار کنه؟

میلی به خوردن نداشتم برای همین وسایلها رو جمع کردم و تنها یه چایی برای خودم ریختم و همراه شکلاتی روی صندلی آشپزخونه نشستم و شروع به خوردن کردم در حال خوردن بودم که چشمم به ساعت افتاد دوازده بود و این نشون میداد امروز خیلی خوابیدم.

به احتمال زیاد آیهان تا شش شرکت بود پس نیازی نبود ناهار آماده کنم و خودم هم امروز حالی نداشتم لیوان خالی رو توی ظرفشویی گذاشتم. با صدای تلفن خونه به سمتش رفتم و جواب دادم.

+بله؟

—سلام مهرسا خوبی؟

+مرسی.

وقتی دید چیزی نمیگم ادامه داد: امروز نیومدی پیشم که.

دستی تو موهام کشیدم و گفتم: حالم خوب نبود یه روز دیگه میام پیشت نورا.

—چیزی شده؟ پیام پیشت؟

+نه نمیخواه چیزی نشده که گفتم بهت حالم خوب نیست.

صدای تق تقی اومد و نورا رو بهم گفت: یه لحظه گوشی.

صدای آیهان از پشت گوشی میومد که به نورا میگفت: به جای اینکه حرف بزنی کار کن.

نورا: باشه الان قطع میکنم.

صدای محکم بستن چیزی اومد که فکر کنم صدای در بود.

—ببخشید مهرسا.

+خواهش میکنم

—یه چیزی شده ها مهرسا آخه امروز آیهان خوب نبود نزدیک بود همه رو بخوره.

اینم ول کن نبود ولی خوب شد امروز علاوه بر من آیهان هم حوصله نداره.

+خوبم نورا...

الکی ادامه دادم: نورا غدام داره میسوزه من برم.

—باشه عزیزم برو خداحافظ.

با خدا حافظی گوشی رو قطع کردم و خودم رو روی مبل پرت کردم و به سقف
خیره شدم باید میرفتم به مامان سر میزدم تا یه ذره حالم بهتر بشه ولی با یاد آوردن اینکه
باید از آیهان اجازه بگیرم پشیمون شدم.
با صدای در خونه از جام بلند شدم کی بود؟!
از چشمی نگاه کردم نگهبان ساختمون بود به طرف اتاق رفتم و مانتو و شالی روی سرم
گذاشتم در رو باز کردم.
_سلام خانم ببخشید مزاحم شدم.
+سلام خواهش میکنم بفرمایید؟
نامه ای سمتم گرفت و گفت: این رو آقای داد بهتون بدم.
با تعجب گفتم: نگفت کیه؟
_راستش نه خانم نمیدونم کی بود فقط گفت بدم به شما.
آخه کی بود که میدونست من اینجا؟!
رو به نگهبان که منتظر بود گفتم: باشه ممنون.
_خواهش میکنم خدا حافظ.
در رو بستم و در حالی که شالم در میاوردم با اون یکی دستم نامه رو پشت رو
کردم تا شاید اسمی از فرستنده ببینم اما چیزی نبود. نامه رو باز کردم نوشته بود "سلام آیلا
خانم یا بهتره بگم مهرسا کدومی بالاخره؟ از این نقش بازی کردن بیا بیرون که اندفعه بد
میبینی"

با تعجب و ترس به نامه تو دستم نگاه کردم این کی بود که من رو

میشناخت؟! کی بود که از نقشم خبر داشت؟!...

*****به خودم تو آینه نگاه کردم مانتویی به رنگ زرشکی همراه

شال مشکی و

شلوار مشکی پوشیده بودم هوا سرد تر شده بود و دیگه از تابستون خارج شده بودیم.

با صدای در خونه کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم در خونه رو باز کردم آیهان بود.

+سلام.

_سلام بدو بریم جلسه دارم.

با باشه ای همراهش به طرف آسانسور رفتم و داخل شدیم به نیم رخش خیره

شدم بعد از چند روز سر سنگین بودن باهمیه ذره باهم بهتر شده بودیم ولی مشخص بود

آیهان از حرفی که زده بود پشیمون شده بود ولی منم اشتباه کرده بودم بدون اجازتش دفترش

رو برداشته بودم و این رفتارش من رو کنجکاو کرده بود که ببینم توی دفتره چیه.

با صدای آیهان که میگفت بیا دیگه از آسانسور خارج شدم بعد از سوار ماشین شدن به طرف

شرکت حرکت کرد.

امروز نورا به آیهان اصرار کرده بود بیاد دنبالم و من رو بیاره و آیهانم انقدر نورا رو مخش

رفته بود که مجبور شد بیاد دنبالم و منم خوشحال از اینکه

میتونستم دنبال کلید اتاق بگردم به کسی که همیشه برام کار هایی که میخواستم انجام میداد زنگ زدم و گفتم ساعتی که بهش پیام میدم دوربین ها رو قطع کنه که یه موقع من رو موقع گشتن اتاق نبینن و مطمئنم تو کارش حرفیه.

با ترمز ماشین به خودم اومدم سوالی نگاهش کردم که گفت:یه مشکلی برای ماشین پیش اومده انگار.

سرم رو تکون دادم که از ماشین پیاده شد سرم رو به شیشه چسبوندم و منتظرش موندم بعد از چند دقیقه سوار شد و حرکت کرد.

با رسیدن جلوی شرکت از ماشین پیاده شدم و داخل آسانسور رفتم آیهان رفته بود ماشین رو پارک کنه و منم حال منتظرش موندن رو نداشتم.

با صدای زنی که طبقه رو گفت از آسانسور خارج شدم و به طرف در شرکت

رفتم وارد شدم که جای خودم دختری رو دیدم که در حال صحبت کردن با تلفن

شرکت بود و هر هر میخندید با دیدنم سریع تلفن رو قطع کرد و گفت:بفرمایید؟ بی ادب سلام بلد نبود خواستم چیزی بگم که آیهان داخل شد دختره سریع بلند

شد و با عشوه سلامی به آیهان کرد که اونم فقط سرش رو تکون داد خیلی دلم خنک شد ناخودآگاه خنده ای رو لبم اومد.

آیهان در حالی که به اتاقش میرفت رو به من گفت:مهرسا خودت برو.

و با دستش به اتاق نورا اشاره کرد منشیه تعجب کرده بود از اینکه آیهان من

رو میشناخت و اسمم رو صدا کرده بود.

سرم رو تکون دادم و به طرف اتاق نورا رفتم و در زدم که با بیا تو نورا داخل شدم، سرش داخل پرونده ای بود که گفت: خانم رسولی ده بار نگفتم...

همون جووری سرش رو بلند کرد و با دیدن من حرفش رو قطع کرد. از جاش بلند شد و گفت: سلام بیا تو خوش اومدی.

داخل شدم و به سمتش رفتم هم رو بغل کردیم روی مبل نشستم نورا از میزش فاصله گرفت و اومد رو به روی من نشست.

چه خبرا؟ چه عجب ما تو رو دیدیم.

+ شرمنده نورا جون به فکر بودم عزیزم.

لبخندی زد و در حالی که شالش رو درست میکرد گفت: ولی تورو خدا مهرا

اون روز چی شده بود تو و آیهان اعصاب نداشتید؟

کیفم رو گذاشتم بغلم و گفتم: هیچی نشده بود.

جون من بگو دیگه.

سرم رو پایین آوردم و خودم رو مظلوم کردم و گفتم: دعوا کردیم.

نورا در حالی که آروم رو گونش میزد گفت: زدت؟

با دیدن چهرش خندم گرفت چشماش درشت شده بود و دستش روی گونش بود.

وا چرا میخندی؟

+ آخه قیافت جالب شده بود.

در حالی که از جاش بلند میشد گفت: نه خدایی زدت؟

در حالی که قیافه شجاعی به خودم گرفته بودم گفتم: کسی جرعت نداره من رو بزنه.

گوشی رو برداشت و رو به منشی یا همون رسولی گفت که برامون قهوه بیاره.

دوباره رو به روم نشست و گفت: شجاع کی بودی تو آخه؟

خنده ای کردم که در باز شد و آیهان داخل شد و گفت: نورا من دارم میرم جلسه زنگ زدن گفتن تو هم باید بیای.

نورا کلافه گفت: ای بابا حالا یه روز خواستیم بیکار باشیم.

+اشکال نداره نورا تو برو من میرم اتاق آقای رادمنش.

آیهان در حالی که به نورا ساعتش رو بهمعنای اینکه دیر شده نشون میداد رو به من گفت: دیگه چی؟ برو خونه.

از جام بلند شدم و گفتم: همینیه که هست.

نورا رو به آیهان گفت: ما یک ساعت دیگه میایم اشکال نداره بمونه اینجا.

همراه نورا از اتاق خارج شدیم که رسولی همراه قهوه داشت میومد.

رسولی: داشتم قهوه میاوردم که.

نورا رو بهش با اخمی گفت: ببر برای خانم امینی تو اتاق آقای رادمنش.

رسولی داشت میرفت که نورا گفت: در ضمن دفعه آخرتونه که از تلفن شرکت استفاده شخصی می کنید دفعه بعد اخراجید.

رسولی چیزی نگفت ولی با نفرت به نورا نگاه کرد و داخل اتاق آیهان شد.

+چرا انقدر باهاش بدی؟

_ولش کن دختره پرو فکر میکنه کی هست.

چیزی نگفتم که آیهان گفت:بریم دیگه دیر شد.

با خداحافظی رفتن و منم داخل اتاق آیهان شدم رسولی در حال خارج شدن از

اتاق چشم غره ای برام رفت و از اتاق خارج شد.خدا شفاش بده دختره انگار با

همه مشکل داره البته برای آیهان کلی عشوهِ میاد.

روی صندلی آیهان نشستم و برای خودم با صندلیش میچرخیدم یا از پنجره

بزرگ اتاق پایین رو که یه عالمه ماشین رد میشد نگاه میکردم.

با فکر به اینکه چرا اینجا اومدم از جام بلند شدم و اول به اونی که قرار بود دوربین رو قطع کنم

پیام دادم ک بعدش به سمت قفسه پرونده ها رفتم فقط باید مواظب باشم یه موقع این رسولی

داخل نیاد.داخل پرونده ها چیزی نبود نیم ساعت بود در حال گشتن بودم ولی چیزی پیدا

نمیکردم خسته روی صندلی

نشستم و به قهوه ای که سرد شده بود و من یادم رفته بود بخورمش نگاه کردم گُلوم خوش

شده بود پس همون قهوه سرد و تلخ رو خوردم.دوباره بلند شدم

اندفعه به طرف میز آیهان رفتم و کشوهاش رو باز کردم ولی چیزی نبود.

کلافه پام رو روی زمین کوبیدم که چشمم بهگاو صندوقی که گوشه اتاق بود

خورد.همینه فکر کنم توی همین باشه به سمت گاو صندوق رفتم و شروع به

زدن رمز کردم اول سال تولدش رو زدم ولی نبود چند تا رمز دیگه رو زدم
ولی اونا هم نبودن. شاید داخل لپ تابش رمزی گذاشته باشه.
با این فکر به طرف لپ تابش رفتم لپ تاب رو روشن کردم و شروع به گشتن
داخل پوشه ها کردم که توی یه دونه از پوشه ها چند تا عدد بود به سمت گاو صندوق رفتم و
تک تک رمز ها رو زدم ولی اشتباه بود رمز آخری رو هم با
نامیدی زدم که باز شد با خوشحالی خواستم جیغ بکشم اما خودم رو کنترل کردم.
سریع لپ تاب رو خاموش کردم و داخل گاو صندوق شروع به گشتن کردم یه عالمه پول و
چک داخلش بود زیر یکی از چک ها کلیدی پیدا کردم فکر کنم
خودش باشه کلید رو برداشتم و از گاو صندوق فاصله گرفتم روی صندلی
نشستم تا نفسی تازه کنم حتما توی اوناتاق چیزه مهمی هست که اینجا قایمش کرده البته باید
سریع بزارمش سر جاش تا متوجه نبود کلیدا نشده.
با صدای آیهان و نورا سریع کلید رو توی کیفم گذاشتم و خودم رو مشغول
گوشی بازی نشون دادم که در باز شد و دوتا شون داخل شدن.
نورا: سلام ببخشید تنها موندی.
از جام بلند شدم و گفتم: نه این چه حرفیه.
نورا روی صندلی نشست و در حالی که شالش رو باز میکرد تا یه ذره خنک بشه گفت: نشد
حرف بزنیم باهم.

+خب بیا خونه.

بعد تازه فهمیدم چی گفتم خونه آیهان بود و من داشتم نورا دعوت میکردم پس گفتم:البته اگه آقای رادمنش بخوان.

به آیهانی که داشت وسایلش رو جمع میکرد نگاه کردم که نورا گفت:آیهان مهم نیست خودم میام.

خنده ای کردم و دیوونه ای نثارش کردم.

نورا در حالی که دستم رو میکشید تا از اتاق خارج بشیم رو به آیهان گفت:داریم میریم تو ماشین بدو بیا.

همراه نورا از اتاق خارج شدیم رسولی نبود و فکر کنم رفته بود.

با هم از شرکت خارج شدیم و داخل ماشین آیهان شدیم من عقب نشستم و نورا هم کنارم نشست.

بعد از چند دقیقه آیهان هم اومد و به طرف خونه حرکت کرد.

بعد از حدود نیم ساعت که با خنده و شوخی گذشت رسیدیم من و نورا سریع

رفتیم بالا و داخل خونه شدیم رو به نورا گفتم:برو شربت درست کن تا پیام.

_وا مگه من باید درست کنم صاحب خونه باید درست کنه.

+صاحب خونه من نیستم عزیزم پسر خالته که اونم فکر نکنم شربت برات درست کنه.

نورا در حالی که به طرف آشپزخونه میرفت گفت:خودم درست کنم بهتره تا آیهان.

داخل اتاق شدم و لباسم رو با آستین بلند و شلوار بلندی که ست بود عوض

کردم از اتاق خارج شدم که صدای زنگ در اومد به طرف در رفتم و باز کردم آیهان بود.

به طرف آشپزخونه رفتم که دیدم نورا همراه شربت داره میاد.

همراه هم از آشپزخونه خارج شدیم و شروع به خوردن شربت کردیم.

نورا با صدای بلندی گفت: آیهان بیا شربت بخور.

صدای آیهان اومد که گفت: کار دارم تا چند دقیقه دیگه میام.

نورا: تنبل خان بگو زورت میاد بیاری الان میارم برات.

آیهان: نمیخواه تو بیاری مگه این خونه خدمتکار نداره.

از لفظ خدمتکارش ناراحت شدم ولی با فکر به اینکه من خدمتکارش هستم خودم رو راضی کردم.

از جام بلند شدم تا شربت رو براش ببرم نورا رو بهم گفت: ولش کن باز نمیدونم چرا اخلاقش گند شده.

مهم نیستی گفتم و به طرف اتاقش رفتم در زدم و داخل شدم روی تخت نشسته بود و داشت کتابی رو ورق میزد.

روی میز گذاشتم شربت رو که گفت: دفعه آخرته که بدون اجازه من کسی رو دعوت میکنیا.
+خب میگفتید نیاد.

سرش رو از کتاب بلند کرد و بهم گفت: کلا کم نیاری از زبون ها مثلا الان بگی چشم چی میشه؟

+خب شما هم یه ذره مهربون تر باشید چی میشه؟
 با دستم اندازه کم رو نشون دادم.
 کتاب رو کناری گذاشت و شربتش رو برداشت خواستم برم بیرون که صدای
 نورا اومد: آیهان نیما زنگ زده بود گفتم اینجام گفت دارم میام اینجا.
 آیهان با خودش گفت: همینو کم داشتیم.
 رو به من ادامه داد: برو بیرون تا خفتنکردم.
 نیشم رو باز کردم و از اتاق خارج شدم حتما میخواست نیما بیاد حرصش
 گرفته البته من یه ذره استرس گرفتم آخه بعد از اینکه بهش جواب منفی دادم ندیده بودمش.
 به سمت نورا رفتم و رو بهش گفتم: نورا شام چی پیزم به نظرت؟
 نورا گوشیش رو کنار گذاشت و گفت: نمیخواه ما میخوایم بریم.
 +نه چرا برین؟ الان ساعت هشت شبه شام درست میکنم بمونید.
 از جاش بلند شد و با لبخند و در حالی که دستاش رو بهم میمالید گفت: خب خانم آشپز چی
 میخوای به خورد ما بدی؟
 در حالی که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: نگران نباش نمیکشمت.... بیا کمکم.
 همراه نورا و با کلی خنده و شوخی سالاد الویه درست کردیم.
 زیر شعله رو کم کردم و گفتم: خب تموم شد.
 صدای آیهان اومد که میگفت: چه خبره اینجا؟ بمب ترکیده؟

نورا: حالا چی شده مگه مثلاً میخوای بگی چهقدر تمیزی نه؟

آیهان خواست جوابش رو بده که صدای آیفون بلند شد به سمت آیفون رفت و در رو باز کرد.

رو به نورا گفتم: تو چایی بزار من اینجا رو مرتب کنم.

باشه ای گفت و در حالی چایی درست میکرد گفت: خدایی چه جوری این آیهان بداخلاق رو

تحمل میکنی؟

+به زور.

خنده ای کرد و گفت: حالا من درباره پسر خالم بد میگم تو ادامهش نده دیگه میزنمتا.

بلند خندیدم و هلش دادم به سمت بیرون.

+برو بیرون تو حرف میزنی نمیزاری من کار کنم.

_بده میخندونمت؟

+بد نیست فقط تو زیادی میخندونی آدم رو.

صدای نیما اومد که گفت: راست میگه دیگه انقدر حرف زدی کلش رفت.

به نیما که در حال در آوردن کتش بود نگاه کردم.

نیما: سلام.

+سلام خوش اومدی.

نیما: مرسی.

آیهان رو به من گفت: چایی.

سرم رو تکون دادم و داخل آشپزخونه شدم غرغرو باز با دیدن نیما اخمو شد.

چایی ریختم و همراه شکلات به طرف سالن رفتم و بعد از تعارف کردن کنار نورنا نشستم و با هم شروع به حرف زدن کردیم.

در کل شب خوبی بود البته اگه چشم غره ها و حرص خوردن های آیهان رو فاکتور بگیریم خوب بود نیما عادی با من رفتار کرد و من کلی خوشحال شدم

ازش کلی هم از سالاد الویه من و نورنا تعریف کرد یک ساعت بعد شام موندن و در آخر ساعت یازده رفتن خونه.

جمع و جور کردن خونه که تموم شد به طرف اتاقم خواستم برم که چشمم به اون اتاقه خورد فردا باید درش رو بازکنم البته اگه آیهان نباشه.

به طرف اتاقم رفتم و در آخر به در بسته اتاق آیهان خیره شدم بعد از اینکه نیما اینا رفتن به اتاقش رفت تا حموم کنه و فکر کنم خوابیده بود داخل اتاق شدم

و بعد از عوض کردن لباس هایی که بوی غذا گرفته بود به طرف تخت رفتم

روش خودم رو پرت کردم حالا که با آیهان حرف میزدم باید میرفتم پیش مامان موقعی که شرکت بود باید میرفتم که یه موقع به سرش نزنه دنبالم بیاد با این فکر چشمام رو بستم و خوابم برد.

*****بعد از حساب کردن پول تاکسی از ماشین پیاده شدم و به

طرف خونمون رفتم

و زنگ در رو زدم و بعد از چند دقیقه در باز شد داخل شدم کریم آقا و هاشم آقا با دیدنم به سمتم اومدن.

کریم آقا: سلام خانم خوش اومدید.

هاشم آقا: خانم خوش اومدید.

تشکری کردم و داخل خونه شدم که مهتاب و سلما خانم به سمتم هجوم آوردن.

مهتاب: وای خانم خوش اومدید دلمون براتون تنگ شده بود.

لبخندی به روش پاشیدم که سلما خانم پیشونیم رو بوسید و رو بهم خوش اومدی گفت.

رو بهشون گفتم: مامان کو؟

قبل از اینکه حرفی بزنن صدای مامان اومد: شیطان مامان اومده.

به سمتش دویدم و بغلش کردم و بوی تنش رو به ریه هام دادم دلم براش یه ذره شده بود.

+مامانی دلم تنگت بود.

در حالی که سرم رو نوازش میکرد گفت: میدونم کاملاً مشخصه انقدر که بهم زنگ زدی.

شرمنده نگاهش کردم و گفتم: نمیتونستم ریسک کنم پیام پیشته تازه همینم ازش اجازه گرفتم گفت زود برگرد.

مامان نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت رو بهش گفتم: آرام نیومد پیشته؟

چرا مادر دیروز پیشتم بود بیچاره بچه‌همش حواسش بهم هست.

لبخندی به روی مامان پاشیدم و در حالی که به طرف تلفن خونه میرفتم زنگ بزنگ بیاد اینجا.

_نه زنگ زن الان سرکاره.

+میدونم ولی اگه بفهمه من اومدم و بهش نگفتم کلم رو میکنه.

شماره آرام رو گرفتم که بعد از چند بوق جواب داد.

_جانم.

دلم میخواست اذیتش کنم برای همین صدام رو کلفت کردم و گفتم: سلام خانم خوشگله.

+شما کی هستید؟ تو خونه خالم چیکار میکنید؟

_تو چیکارشی؟ من گروگان گرفتمشون اونا هم شماره تو رو دادن حالا هر

کاری میگم بکن و گرنه زندشون نمی زارم.

آرام با صدای جیغ ماندی گفت: من باید چیکار کنم؟

+سریع میای اینجا به کسی هم خبر نمیدیاگه بفهمم کسی فهمیده همه کسایی رو که توی این

خون هستن میکشمشون

_دارم میام....خواهش میکنم فقط کاریشون نداشته باش.

+یه ربع بیشتر صبر نمیکنم.

گوشی رو قطع کردم و رو به مامان که در حال خندیدن بود گفتم: دیدی چی گفتم؟

مامان در حالی که بلند میشد از جاش گفت: من رفتم آشپزخونه توهم کمتر این دختره بیچاره

رو اذیت کن.

روی مبل نشستم که دیدم گوشیم زنگ میخوره آرام بود خاک تو سرش کنن اگه الان واقعا

کسی مامان اینا رو گروگان گرفته بود یه بلایی سرشون میومد.

بیخیال نشسته بودم که صدای آیفون بلند شد مهتاب خواست بره که نذاشتم و خودم در رو باز کردم از پنجره حیاط رو نگاه کردم خدا رو شکر کسی توی حیاط نبود.

آرام با عجله داخل شد و مامان رو صدا کرد دستم رو به حالت تفنگ گذاشتم پشت کمرش و صدام رو عوض کردم و گفتم: دستابالا.

خواست برگرده که گفتم: برنگرد. راه بیوفت.

آرام همین جوری جلو میرفت که مامان رو دید در حالی که عادی از آشپزخونه بیرون میومد ترسیده گفت: خا... خاله شما..... شما خویید؟ مامان: آره دخترم.

وقتی مامان من رو پشت آرام دید گفت: کم دخترم رو بترسون.

آرام برگشت سمتم و با دیدن من که داشتم از خنده میترکیدم محکم زد تو کلم زد و دنبالم کرد حالا من و آرام کل خونه رو بالا پایین میکردیم و خدمتکارها با مامان میخندیدن رو بهشون گفتم: بیاین این رو بگیرین به خدا حقوق بی حقوق.

ولی اونا بیشتر میخندیدن.

آرام: وایستا آیلا تا خفت نکردم.

در حالی که نفس نفس میزد به سمت اتاقم دویدم و گفتم: مرض دارم مگه وایستم تو وحشی من رو بگیر.

_وحشی خودتی وایستا.

در اتاق رو باز کردم ولی چون با سرعت میدویدم نتونستم در رو ببندم و آرام داخل شد هولم داد که پرت شدم روی تخت و آرام هم افتاد روم و شروع به

قلقلک دادن و زدن من کرد. همون جوری با نفس نفس زدن

میگفت: دختر.... تو.... عقل نداری..... سکتی دادی به خدا.

کم کم خسته شد و روم افتاد زدم رو پشتش و گفتم: بلند شو له شدم.

خواست بلند بشه که در محکم باز شد و کاوه داخل شد با دیدن ما با تعجب به آرام و بعد به من نگاه کرد.

آرام با دستش خاک تو سری نشونم داد و گفت: شوهرم سکتی کرد.

+مشکله خودته میخواستی خبر چینی نکنی بهش بگی تازه به منم زنگ زده بودی دختره احمق.

_من برم براش شربت بیارم.

به کاوه نگاه کردم بیچاره با تعجب نگام میکرد.

گفتم: کاوه زنده ای؟!

_آیلا پس دزد کو؟

خنده بلندی کردم و قضیه رو براش تعریف کردم تازه از شوک خارج شد و

گفت: آیلا من سر کار بودم زود اومدم اینجا تا اینجا پیام ده بار مرگ رو جلوی شمام دیدم میلی متری ماشین ها رو رد میکردم نزدیک بود بزنم بهشون.

رو بهش گفتم: حالا بیا بریم پایین.

همراه هم پایین رفتیم و کاوه در حال شربت خوردن بود که مامان گفت: پسر من به این دختره گفتم اینجوری نکنه.

کاوه خنده ای کرد و گفت: اشکال نداره این چه حرفیه بچمون زیادی شیطونه.

چپ چپ نگاهش کردم که آرام گفت: حقیقتاً تا تو باشی اینجوری نکنی.

گردنم رو کج کردم و لبم رو جلو دادم میدونستم با این حالت خیلی ناز میشدم و همه میگفتن اینجوری قیافت رو نکن چون دل آدم برات میسوزه.

+خب میخواستم بگم بیای اینجا آخه میدونستم اگه بهت نگم اومدم کلم رو میکنی.

آرام کنارم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت.

_خیلی خب قیافت رو اینجوری نکن عقل نداری دیگه چیکارت کنم من.

+ممنون از تعریف.

یه عالمه با هم حرف زدیم و در آخر ساعت یک بود که تصمیم گرفتم برم

خونه که مامان اصرار کرد ناهار باشم و منم دلم برای غذا های سلما خانم تنگ شده بود قبول کردم.

بعد از غذا از همه خداحافظی کردم و رو به مامان و آرام و کاوه گفتم که فعلاً دوباره نمیتونم بهشون سر بزنم زنگ رو هر موقع تونستم میزنم و بهشون هم

هشدار دادم خودشون زنگ نزنن چون یه موقع امکان داشت آیهان خونه باشه.

در آخر رو به کاوه گفتم: حقوق خدمتکار ها رو از کارتم که تو اتاقمه برداره و بهشون بده و اونم گفت خودش میده و من فضولی نکنم تو کارا.

در آخر با کلی بغل و بوس و ماچ ازشون خداحافظی کردم و با گرفتن آژانسی

آدرس خونه آقای غرغرو رو دادم خودم خندمگرفته بود از لقبی که به آیهان دادم.

*****با صدای داد نورا که با آیهان داشت بحث میکرد سریع از
آشپزخونه خارج شدم و گفتم: شما هنوز بحثتون تموم نشده خوبه من چیزی نمیگم شما ول
نمیکنین.

نورا: تو حرف نزن مهرسا. فکر کرده کیه.

رو به آیهان گفت: مگه برده گرفتی که نمیزاری جایی بره؟

آیهان: تمومش میکنی یا نه؟ وقتی گفتم مهرسا جایی نیماذ یعنی نیماذ.

نورا دستم رو گرفت و رو به من گفت: بدو برو حاضر شو بریم دیگه.

+آخه...

_آخه نداره که برو تو به عنوان دوست من و یاسمین قراره بیای.

آیهان بیخیال روی مبل نشسته بود و داشت به تلویزیون نگاه میکرد.

همراه نورا به اتاقم رفتم و آماده شدم برام عجیب بود آیهانی که این همه داشت

با نورا بحث میکرد چی شد یهو ساکت شد و اجازه داد منم پیام به مراسم.

قرار بود برادر یاسمین یاشار از خارج بیاد و داشتن برای برگشتنش مراسم میگرفتن اولش

آیهان اجازه نمیداد همراهشون پیام ولی الان سکوت کرده و من از این سکوتش میترسیدم.

از خونه خارج شدیم و همراه نورا به بازار برای گرفتن لباسامون رفتیم قبلا

لباس سفارش داده بودیم و حالا قرار بود تحویل بگیریمش.

من به گفته نورا داخل ماشین موندم تا اون بره لباس ها رو بگیریه درحالی که به آهنگی از ماشین پخش میشد گوش میدادم گوشیم رو برداشتم و در حال کار کردن باهاش بودم که تقه محکمی به شیشه خورد با ترس به پسر بچه ای که زده بود به شیشه نگاه کردم آهنگ رو کم کردم و پنجره رو پایین دادم.

رو به پسره که بهش میخورد گدا باشه گفتم:جانم؟

ورقه ای به سمتم گرفت و گفت:خانم این رو به من دادن تا به شما بدم.

با تعجب برگه رو گرفتم و گفتم:کی بهتداد؟

_دقیق نمیدونم یه مرده بود فقط گفت اینو بدم به شما و این پول رو به من داد.

به دستش که پول های مچاله شده ای داخلش بود نگاه کردم لبخندی زدم و ازش تشکر کردم که رفت.

ورقه رو باز کردم که متنی داخلش بود "هنوزم نمیخواهی از نقش مهرسا بودن خارج بشی؟"

با ترس ورقه رو تند تند پاره کردم و از پنجره بیرون پرتاب کردم قلبم تند تند میزد سریع چشم چرخوندم تا فردی مشکوک رو بینم ولی کسی نبود این کی بود که من رو ول نمیکرد؟! چرا خودش رو حداقل نشون نمیده بهم؟!!

با دیدن نورا که داشت میومد سمت ماشین سعی کردم قیافه پر از استرسم رو از بین ببرم.

نورا داخل ماشین نشست و در حالی که لباس ها رو روی صندلی های عقب میذاشت گفت:نمیدونی چه قدر شلوغ بود. +چرا رفتی اینجا لباس گرفتیم من بهت گفتم بریم جای خلوت تر.

—میدونم تو گفתי ولی اینجا لباساش عالی هستن میبینی که چقدر شلوغه.

با دستش جایی رو نشون داد که به جایی که نشون میداد نگاه کردم راست میگفت خیلی شلوغ بود.

نورا ماشین رو روشن کرد و به سمت آرایشگاه رفت.

در حالی که سرم رو تکیه میدادم به صندلی گفتم: کاش نمیرفتیم آرایشگاه بهت گفتم که من خودم درست میکردم خودم رو.

—وای مهرسا بالاخره واسه ی مهمونی باید آرایشگاه بری دیگه جشن به این بزرگی برای یاشار میخوان بگیرن.

در حالی که چشمم بسته بود گفتم: این کارا دیگه چیه جشن الکی میگیرن.

—زندایی و دایی خیلی اصرار دارن البته زندایی بیشتر اصرار داره، خود یاشار نمیدونه چون اون با جشن های الکی مخالفه و دوست داره برای برگشتنش اگه

جشن هم میگیرن کوچیک باشه برای همین بهشچیزی نگفتن قرار از فرودگاه که میاد خونه سوپرایز بشه و....

کم کم وسط حرف نورا چشمم گرم شد و خوابم برد.

با تکون دستی چشمم رو باز کردم.

—پاشو دیگه.

از ماشین پیاده شدم و رو به نورایی که داشت لباسامون رو در میآورد گفتم: خیلی خوابیدم؟

نورا لباسم رو به دستم داد و گفت: نه ولی تا اینجا بیایم خوابیدی، ماشاءالله خوابت سنگین هم هست وسط حرفم خوابت برد.

خنده ای کردم و در حالی که دستم رو دور گردنش حلقه میکردم ازش معذرت خواهی کردم. به سمت آرایشگاه رفتیم بعد از زنگ زدن خانمی در رو باز کرد و ما داخل شدیم نورا به سمت زنی رفت با هم شروع به صحبت کردن، کردن و حدس زدم که باید هم رو بشناسند.

نورا من رو نشون داد و رو به من گفت:
بیا اینجا مهرسا.

به سمتش رفتم و با خانمه که فهمیدم اسمش مژگان خانمه دست دادم.

آرایشگاه خیلی شلوغ بود با راهنمایی مژگان خانم روی صندلی ها نشستیم و مژگان خانم بالاسر نورا رفت و یه دختر دیگه که فکر کنم دستیار مژگان خانم بود بالا سر من اومد و شروع به آرایش کردن صورت من کرد.

فکر کنم حدود نیم ساعت گذشته بود که با صدای دختره چشمم رو باز کردم.

رو بهم گفت: کار صورتتون تموم شده اگه میشه بشینید که موهاتون درست کنم.

با گفتن باشه ای نشستم و دوباره دختره شروع کرد به درست کردن موهام.

بعد از مدتی که کارم تموم شد از جام بلند شدم و تازه تونستم نورا رو بینم موهاش به زیبایی صاف شده بود و پشتش گیس های خوشگلی شده بود

آرایشش بسیار زیبا بود و سایه پشت چشمش هم کاملاً به لباسش که رنگ بنفش بود میومد.

به خودم داخل آینه نگاه کردم موهام به طرز زیبایی دورم ریخته شده بود و پابینش فرهای درشتی بود و فقط شانس آورده بودم کلاه گیسم خیلی خوب رو سرم گذاشته بودم که آرایشگر متوجه نشده بود آرایشم خیلی زیبا بود و به رنگ لباسم که رنگ کالباسی بود میومد.

با راهنمایی مژگان خانم به اتاق کوچیکی رفتیم تا لباسامون رو عوض کنیم

اول نورا لباسش رو عوض کرد و بیرون اومد خیلی زیبا شده بود لباسش

ماکسی بلند بود و بالاش هم تنها بند نازکی داشت و از نظر من زیادی باز بود لباسش.

+خیلی ناز شدی.

_مرسی عزیزم.

خواستم برم داخل که صدام کرد و گفت: من برم مانتوم رو بپوشم تا تو بیای

بریم دیر شد مثلا باید ساعت پنج اونجا باشیم الان شیش شده.

باشه ای گفتم و داخل شدم لباسم رو عوض کردم به لباسم توی تنم نگاه کردم خیلی بهم

میومد.

کت و دامنی بود که به هم وصل بود و دامنشمشکی و خود لباس کالباسی بود دامن لباس تنگ

کوتاه تا بالای زانوم بود.

با کفشی به رنگ مشکی پوشیده بودم.

از اتاق خارج شدم و مانتوم رو پوشیدم و به سمت نورا که جلوی در منتظرم بود رفتم.

+نورا پس پول چی؟

...بیا حساب کردم.

در حالی که داخل ماشین مینشستم گفتم: برای من و چرا حساب کردی خودم میدادم پولش رو.

نورا در حالی که ماشین رو روشن میکرد گفت: برای دوستم پول دادم به تو چه.

لبخندی به روش زدم واقعا جدا از نقشه ای که داشتم نورا رو دوست داشتم و دختره خیلی

مهربونی بود از نظرم.

نورا زد به کمرم که نگاهش کردم.

...به چی فکر میکنی؟

+به تو.

لبخندی زد و صداش رو نازک کرد و گفت: وای عشقم واقعا به من فکر میکنی؟ چه عاشقانه.

زدم تو سرش و گفتم: مسخره لیاقت نداری بهت فکر کنم.

خنده ای کرد و گفت: حالا داشتی به چی من فکر میکردی؟ +به مهربونیت.

بوسی رو هوا برام فرستاد که بهش گفتم: تو آهنگی نداری تو ماشینت؟

...چرا دارم الان برات میزارم حال کنی.

دستش رو به سمت ضبط برد و آهنگ شادی پلی شد و نورا هم صداش رو زیاد کرد.

با رسیدن جلوی در عمارت نگهبان در رو باز کرد و داخل شدیم بعد از پارک ماشین از حیاط

زیبایی که اطرافش پر از درخت کاج بود عبور کردیم و به

طرف خونه رفتیم در رو باز کردیم و داخل شدیم.

زنی به طرف نورا اومد و رو بهش گفت: کجایی تو دختر؟

__بخشید زندایی تا از آرایشگاه بیایم دیر شد.

نورا من رو با دست نشون داد و گفت: زندایی جون مهرسا دوست من و یاسمین.

رو به زنه که فهمیدم مادر یاسمین گفت: خوشبختم از دیدنتون.

مادر یاسمین: ممنون دخترم خوش اومدی، برید بالا لباساتون رو عوض کنید یه نیم ساعت دیگه مهمونا میان.

من و نورا با گفتن باشه ای به سمت اتاق رفتیم من که نمیدونستم باید کجا برم ولی ظاهراً نورا میدونست برای همین دنبالش رفتم و باهم به سمت اتاقی رفتیم.

داخل اتاق که شدم با یاسمین مواجه شدم که کلافه داشت ناخن های مصنوعیش رو میچسبوند.

یاسمین با دیدنمون رو به ما گفت: وای خدا شما رو رسوند بیاین که من دیوانه شدم.

خنده ای کردیم و من به سمت یاسمین رفتم تا کمکش کنم.

ناخن های مصنوعی براش زدم و با در آوردنمانتو ها و شالمون از اتاق ها خارج شدیم.

نورا رو به یاسمین گفت: یاشار کی میاد؟ یاسمین: خودش دیروز که باهاش حرف زدم گفت تا ساعت هفت میرسه.

نورا خوبه ای گفت و ما به گفته مادر یاسمین لیوان های شربت رو روی میز ها چیندیم.

بعد از تموم شدن کارها مهمون ها هم کم کم رسیدن.

کیان و نیما به سمتمون اومدن یاسمین سریع رفت سمت کیان شروع به حرف زدن باهم کردن.

همراه نورا داشتیم عکس می‌گرفتیم که آیهانم اومد بهش نگاه کردم لعنتی چه قدر جذاب شده بود کت و شلواری به رنگ سورمه ای پوشیده بود با لباسی سفید موهاش رو کج ریخته بود.

مادر یاسمین اومد و گفت: یاشار رسیده تهران نزدیک خونه هست حاضر باشید.

همه باشه ای گفتیم و منم آماده اومدن یاشار که ندیده بودم، بودم.

پسر بچه ای داخل شد و گفت: داره میاد.

همه آماده بودیم که بعد از چند دقیقه در باز شد و یاشار داخل شد همه خوشحال شروع به دست زدن کردن.

مادر و پدر یاسمین به سمتش رفتن و بغلش کردن یاسمین هم رفت و داداشش رو محکم بغل کرد.

به چهرش نگاه کردم بهش می‌خورد از آیهان یا نیما کوچیک تر باشه البته از من بزرگ تر بود.

پوستی برنزه همراه چشمایی عسلی موهاش برعکس نیما و کیان و آیهان کمی بلند بود و از پشت بسته بود.

به سمت ما اومد و با همه خوش آمد گویی کرد به من که رسید گفت: معرفی نمیکنید؟

نورا گفت: یاشار ایشون مهرسا جون هستن دوست ما.

یاشار باهام دست داد و منم لبخندی به روش زدم.

برام جای سوال بود چرا ارسال و بهناز نبودن رو به نورا گفتم: راستی آقای رادمنش

کجان؟ خیلی وقته ندیدمشون.

نورا در حالی که شیرینی که توی دهنش بود رو قورت میداد گفت: تو راه هستن نمیدونم چرا دیر کردن.

یاشار بود که رو به من گفت: افتخار میدین بانو؟

خواستم بگم نه که من رو بین جمعیت برد.

چه قدر خجالتی هستی؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که ادامه داد: یاسمین عادت داره هر اتفاقی

براش میوفته رو برام تعریف کنه درباره تو گفته بود ازت کلی تعریف کرده.

+ یاسمین لطف داره بهم.

خواست باز چیزی بگه که آهنگ تموم منم به بهونه اینکه برم پیش نورا ازش جدا شدم.

ارسلان و بهناز اومده بودن و در حال حرف زدن با بعقیه بودن. با صدای نورا برگشتم سمتش.

به چی نگاه میکنی؟

+ داشتم به بهناز نگاه میکردم خالت چه قدر جوونه نسبت به آقای رادمنش.

بین خودمون بمون ها ولی منم تو ذهنم همین بود وقتی میخواستن با هم

ازدواج کنن ولی مامانم میگه عاشق هم شدن.

پوزخندی به این حرفش زدم ولی نورا متوجه پوزخندم نشد.

ارسلان ما رو دید و با دستش به ما اشاره کرد که بریم سمتش همراه نورا

رفتیم سمتشون حس میکردم داره حال بد میشه دلم نمیخواست دوباره فشار عصبی بهم وارد

بشه.

ارسلان: به به خانم امینی خبری ازت نیست دخترم.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: ببخشید دیگه سرم شلوغه.

بهناز باهام دست داد و گفت: آیهان که اذیتت نمیکنه دخترم؟

تنها به لبخند زدن اکتفا کردم حس لرزش توی دستم داشتم و حس میکردم نمیتونم روی پاهام وایستم.

سریع به بهونه دستشویی ازشون فاصله گرفتم دستشویی داخل راهرویی بود خواستم برم داخل که دیگه نتونستم روی پاهام وایستم و داشتم میوفتادم که دستی دور کمرم اومد و من رو نگه داشت به سمت اون کسی گرفتم برگشتم
نیما بود نمیدونم چرا انتظار داشتم آیهان باشه.

_خوبی؟ چه شد یهو؟

+خوبم چیزی نیست.

خواستم ازش فاصله بگیرم که دیدم نمیتونم وایستم نیما من رو گوشه ای روی زمین نشوند، نفس های عمیقی کشیدم که رو بهم گفت: چرا یهو اینجوری شدی؟ الکی گفتم: فکر کنم فشارم افتاده.

_برم برات شربت بیارم؟

گفتم: نه فقط بی زحمت کمکم کن پاشم.

خواستم ازش فاصله بگیرم که آیهان اومد به خودمون نگاه کردم دست نیما دور کردم و دست منم دور گردنش بود دوست نداشتم ما رو اینجوری ببینه الان معلوم نیست چه فکری دربارم میکنه.

آیهان در حالی که یه دستش توی جیب شلوارش بود گفت:اگه کارتون تموم شد نیما بابات صدات میکنه.

نیما با گفتن باشه ای ازم فاصله گرفت و منم برای اینکه با آیهان حرفی نزنم همراه نیما رفتم ولی نگاهش تو لحظه آخر داشتمیگفت من و تو بالاخره به هم میرسیم که.

از نیما فاصله گرفتم و به سمت یاسمین رفتم.

یاسمین داشت با مادر نورا درباره اینکه کی میخواد با کیان عقد کنه صحبت

میکرد تازه یادم افتاد که یاسمین و کیان نامزد بودن باهم.

+یاسمین جون راستی مبارک باشه نامزدیتون.

یاسمین به سمتم برگشت و گفت:ممنون عزیزم ایشالله عروسی تو.

لبخندی بهش زدم و کنارشون نشستم و در حال خوردن شربت به حرفاشون گوش دادم.

مهمونی تا ساعت یک شب طول کشید و در کل مهمونی خوبی بود در آخر با

خداحافظی از همه همراه آیهان عصبانی سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتیم.

به نیم رخش نگاه کردم خیلی با سرعت میرفت و کاملاً مشخص بود عصبیه برای همین حرفی

نزددم و اونم میلی برای حرف زدن نداشت. یهو ترمز زد که نزدیک بود به جلو پرتابیشم ولی

خداروشکر با دستم گرفتم خودم رو.

دوباره با سرعت حرکت کرد به صندلی چسبیده بودم و با ترس داشتم به آیهانی که ماشین ها رو رد میکرد نگاه میکردم.

نمیخواستم ازش خواهش کنم که آرام تر بره برای همین تحمل کردم و بالاخره جلوی در خونه نگه داشت نفس حبس شدم رو خارج کردم که با پوزخند آیهان روبه رو شدم. از ماشین پیاده شدم که آیهان هم پیاده شد به طرف آسانسور رفتم که در کمال تعجب دیدم آیهان هم داره پشت سرم میاد همراه داخل آسانسور اومد کم کم داشتم میترسیدم این چرا اینجوری میکنه؟!

با رسیدن به طبقه از آسانسور خارج شدیم و داخل خونه شدیم خواستم به طرف اتاقم برم که با لحن کشیده ای گفت: کجا...؟

با ترس نگاهش کردم و خودم رو کشیدم عقب و با ترس گفتم: تو... تو... نمیفهمی چی میگی. _نگران نباش اونقدر گیج نیستم که نفهمم چیکار میکنم.

جیغ زدم: ولم کن...

با تو دهنی که بهم خورد به معنای واقعی لال شدم گفتم: تو رو خدا ولم کن.

_تو که توی مهمونی خوب بودی حالا چی شد به من که رسید میگی ولت کنم؟

فهمیدم دردش چی بود دردش نیما و یاشار بود و حالا داشت سر من خالی میکرد. جیغ بلندی زدم و صورتم رو تند تند به چپ و راست چرخوندم.

+به...به خدا...به خدا خودم رو میکشم.

لرزش شدیدی گرفته بودم و فکر کنم دچار فشار عصبی شده بودم فکر کنم

آیهانم متوجه شد من توان بلند شدن نداشتم و تمام بدنم لرزش گرفته بود آیهان سریع از

اتاق خارج شد و با قرصام داخل اتاق شد

همراه لیوان آبی بهم داد بلندم کرد و تکیم داد به تخت نفس نفس میزد و سرم گیج میرفت

_مهرسا...

خواست چیزی بگه ولی انگار پشیمون شده بود

گفت:همین جا بخواب.

+ میخوام برم اتاقم.

_من میرم بیرون بخواب مهرسا.

از اتاق خارج شد روی تخت بیحال افتادم کم کم پاهام حس پیدا کرده بود روی تخت خودم رو

جمع کردم و شروع گریه کردن کردم حال بلند شدن نداشتم و دلم نمیخواست آیهانم بینم

اگه بخاطر نقشم نبود یه کاری میکردم که این کارش رو تا عمر داره فراموش نکنه ولی حیف

حیف که کسی رو ندارم کسی رو ندارم که برام دل بسوزونه پشتم باشه کنارم باشه همه رو به

روم هستن.

از همین فردا سریع نقشم رو زودتر سعی میکنم تموم کنم تا از دست آیهان و خانوادش راحت

شم کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

با خستگی چشمام رو باز کردم از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم با

تعجب به آیهانی که روی مبل نشسته بود نگاه کردم فکر میکردم خونه نیست
بدون توجه به بهش به طرف آشپزخونه رفتم چای ساز روشن کردم اومدم
آشپزخونه خارج بشم که آیهان رو روبروم دیدم اومد سمتم که گفتم: نزدیکم نشو.
دستش رو بالا نگه داشت و گفت: باشه فقط گوش بده بهم مهرسا.
با داد گفتم: نمی خوام به حرفت گوش بدم.
کنارش زدم و به سمت اتاقم رفتم در اتاق رو قفل کردم و به طرف حموم رفتم
زیر دوش ایستادم و چشمام رو بستم باید زودتر تمومش کنم ولی چطوری
نمیدونم فردا که آیهان نیست باید در اتاق رو باز کنم تا بفهمم چی توش هست که انقدر برای
آیهان مهمه که درش قفله.
با صدای در حموم به خودم اومدم.
_مهرسا خوبی؟
با تعجب به در نگاه کردم نورا اینجا چیکار میکرد؟!
+خوبم نورا.
_کاری داشتی صدام کن.
+باشه.

خودم رو شستم از حموم خارج شدم آروم داخل اتاق نگاه کردم تا یه موقع نورا داخل اتاق
نباشه با خالی بودن اتاق از حموم بیرون اومدم لباس پوشیدم و با گریم کردنم از اتاق خارج

شدم به سمت نورا که نشسته بود در حال دیدن تلوزیون بود رفتم با دیدنم بلند شد و گفت خوبی؟

+آره تو کی اومدی؟

_راستش آیهان زنگ زد و گفت دیشب چی شده...

منتظر بودم ادامه بده و ببینم آیهان چی بهش گفته که ادامه داد:بین مهرسا خداروشکر اتفاقی نیوفتاده منم کلی باهاش دعوا گرفتم و فرستادمش بره شرکت.

سکوت کردم که نورا گفت:بیا بشین برات چایی بیارم.

سرم درد گرفته بود برای همین بدون هیچ مخالفتی روی مبل نشستم تا چند

دقیقه بعد نورا همراه یک لیوان چای و شکلاتی به سمتم اومد به سمتم گرفت که ازش با گفتن ممنونمی گرفتم.

به چهره نورا نگاه کردم میخواست چیزیهام بگه و کلافه بود.

+چی شده نورا؟ چی میخوای بگی؟

نگاهی بهم کرد و گفت:می دونی اگه میخوای با آیهان حرف بزنی و بیای دوباره تو شرکت کار کنی.

در حالی لیوان چایی رو به طرف لبم میبردم گفتم:نه نیازی نیست اتفاق بود

دیگه بالاخره آقای رادمش متوجه نبودند چکار میکنند.

با تعجب نگام کرد البته جای تعجبم داشت من خیلی راحت از این موضوع

گذشته بودم و نورا از کجا میدونست مجبورم.

تا ساعت پنج پیشم موند واقعا ازش ممنون بودم که اومد پیشم. با رفتنش به

طرف اتاقم رفتم و گوشیم رو برداشتم پیامی برام اومد بازش کردم آرام

بود "سلام آیلایی جونم خوبی؟ چیکار میکنی؟" براش نوشتم "سلام خوبم تو خوبی؟" نگاهی به

کلمه خوبم انداختم واقعا هم خوب بودم دلم نمیخواست آرام رو ناراحت کنم برای همین

حرفی بهش نزد.

خواستم از اتاق خارج بشم که صدای زنگ گوشیم بلند شد گوشی رو برداشتم

که با شماره آرام مواجه شدم شک داشتم که جواب بدم یا نه آخه آرام خیلی

راحت منو میشناخت و متوجه میشد که حالم خوب نیست بالاخره تصمیم گرفتم جواب بدم.

_سلام خوبی؟

+سلام خوبم مرسی تو خوبی؟

کمی مکث کرد و گفت: نه خوب نیستی چیزی شده؟

کلافه گوشی رو به این دستم دادم و گفتم: خوبم آرام خوبم.

_پیام پیشت؟

+کجا بیای آرام همیشه تو بیای اینجا.

نفسش رو توی گوشی فوت کرد و گفت: مطمئنم خوب نیستی آیهان کجاست؟

+نمیدونم کجاست.

خنده ای کرد و گفت: وایستا نکن عاشق شدی راستشو بهم بگو.

+ خانم معلم میشه این تدریس عاشقیتون رو واسه بعد بزاری؟ کجایی سرکاری؟

_ من که میدونم منو پیچوندی، آره سرکارم.

این آرام رو هم نمیشه پیچوند.

بغضم گرفته بود برای همین گفتم: آرام زنگ خونه رو میزنن من برم در رو باز کنم کاری

نداری؟

_ نه مواظب خودت باش خداحافظ.

+ خداحافظ راستی تو زنگ نزن بهم به مامانم بگو اونم زنگ نزنه اگه خواستم زنگ میزنم

بهتون.

_ باشه.

گوشی رو قطع کردم دستی به گلویم کشیدم این بغض لعنتی بد داره خفم میکنه نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم ساعت هفت بود و گشتم شده بود تصمیم گرفتم شام رو درست کنم.

قبل از اینکه برم آشپزخونه به پیامی که برام اومده بود نگاه کردم آیهان حقوقم رو واریز کرده

بود، تا الان هر چی پول برام واریز کرده رو استفاده نکرده

بودم و داخل یه کارتم نگه داشته بودم.

به سمت آشپزخونه رفتم و شروع به درست کردن شامی کردم تا ساعت نه

داشتم غذا میپختم و خونه رو مرتب میکردم.

برام عجیب بود آیهان تا الان خونه نیومده بود البته برام مهم هم نبود برای همین برای خودم
غذا رو خوردم خواستم برم توی اتاقم که صدای در اومد

سریع پا تند کردم تا من رو نبینه ولی انگار دیر شده بود چون صدام کرده بود برگشتم سمتش
و نگاهش کردم که با لحن سردی گفت: غذا رو حاضر کن.

به سمت آشپزخونه رفتم پسره مغرور من باید ناراحت باشم ولی اون ناراحته.

وسایل شام رو آماده کردم خواستم برم سمت اتاقم که دوباره صدام کرد تو دلم مرضی گفتم و
برگشتم سمتش درحالی که روی صندلی مینشست گفت: مگه گفتم برو که میری؟ چیزی نگفتم
که گفت: برام غذا بریز.

به سمتش رفتم و براش شامی ریختم رو بهش گفتم: میتونم برم؟

_نه الکی که خدمتکار نگرفتم همش تو اتاق باشی.

با دستهای مشت شده به کابینت تکیه دادم و الکی برای خودم به سقف

آشپزخونه نگاه میکردم بعد از چند دقیقه که گذشته بود پاهام داشت میشکست

از بس وایستاده بودم بهش نگاه کردم با آروم ترین سرعت ممکن داشت غذاش

رو میخورد سرم رو آوردم پایین و به پاهام خیره شدم.

با صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک سرم رو بلند کردم و به آیهانی که داشت نگام
میکرد نگاه کردم.

به سمت ظرفشویی رفتم تا ظرف ها رو بشورم که گفت: بیا برام حموم رو آماده کن.

+کارم تموم بشه میام.

کمی صداش بلند شد و گفت: گفتم بیا یعنی بیا اینا بمونه بعد.

سر به زیر پشت سرش رفتم حوصله عصبانیت و دعوا نداشتم داخل حموم شدم

و شیر وان رو باز کردم تا وان پر آب بشه کمی شامپو داخل آب ریختم کمی

که گذشت آب کف کرد خواستم برم بیرون که محکم به چیزی سفت خوردم و پام به لبه وان

گیر کرد و افتادم تو آب.

سرم رو بالا کردم به آیهانی که جلومو ایستاده بود نگاه کردم الهی بترکی که باعث شدی بیوفتم

تو آب

خواستم از حموم خارج بشم که گفت: اونجوری نروخیس هستی خونه رو به گند میکشی.

+چیکار کنم خب؟

— بمون برات یه چیزی بیارم دیگه.

از حموم خارج شد لبه وان نشستم و منتظرش موندم آب از موهام میچکید و تمام لباسم خیس

بود.

در باز شد و همراه لباس داخل شد لباس ها رو به سمتم گرفت ازش گرفتم و

نگاهش کردم که سرش رو به معنای چیه تکون داد.

+میشه برید بیرون میخوام لباسم رو عوض کنم؟

به طرف وان رفت و گفت: اینجا حموم منه تو برو بیرون.

با عصبانیت نگاهش کردم که دیدم لباسش رو در آورد داشت که جیغی کشیدم و پشت کردم بهش.

با صدای در حموم برگشتم رفته بود بیرون نمیشد بدون اینکه من رو حرص بده بره بیرون؟!

با صداش به خودم اومدم: دو دقیقه دیگه میام تو.

سریع شروع به لباس پوشیدن کردم وقتی میگفت دو دقیقه یعنی دو دقیقه دیگه تو حموم بود. مجبوری اون لباس ها رو پوشیدم و لباسای خیسم رو همون جا شستم و یه گوشه گذاشتم تا خشک بشه.

در حموم رو باز کردم آیهان روی تخت دراز کشید بود و لباسش هم عوض

کرده بود با تعجب نگاهش کردم مگه این نمیخواست بره حموم؟!

نگاهی بهم کرد تصمیم گرفتم بهتره به جای تعجب کردن سریع به سمت اتاقم رفتم تا بیشتر از این با این لباس جلوش نباشم.

داخل اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم کلاه گیس رو در آوردم و موهام رو باز گذاشتم تا خشک بشه سردم شده بود پتوم رو روی خودم کشیدم تا گرم بشم.

*****به کلید توی دستم نگاه کردم الان وقتش شده بود تا این در

رو حالا که آیهان

شرکته باز کنم و ببینم داخلش چیه.

کلید رو به سمت قفل بردم و در با صدای تیکی باز شد.

داخل اتاق شدم اتاق تاریک بود و جایی رو نمی دیدم با دستم دنبال پریز برق گشتم تا بتونم جایی رو بینم بالاخره پیداش کردم و برق رو روشن کردم.

به وسایل روبروم با ترس و وحشت نگاه کردم این...این عکس های من....من بودن...

به طرف عکس ها رفتم کلی عکس از من با گریم و بدون گریم بود.

عکسی که روی میز بود رو توی دستم گرفتم این عکس مال موقعی بود که نگهبان نامه رو برام آورده بود و من داشتم با وحشت نامه رو میخوندم تو خونه دورین بود و من نفهمیده بودم.

عکس رو روی زمین پرت کردم دستم رو به سرم گرفتم عکس مامان و عکس آرام همه روی دیواری وصل شده بودن.

تند تند سرمو تکون دادم و با خودم گفتم: من باید برم....باید از این خونه برم همه چیز رو آیهان فهمیده بود تو این مدت و من احمق متوجه نشده بودم.

بدون توجه به اینکه در بازه سریع از اتاق خارج شدم

به سمت اتاقم رفتم سریع چمدونم رو برداشتم و تمام لباس ها رو داخلش ریختم مانتو و شالی روی سر گذاشتم.

چمدونم رو به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم و به طرف سالن رفتم

میخواستم هر چه سریع تر از این خونه برم بیرون که با صدای دست زدن برگشتم.

با ترس برگشتم و با آیهانی روبرو شدم که وایساده بود و در حال دست زدن

بود و نگام میکرد. دستش رو پایین آورده و گفت: به به آیلا خانم البته ببخشیدا دکتر آیلا رادمنش کجا میرفتید؟

با ترس عقب عقب رفتم و فقط نگاهش میکردم هیچ چیزی برای گفتن نداشتم

انگار زبونم لال شده بود مغزم فرمان حرف زدن بهم نمیداد.

درحالی که به سمتم میومد گفت: فکر کردی فقط خودت زرنگی نه زرنگ تر از تو هم وجود داره.

از ترس نزدیک بود سخته کنم چشمم به در افتاد نزدیک در بودم و میتونستم

فرار کنم با این فکر به سمت در رفتم و در رو باز کردم با صدای داد آیهان که بلند می گفت: هاکان بگیرش.

نمیتونستم تکون بخورم ناگهان دستمالی روی صورتم قرار گرفت با تکون دادن سرم میخواستم دستمال رو از روی صورتم بردارم اما نمی تونستم کم کم نفس کم آوردم و با نفسی که کشیدم بیهوش شدم...

با سردرد بدی چشمم رو باز کردم حس سنگینی توی سرم داشتم توی اتاق خودم بودم خواستم روی تخت بشینم که دیدم نمیتونم با تعجب به دوتا دستم که با زنجیری به تخت بسته شده بودن نگاه کردم من چرا اینجوری هستم؟!

چشمم درد میکردن محکم چشمم رو بستم تا شاید کمی از دردش کاسته بشه.

با کمی فکر کردن تازه همه چیز یادم اومد من... اون اتاق... عکسهای من تو اون اتاق... آیهان...

محکم سرم روتکون دادم انگار جنون بهم دست داده بود، نه... نه نباید آیهان میفهمید نباید نقشم خراب میشد.

باید زنگ بزnm به کیان بگم کمکم کنه... تازه یادم اومد من به آرام گفتم بگه کسی به من زنگ نزنه.

تنها کاری که تونستم بکنم چشمم رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

کمی خودم رو بالا کشیدم و با صدای بلندی گفتم: کسی اینجاست؟ در باز کنید.

کسی جواب نداد چند دقیقه منتظر موندم که صدای چرخش کلید توی در اومد و در باز شد.

آیهان داخل شد و با پوزخندی نگام کرد کمی خودم رو جمع کردم به سمتم اومد و گفت: چیه ترسیدی؟ تنرس تو مگه شجاع نبودی؟ مگه نمیخواستی از من... از آیهان رادمنش... یا بهتره بگم آیهان راد انتقام بگیری؟

فقط نگاهش می کردم به سمتم اومد که خودم رو کشیدم عقب خم شد روم و

دستم رو با کلیدی که داشت باز کرد گفت: دوست دارم قیافه واقعیت رو از نزدیک ببینم... تو چی، دوست داری؟

نمیدونم از کجا شجاع شدم که توی صورتش خم شدم و با داد گفتم: من باید از تو طلبکار باشم نه تو از من، مادر تو توی زندگی منو مادرم اومد و زندگی ما رو خراب کرد.

انگار که با این حرفم آتیشش زده باشم محکم تودهنی بهم زد داشتم میوفتادم که گرفتم و گفتم: پس میخوای بازی کنی... باشه مشکلی نیست من بازی کردن رو دوست دارم فقط عواقب بازی به پای خودته.

محکم کشیدم سمت حموم و در حموم رو باز کرد پرتم کرد سمت وان که اگه دستمو
نمیزاشتم لبه وان با صورت میخوردم بهش موهام رو گرفت تو دستش و کشید بخاطر اینکه
چسب کمی به موهام زده بودم راحت کلاه گیسم کنده شد و موهام دورم ریخته شد با
پوزخندی کلاه گیس رو گوشه ای پرت کرد و من رو به سمت وان پر آب کشوند و سرم رو
داخل آب کرد تند تند تکون میدادم خودمرو تا ولم کنه اما بدون توجه بهم سرم رو توی آب
نگه داشته بود.

داشتم نفس کم میاوردم چشمام داشت سیاهی میرفت که بلندم کرد دستش رو

روی صورتم کشید و با فریاد گفت: این صورتت چرا پاک نمیشه؟... شده

پوستت رو میکنم ولی این گریمت رو پاک میکنم من امروز.

خواستم دوباره سرم رو بکنه تو آب که دستم رو لبه وان محکم نگه داشتم و

گفتم: صبر کن گریمم این جوری پاک نمیشه لعنتی.... با دستمال خاصی پاک میشه.

_کدوم قبرستونیه این دستمال؟

+تو.... تو کمدمه.

از حموم خارج شد و من تونستم نفسی بکشم محکم سرم رو گرفتم سرم درد

گرفته بود از درد و ترس اشک از چشمام میریخت و من دلم نمیخواست خودم

رو جلوش کوچیک کنم ولی حیف ریزش اشکام دست خودم نبود.

وارد حموم شد که خودم رو چسبوندم به واندستمال رو خواست بیاره سمت

صورتم که گفتم: خودم.... بده به خودم.

دوش کوچیک حموم رو برداشت و یهو گرفت روی صورتم فشار یهویی آب دستم رو جلوی صورتم گرفتم.

بخاطر اینکه آب مستقیم به صورتم خورده بود نفس نفس میزد.

نگاهی به قیافم کرد بعد که انگار چیزی یادش اومده باشه یه تای ابروش رو برد بالا و گفت: لنز، راستی تو لنز داری.

گفتم: نه... اونو خودم... باید در بیارم... خواهش میکنم.

همون لحظه در حموم باز شد و هاکان با تعجب به من و آیهان نگاه کرد.

رو به آیهان گفت: تمومش کن آیهان چرا اینطوری میکنی؟
_ برو بیرون هاکان من باید این رو آدم کنم.

حرصم گرفته بود با صدای بلندی گفتم: یکی باید تو رو آدم کنه که.

محکم تر موهام رو کشید سعی میکردم از خودم ضعف نشون ند.

_ میبینی هاکان زبونش درازه.

هاکان داخل حموم شد و در حالی که دست آیهان رو از دور موهام باز میکرد گفت: برو بیرون خودم درستش میکنم.

با ترس نگاهش کردم وای خدا دو نفری ریختن روی سرم.

هاکان بعد از کلی حرف زدن با آیهان انداختش بیرون.

به سمت اومد که خودم رو جمع کردم و زانو هام رو بغل کردم خم شد سمت که چشمم رو بستم دستش روی بازوم نشست و با کشیدن بازوم بلندم کرد چشمم رو باز کردم درحالی که دستش توی جیبش بود با جدیت گفت: لذت رو در بیار در ضمن حموم کن سریع بیا بیرون.

فقط به تکیه دادن سرم اکتفا کردم از حموم که خارج شد نفس حبس شدم رو

خارج کردم هنوز توی شوک بودم چه قدر هاکان جدی بود.

در حموم رو قفل کردم لباسای خیسم رو در آوردم و یه گوشه انداختم و زیر

دوش آب ایستادم.

آخه چطوری از کجا آیهان فهمید؟! حالا من چیکار کنم؟ کاش حداقل میتونستم به کیان خبر بدم یا باید فرار کنم.

با فکر فرار با خوشحالی دستام رو به هم زدم خودش فرار، میتونم فرار کنم و اونموقع حداقل

از دستشون راحت میشم اینجا باشم معلوم نیست چی میشه که.

با صدای محکم در از ترس شونه هام بالا پرید.

_لشت رو میاری بیرون یا پیام داخل؟ قلبم تند تند میزد روانی زیر لب گفتم و بلند گفتم: الان میام.

سریع لنزام رو در آوردم و موهام رو شستم حوله ای رو که آویزون بود رو

برداشتم و دورم گرفتم به خودم توی آینه نگاه کردم چشمم به رنگ توسی شده بود و

اطرافش بخاطر گریه کردنم قرمز بود. حداقل از دست گریه راحت شده بودم.

در رو باز کردم و آرام از اتاق خارج شدم هوا تاریک شده بود و باعث شده

بود اتاق هم تاریک بشه به طرف کمد رفتمو آستین بلندی همراه شلواری لوله ای مشکی پوشیدم.

خواستم موهام رو سشوار بکشم ولی حوصله نداشتم برای همین باز گذاشتمشون تا خودشون خوش بشه.

صدای در اومد و هاکان داخل شد گفت: بیا بیرون شام بخور.

+گشتم نیست.

یه ذره وایستاد نگام کرد و خودت میدونی گفت و در رو بست روی تخت

نشستم دستم رو زیر چونم گذاشتم و نقشه فرارم رو کشیدم اگه آیهان بره

شرکت شاید بتونم فرار کنم یا میتونستم وقتی خوابه از خونه برم بیرون اما خونه دورین داره البته میتونم اگه آیهان خونه نباشه تا بیاد فرار کنم یا...

با صدای محکم خوردن در به دیوار از جام پریدم آیهان داخل شد و گفت: بیا شام.

+گفتم که گشتم نیست.

_مگه دست توهه؟

با تعجب نگاهی بهش کردم و گفتم: پس دستکیه؟ خب گشتم نیست.

-هر چی خوردی و خوابیدی کافیه از این به بعد هم هر چی میگم میگی چشم.

میخواستم بهش بگم آخه نکه تا الان خوردم و خوابیدم خوبه همش داشتم کار

میکردم ولی چون دلم نمیخواست باز باهاش بحث کنم سکوت کردم.

به طرف آشپزخونه رفتیم کنار هاكان نشستیم و پیتزایی كه مشخص بود سفارش داده بودن رو خوردیم.

آیهان بلند شد و پشتش هاكان هم بلند شدن و در حالی كه آشپزخونه خارج میشدن آیهان گفت: جمعش كن و قهوه بیار.

از جام بلند شدم و آشپزخونه رو مرتب كردم و قهوه رو هم درست كردم و توی دو تا فنجان ریختم و به طرف سالن رفتم.

در حال دیدن فیلم بودن به سمت هاكان بردم كه با ممنونمی برداشت به طرف

آیهان رفتم و جلوش گرفتم نگاهی بهم كرد و پوزخندی زد وا دیوانه شده؟!!

یهو مایع داغی روی لباسم ریخت با حسسوختن پوستم سریع لباسم رو از تنم فاصله دادم.

با نفرت نگاهش كردم كه گفت: چیه؟ چرا اونجوری نگام میکنی تو دست و پا چلفتی هستی به من چه.

بغضم گرفته بود به طرف اتاقم رفتم كه صدای هاكان اومد: آیهان نباید اینكار رو میکردی.

به جواب آیهان گوش ندادم و داخل اتاق شدم در رو بستم و سریع لباسم رو در آوردم روی

تخت نشستم اشكام داشتن میومدن بیرون از چشمام سریع دستی روئچشمام كشیدم و

گفتم: لعنتی چرا همش گریم میگیره؟ به پوست شكمم نگاه كردم پوستم قرمز شده بود و

میسوخت پسره دیوونه بود

زیر سینی رو از عمد زد و قهوه ریخت روم.

در باز شد كه هول شده از جام بلند شدم و لباسم كه روی زمین بود جلوم گرفتم.

هاکان داخل شد و گفت: خوبی؟ سوختگیت زیاده؟

+نه... نه خوبه.

—بزار ببینم.

+نه نمیخواه خوبه آخه...

لبخندی زد و گفت: دکتر محرم بیمار شه.

چند بار اصرار کرد که باشه ای گفتم و به گفته هاکان روی تخت دراز کشیدم

اما لباسم رو روی بالا تنم گذاشتم و فقط شکمم مشخص بود چون قهوه بیشتر روی شکمم ریخته بود.

نگاهی به جای سوختگی کرد و گفت: زیاد نیست ولی برات پماد میارم تا بزنی هم لکش نمونه هم زودتر خوب بشه.

+آخه میسوزه.

در حالی که از اتاق خارج میشد گفت: سوزش طبیعیه اگه دردت زیاده مسکن بخور. داشت در رو میبست که گفتم: ممنونم.

لبخندی زد و در رو بست خداروشکر حداقل هاکان با من از آیهان خیلی

رفتارش بهتر بود البته نمیشد بهش اعتماد کرد چون بالاخره اون دوست آیهانه نه دوست من و به احتمال زیاد همراه آیهانه.

شکمم خیلی میسوخت از جام بلند شدم و مسکنی از تو کشو برداشتم خواستم

برم بیرون با آب بخورم ولی دلم نمیخواست با آیهان رو به رو بشم برای همین قرص رو بدون آب قورت دادم از تلخی قرص نزدیک بود حالم بد بشه.

بین به کجا رسیدم البته یکی نیست بگه تقصیر خودته آیلا خانم وقتی به فکر انتقام میوفتی باید با عواقبش هم کنار بیای.

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم کم کم مسکن روم اثر کرد و با آروم گرفتن دردم خوابم برد.

با صدام محکم در از خواب پریدم آیهان در رو محکم باز کرد و گفت: پاشو بینم صبحانه من رو حاضر کن.

نگاهه آیهان افتاد به تنم تازه به خودم اومدم که من لباس نپوشیدم سریع پتو رو بلند کردم و جلوم گرفتم.

بدون اینکه در رو ببندم از اتاق رفت بیرون از جام بلند شدم و لباسم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

داخل آشپزخونه شدم چایی ساز رو روشن کردم وسایل صبحانه رو آماده کردم.

در حالی ساعتش رو میبست داخل آشپزخونه شد رو بهش گفتم: چایی الان حاضر میشه. _نمیخورم.

برگشتم سمتش گفتم: صبحانه بدون چایی؟ یه دستش رو توی جیبش کرد و گفت: نه کلا نمیخورم.

دستم از حرفی که زده بود مشت شد پس چرا من رو بیدار کرده بود؟ همین

سوالم رو به زبون آوردم که گفت:دلیلش این بود که وظیفه رو یاد بگیری.

به سمت در خونه رفت و در حالی که انگشتش رو توی هوا تکون میداد

گفت:از این به بعد چه باشم چه نباشم غذا حاضر میشه فهمیدی؟ببینم غذا نیست من میدونم و تو.

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم رفت صدای قفل در اومد که نشون از این میداد در خونه رو قفل کرده.

دستی تو موهای بازم که تازه متوجه باز بودنشون شدم کشیدم.چشمم روی

پمادی که روی کابینت بود افتاد.

به سمتش رفتم و برش داشتم پماد سوختگی بود.پماد رو برداشتم و روی شکم زدم.

چایی برای خودم ریختم و همون جوری درباره فرارم فکر میکردم.

باید چیکار کنم در خونه رو هم که قفل کرده باید یه جوری فرار کنم که از دوربین ها من رو نبینه

ماهور...با فکر به ماهور لبخندی زدم خودش شمارم رو ازم گرفت و منم

شمارش رو دارم حتما میتونه اون کمکم کنه.

با این فکر سریع چاییم رو خوردم و به طرف اتاق رفتم تا گوشیم رو بردارم توی کمد رو باز کردم اما گوشیم نبود.

توی کشو ها هم نبود واییییییی.....نکنه آیهان گوشیم رو برداشته باشه؟!

الان باید گوشیم رو پیدا کنم چون شماره ماهر رو حفظ نیستم.

کلافه روی مبل نشستم و به ساعت نگاه کردم ساعت ده بود خیلی خوابم میومد

برای همین روی مبل دراز کشیدم و چشمم رو بستم و خوابم برد.

چشمم رو باز کردم و از روی مبل بلند شدم ساعت رو نگاه کردم با دیدن ساعت چشمم گرد شد وای ساعت دو بود من چه قدر خوابیده بودم با فکر به

اینکه غذا درست نکردم خواستم برم سمت آشپزخونه که در خونه باز شد.

برگشتم سمت در دیدم آیهان داره میاد داخل وای غذا درست نکردم الان معلوم نیست چیکار میکنه.

تصمیم گرفتم آروم تا من رو ندیده برم اتاقم اما چشمش بهم افتاد اومد سمتم که به سمت اتاق دویدم اونم دنبالم کرد.

_وایستا.

محلش ندادم و سریع داخل اتاق شدم و در رو قفل کردم پشت در نشستم که مشتی به در زد.

_بیا بیرون گفتم بیا بیرون.

+مگه مرض دارم پیام بیرون.

_زبون دراز شدی بیا بیرون کاریت ندارم. +کاملاً از لحت مشخصه کاریم نداری عقلمکم شده به حرفت گوش بدم پیام بیرون.

_باشه خودت میدونی اندفعه رفتی قایم شدی دفعه دیگه که غذا درست نکردی چی؟

+حالا تا اون موقع.

صدایی نیومد و چند ثانیه بعد صدای بستن در و نشون از رفتنش میداد.

چند دقیقه موندم تا مطمئن بشم رفته آروم در اتاق رو باز کردم و در حالی که همش اطراف رو نگاه میکردم به سمت آشپزخونه رفتم خدا رو شکر انگار واقعا رفته بود.

آیهان نبود پس تصمیم گرفتم برای خودم تخم مرغی بشکنم بخورم.

در حال خوردن تخم مرغ بودم که صدای زنگ در بلند شد به طرف در رفتم و از چشمی ماهور رو دیدم با دیدنش خیلی خوشحال شدم حداقل میتونستم بهش بگم.

خواستم در رو باز کنم که دیدم در قفله. _مهرسا خونه ای؟

از پشت در گفتم: آره خونم ماهور.

_پس چرا در رو باز نمیکنی؟

+راستش....بیین در قفله من بعدا برات توضیح میدم فقط الان به کمکت نیاز دارم کمک میکنی؟

_آره بگو.

مطمئن نبودم دوربین صدا رو هم ضبط میکنه یا نه برای همین به ماهور گفتم گوشش رو بچسبونه به در تا آروم صحبت کنم. آروم گفتم: ماهور شماریت رو میشه بهم بگی؟

ماهور شمارش رو گفت و منم بعد از چند بار تکرار حفظش کردم.

+ساختمون دوربین داره؟

_آره داره.

+داخل خونه ها چی؟

با تعجبی که از صداش پیدا بود گفت: وا مهر سا خوبی؟ تو خونه چرا میخواد دوریین باشه آخه.
+خونه آیهان داره.

_واقعا؟!

+آره حالا میتونی برام یه کاری کنی خواهش میکنم ماهور؟ _باشه بگو.
+به احتمال زیاد توی شرکت آیهان کنترل اصلی این دورینه اونجابه و کنترل میشه دوریین
اگه میشه میتونی یه جوری یه ساعتی که بهت میگم برام دورینا رو قطع کنی...
من تازه فهمیدم چه حرفی زدم آخه چطوری میخواد این کار رو بکنه؟ چطوری میخواد بره
شرکت؟

سریع گفتم: نه نمیخواد تو نمیتونی....

وسط حرفم اومد و گفت: نه اتفاقا یکی از دوستانم میتونه.

+دزده؟!

خنده ای کرد و گفت: نه دزد نیست قبلا البته بوده ولی با یه پولدار ازدواج کرده و دیگه اینکارو
نمیکنه ولی من بهش بگم بهم نه نمیگه.

+ازش مطمئنی ماهور یه موقع مشکلی براش پیش نیاد؟

_نه نیاد تو فقط بهم بگو کی باید بهش بگم؟

+تو بهش بگو ولی من یه موقع مناسب بهت زنگ میزنم که بره شرکت.

_باشه راستی...مهر سا باید برام توضیح بدی ها.

+باشه توضیح میدم برات.

خدا حافظی کرد و رفت نفس راحتی کشیدم و به طرف تلوزیون رفتم و شروع به دیدن فیلمی که پخش میشد کردم.

تا ساعت شش که آیهان بیاد خودم رو سرگرم کردم که اومد و رفت تو اتاقش.

چایی ساز رو روشن کردم و داخل بالکن شدم هوا خنک شده بود و باد سردی

میزد به درخت ها نگاه کردم بعضی هاشون روی زمین ریخته بودن و خشک

شده بودن نفس عمیقی کشیدم و داخل شدم.

آیهان روی مبل نشسته بود و گفت: چایی بیار برام.

باشه ای گفتم و چایی ریختم و براش بردم گذاشتمش روی میز خواستم برم آشپزخونه که گفت: بشین کارت دارم.

نشستم رو به روش که گوشیم رو انداخت روی میز و گفت: الان یکی زنگ

میزنه ببین کیه دیوونم کرده انقدر زنگ زده.

فهمیدم کیه لبخندی زدم و گفتم: خب نگران میشن دیگه.

خودش رو به جلو خم کرد و با لحن ترسناکی گفت: تازه از این به بعد باید

نگران ترم بشن هنوز یادم نرفته امروز رو که غذا درست نکردی.

با ترس نگاهش کردم واقعا از این حرفش یه جوری شدم.

+اصلا چرا گوشم رو برداشته بودید؟

_به تو ربطی نداره کاری نکن نزارم با کسی حرف بزنی.

فقط نگاش کردم با صدای گوشی چشم ازش گرفتم و به شماره آرام نگاه کردم لبخندی زدم.
خم شدم و برش داشتم و خواستم جواب بدم که آیهان پاشد و اومد کنارم نشست نگاهی بهش
کردم که گفت: فقط حرفی که نباید بزنی رو بزنی من میدونم و تو.

گوشی رو جواب دادم که با اشارش گذاشتمرو بالنگو.

صدای بلند آرام پیچید توی سالن.

_کجایی تو آیلا؟ فکر نمیکنی یکی نگرانت میشه زنگ که همیشه بهت زد باید

بمونیم تا تو زنگ بزنی توهم که انگار نه انگار به خدا خاله میگفت هر چی به آیلا زنگ میزنم
جواب نمیده تو...

وسط حرفش پریدم و گفتم: آرام نفس بکش خواهش میکنم.

_به به چه عجب حرفی زدی باهام.

+مگه تو میزاری آخه؟ انقدر حرف میزنی.

_خب حالا بده نگرانتتم؟ بگو کجا بودی؟ نگاهی به آیهان کردم که برگه ای برداشت و روش
نوشت بگو شمال بودی.

دلم نمیخواست این حرف رو بزنی حالا که موقعیت بود بهتر بود بگم کمکم کنن.

آیهان که انگار فهمیده بود تا اومدم دهنم رو باز کنم گوشی رو قطع کرد.

با چشمای درشت شده نگاهش میکردم که روم خم شد و گفت: پرو شدیا کاری

نکن بلایی سرت بیارم که اسم من رو همبشنوی بترسی. لیاقت حرف زدنم

نداری حق نداری حرف بزنی با کسی از این به بعد.

دستش رو از روی دهنم برداشت که گفتم: باشه...دیگه حرفی نمیزنم....بزار صحبت کنم
باهاش مامانم نگران میشه.

گوشیم دوباره زنگ خورد خواستم جواب بدم که گوشی رو از دستم کشید.
+بده الان قطع میشه.

_بگو ببخشید تا بهت بدم.

فقط نگاهش کردم که گفت: نمیگی ببخشید؟ باشه.

دیدم داره گوشی رو خاموش میکنه سریع گفتم: باشه...باشه ببخشید.

تو دلم گفتم این ببخشید رو فقط بخاطر مامانم بهت گفتم.

گوشی داد بهم و من زنگ زدم به آرام هنوز بوق دوم نخورده بود که جواب داد.
_چرا تلفن قطع شد؟

+ببخشید دستم خورد قطع شد.

آرام مکثی کرد و گفتم: نگفتی کجا بودی؟ +ببخشید....

نگاهی به آیهان کردم که با تهدید نگام میکرد ادامه دادم: شمال بودم.

_شمال چرا؟

+مجبور بودم برم.

__باشه مواظب خودت باش آیلا اصلا حس خوبی به این پسره ندارم دلم میخواد بگیرم با دستای خودم خفش کنم.

نگاهی به آیهان کردم با جدیت نگام میکرد.

یه ذره با آرام صحبت کردم که گفت گوشی رو میدی به مامان از بالنگو در

آوردم و شروع به صحبت کردن با مامان کردم کلی ابراز دلتنگی کرد و منم گفتم زود میام پیشش.

با تموم شدن صحبتمون گوشی رو قطع کردم که آیهان گوشی رو گرفت.

به طرف آشپزخونه رفتم تا غذایی درست کنم حوصله بحث و دعوا نداشتم.

بعد از چیندن میز آیهان رو صدا کردم و همراه هم شروع به خوردن کردیم بعد از غذا چون خیلی خسته بودم سریع آشپزخونه رو مرتب کردم.

یاد فرار کردنم افتادم برای همین به آیهانی که روی مبل نشسته بود و داشت با لپ تابش کار میکرد نگاه کردم شاید داخل لپ تابش درباره برنامه فرداش

نوشته باشه اگه بتونم لپ تابش رو بگیرم و نگاه کنم خیلی خوب میشه ولی الان لپ تابش دستشه به نظرم بزارم بخوابه بعد بردارم بهتر میشه.

برای همین داخل اتاقم شدم و منتظرش موندم تا بخوابه یک ساعت گذشته بود

و ساعت یک شده بود ولی آیهان هنوز بیدار بود. خسته شده بودم و خوابم گرفته بود برای اینکه خودم رو سرگرم کنم شروع کردم موهام رو شونه کردن داشتم

موهام رو شونه می‌کردم که صدایی از آشپزخونه شنیدم شونه رو گذاشتم روی میز آرایش و از جام بلند شدم گوشم رو چسبوندم به در انگار رفته بود داخل آشپزخونه آروم در رو باز کردم و کمی بیرون رفتم ولی نمیشد ببینمش اتاق ها داخل راهرو بود و من به سالن دید داشتم ولی آشپزخونه رو نمیتونستم ببینم.

صدای پا اومد که سریع داخل اتاق شدم انگار به طرف اتاقش رفت در رو باز کردم که از صدای داخل اتاقش مشخص بود رفته دستشویی از اتاق خارج شدم

لپ تاپش روی میز بود به طرفش رفتم خداروشکر روشن بود سریع برش

داشتم شروع به نگاه کردن کردم تا ببینم میتونم برنامه فرداش رو پیدا کنم داخل یه پوشه نوشته بود فردا جلسه ای نداشت و همش شرکت بود فقط یه جلسه

داشت که اونم داخل شرکتش بود کلافه نفسم رو بیرون دادم با صدایی سریع

لپ تاب رو روی میز گذاشتم آیهان داشت میومد و نمیتونستم برم اتاقم من رو میدید به طرف آشپزخونه رفتم و پشت میز قایم شدم.

بهش نگاه کردم لپ تابش رو برداشت و بعد از خاموش کردنش به طرف

اتاقش رفت با صدای در اتاق به طرف اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم فردا نمیشد کاری کنم.

ولی بالاخره باید از دستش فرار می‌کردم بااین فکر چشمام و بستم و از بس که خسته بودم سریع خوابم برد.

*****در حالی که لباسامو داخل چمدونم می داشتم با تلفن خونه

با ماهور تماس گرفتم

بعد از چند تا بوق بالاخره جواب داد.

_جانم.

+چی شد ماهور؟تونستین برین داخل؟

_آره من منشی رو یه جوری سرگرم کردم و کتی از سقف رفت داخل و هر موقع بهت گفتم
فرار کن.

+باشه لطفت رو جبران میکنم.

_خواهش میکنم.

بالاخره بعد از گذشتن چند روز متوجه شدم امروز آیهان جلسهای داره و داخل شرکت نیست
به ماهور خبر دادم و ماهور همراه دوستش به شرکت رفت و

الان قراره به من خبر بده که کی از خونه برم بیرون.

قراره دوستش بیاد و در خونه رو هم برام باز کنه فکر کنم دوستش خیلی

حرفیه بود که میتونست قفل چنین دری روباز کنه.

نیم ساعت بود که منتظر بودم و خبری از ماهور نبود از استرس حالت تهوع

گرفته بودم بالاخره پیامی از طرف ماهور اومد که گفت:دوربین ها از کار افتادن داریم میایم.

باشه ای براش نوشتم سریع وسایلم رو جمع کردم و منتظرشون موندم یه ربع

بعد با صدای در بلند شدم و از چشمی با دیدن دختری شیک پوش همراه ماهور مطمئن شدم که خودشون هستن.

+سلام.

ماهور: سلام مهرسا الان در رو کتی باز میکنه.

+ممنون فقط سریع تر میترسم آیهان بفهمه.

کتی مشغول شد و منم با استرس یا به ساعت نگاه میکردم یا حواسم به باز کردن در بود ساعت چهار بعدازظهر شده بود و آیهان تا ساعت چهار و نیم بیشتر جلسه نبود. صدای کتی اومد که میگفت: لعنتی عجب دریهست.

بعد از یه ربع با صدای باز شدن در باخوشحالی همراه وسایلم خارج شدم ماهور رو بغل کردم بعد از کلی تشکر هم از کتی هم از ماهور وسایلم و برداشتم و رو بهشون گفتم: شما از اینجا برید یه موقع آیهان بیاد شما رو نبینه دلم نمیخواد براتون مشکلی پیش بیاد.

ماهور: باشه عزیزم مراقب خودت باش.

+خیلی ممنون جبران میکنم براتون بهت زنگ میزنم ماهور.

ماهور و کتی سریع رفتن و منم با برداشتن وسایلم از ساختمون خارج شدم.

باید یه تلفن پیدا میکردم و به آرام زنگ میزدم تا بیان دنبالم حداقل اینجوری احتمال اینکه آیهان پیدا کنم کم بود.

به طرف تلفن عمومی که کنار خیابون بود رفتم به آرام زنگ بزنم شمارش رو گرفتم بعد از چند تا بوق هر چقدر منتظر موندم جواب نداد ناامید گوشی رو

قطع کردم و دوباره شمارش رو گرفتم منتظر موندم تا جواب بده بعد از چند تا

بوق بالاخره صداش داخل گوشی پیچید باخوشحالی خواستم حرف بزنم که با قرار گرفتن چیزی روی پشتم نتونستم حرف بزنم.

به فردی که پشت سرم بود نگاه کردم با ترس و وحشت بهش که با تهدید نگام میکرد نگاه کردم.

شوکری روی شتم گذاشته بود و با تهدید گفت: همین الان گوشی قطع کن.

فقط نگاهش کردم که بیشتر شوکر رو به پشتم فشار داد و گفت: تو که دلت

نمیخواه نتونی راه بری؟ دلت میخواد؟

صدای آرام اومد که میگفت: الو بفرمایید... الو چرا حرف نمیزنی؟ ترسیده بودم و این ترس باعث شده بود که انجام هر اکثل العملی رو از من بگیره.

خودش گوشی رو از دستم کشید و سر جاش گذاشت

گفت: همین الان راه بیفت.

بدون حرف همراهش به طرف ماشین سیاه رنگی رفتیم در ماشین رو باز کرد هلم داد سمت داخل ماشین.

همون جوری که من رو به داخل ماشین هدایت میکرد داشت با راننده هم

صحبت میکرد با فکر به اینکه چقدر تلاش کردم تا فرار کنم و آیهانم در حال حرف زدن با
 آرنجم توی شکمش زدم با این حرکتی عقب رفت خواستم فرار
 کنم که راننده از ماشین پیاده شد و جلوم و گرفت.
 خواستم برم عقب که صاف تو بغلش رفتم خواستم جیغی بکشم که دستش رو
 با زدن شوکر حس از پاهام رفت و گذاشتم تو ماشین.
 خودش کنارم نشست با ترس به پاهام نگاه میکردم وای خدایا نکنه دیگه نتونم راه برم؟
 سرم رو به شیشه تکیه دادم چند دقیقه گذشته بود که حس کردم میتونم پاهام رو تکون بدم با
 خوشحالی نگاهی به پاهام کردم که گفت: شانس آوردی زیاد بهت
 شوک نزدم گذاشتم چند دقیقه نتونی راه بری ببینی چه حسی داره.
 نگاهش نکردم بعد از چند دقیقه ماشین جلوی ساختمان نگه داشت از ماشین
 پیاده شد و منم همراه خودش از ماشین پیاده کرد هلم داد به طرف ساختمان
 همراه هم به طرف آسانسور رفتیم و بعد از چند دقیقه به طبقه رسیدیم از
 آسانسور خارج شدیم در خونه رو باز کرد و محکم هلم داد سمت سالن در
 خونه رو بست و صدای قفل شدن در خونه برام اومد سریع به طرف اتاق رفتم
 متوجهم شد سریع به سمتم امد و
 گفت: نمیتونی اندفعه از دستم فرار کنی فکر
 کردی میتونی آیهان و دور بزنی؟

خیلی ترسیده بودم به طرف اتاق من رو کشوند داخل اتاق شد و در رو بست.

دست تو جیب گفتم: آفرین خوب میخواستی از دستم فرار کنی فقط یه سوال کی کمکت کرد که دورین رو قطع کردی؟ صد در صد خودت تنهایی نمیتونستی اینکار رو انجام بدی.

+به تو ربطی نداره در ضمن بازم تلاش میکنم از دستت فرار کنم.

_تو غلط میکنی انگار آدم نشدی ولی از این به بعد جهنم واقعی رو بهت نشون میدم.

سیلی محکمی به صورتم زد که پرت شدم روی زمین.

با صدای بلندی گفتم: رو من دست بلند میکنی؟ فکر کردی کی هستی؟

_من.....من کی هستم؟ الان بهت میگم من از این به بعد کسی هستم که زندگیت رو جهنم میکنه برات.

گفتم: لال شدی که چرا حرف نمیزنی پس؟ با اینکه ترسیده بودم ولی گفتم: لال نشدم

هنوزم.... هنوزم...زبون دارم.

_پس فکر کنم باید کوتاه کنم.

کمر بندش رو بالا آورد و با اولین ضربه که روی بدنم خورد از دردش

چشمام سیاهی رفت فقط دستم رو روی صورتم گرفتم تا آسیبی بهش نرسه در

مقابل ضربه هایی که بهم میزد فقط سکوت کرده بودم و آروم گریه میکردم.

دست از زدنم برداشت و گفتم: اینم از تنبیه کسی که بخواد از من فرار کنه.

میلرزیدم و زانوهام رو بغل گرفته بودم از اتاق خارج شد و گفتم: از این به بعد حق نداری از این اتاق خارج بشی.

در اتاق رو بست و قفلش کرد با رفتنش بغضم ترکید و شروع به گریه کردم
انقدر گریه کردم که سر گیجه گرفتم وچشمام سیاهی رفت و بیهوش شدم.

صداهایی بالاسرم میشنیدم اما دلم نمیخواست چشمم رو باز کنم.

صدای کسی اومد که فهمیدم هاکانه که میگفت:چیکار کردی آیهان؟
_به من چه میخواست فرار نکنه.

کم کم چشمم رو باز کردم هاکان با دیدن چشمای بازم به سمتم اومد و گفت:خوبی؟
فقط سرم رو به معنای آره نشون دادم ولی اصلا خوب نبودم تمام بدنم درد میکرد و بعضی از
جاهاش میسوخت.

هاکان:الان میام.

از اتاق خارج شد آیهان رو دیدم که گوشه دیوار وایستاده بود و نگام میکرد به سمتم که اومد
از ترس نیم خیز شدم که سوزشی بدی روی شکمم رو حس کردم آخی گفتم.
پوزخندی زد و گفت:خوبه انقدر از من میترسی بهت گفتم یه کاری میکنم از اسمم هم بترسی
حالا فعلا از خودم بترس.

فقط نگاهش کردم دلیل این کاراش رونمیفهمیدم و واقعا درک نمیکردم مطمئنم ازشم پپرسم
جوابم رو نمیده.

هاکان همراه پنبه ای داخل اومد و رو به منی که نیم خیز بودم گفت:بخواب دیگه چرا پاشدی؟
نگاهش به آیهان خورد که انگار متوجه شد و گفت:آیهان برو بیرون.

آیهان که انگار که حوصله موندن داخل اتاق رو نداشت که از اتاق خارج شد.

سرمی که تازه متوجهش شده بودم و از دستم در آورد.

_شنیدم دکتري درسته؟

+آره.

خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد جواب داد.

_الو سلام.

نمیدونم اون طرف پشت خط چی گفت که گفت:وای ببخشید عزیزم الان میام.

گوشی رو قطع کرد در حالی که وسایلش رو جمع میکرد رو بهش گفتم:چرا

انقدر نگران حال منی؟ تو که دوست آیهانیچرا حواست به منه؟

_درسته دوست آیهانم تا حدودی هم مشکلاتش رو میدونم و بهش حق میدم ولی دیگه نباید در این حد رفتار کنه.

+بهش حق میدی این بلا رو سرم بیاره؟

_آیهان سختی های زیادی کشیده....

در حالی که از جاش بلند میشد گفت:من به گفته آیهان اینجام.

با خداحافظی رفت با خودم گفتم:من از آیهان بیشتر سختی کشیدم که پس من باید چی بگم و چیکار کنم؟

بخاطر مسکنی که داخل سرم ریخته بود چشمم گرم شد و دوباره خوابم برد.

با صدای دختری که صدام میکرد چشمم رو باز کردم.

بالا سرم ایستاده بود و در حالی که سینی دستش بود نگام میکرد.

آروم نشستم که صورتم از سوزش شکم جمع شد دختر کنارم نشست و با لبخندی گفت: بالاخره بیدار شدی؟ البته با اون مسکنی که هاکان داد بهت تا فردا هم میخوابیدی عجیب نبود.

نمیدونستم کی بود و فقط نگاهش کردم انگار نگاه متعجبم رو فهمید که گفت: من شبنم هستم نامزد هاکان.

لبخندی به روش زدم و گفتم: منم آیلا هستم.

دیگه نیازی نبود خودم رو مخفی کنم وقتی آیهان فهمید یعنی بقیه هم میفهمن.

سینی رو روی پاهام گذاشت و گفت: بخور عزیزم برات درست کردم.

+خیلی ممنون زحمت کشیدید.

دستم رو گرفت توی دستش و گفت: با من راحت باش راستش هاکان اومد دنبالم درباره آیهان

گفت که چه بلایی سرت آورده منم گفتم حداقل پیام پیشت تنها نباشی.

لبخندی به مهربونیش زدم واقعا به هم میومدن هم هاکان مهربون بود هم شبنمی که تازه

باهاش آشنا شده بودم.

رو بهم گفت: غذات رو بخور تا آیهان پشیمون نشده.

+چرا؟

در حالی که بلند میشد گفت: نمیذاشت برات غذا بیارم منم به هاکان گفتم بیرتش بیرون تا حداقل

یه چیزی بدم بخوری.

من میرم بیرون تو راحت باش.

شبم که از اتاق رفت بیرون نگاهی به غذا کردم میلی به خوردن نداشتم اما بیچاره زحمت کشیده بود.

دلم برای مامان تنگ شده بغض کردم اما دلم نمیخواست گریه کنم برای همین تند تند سوپم رو خوردم و همراه اون بغضم هم قورت میدادم.

بعد از خوردن سینی رو روی میز گذاشتم آروم از جام بلند شدم به طرف آینه رفتم به خودم نگاه کردم کی لباسم رو عوض کرد؟!

فقط یه آستین کوتاه پوشیده بودم که تا بالای زانوم بود.

سریع از تو کمد شلواری برداشتم و پوشیدم نزدیک آینه شدم کنار لبم کبود شده بود لباسم رو بالا زدم با وحشت به شکم نگاه کردم یه عالمه خط افتاده بود و قرمز شده بودن یه زخم بزرگم روی شکم بود روی دستام هم قرمز شده بود.

در باز شد که نگاه از دستم گرفتم شبنمداخل شد و در حالی سینی رو

برمیداشت گفت:فعلا نیستن میخوای بیا بیرون از اتاق.

بدم نمیگفت بنابراین آروم آروم همراهش بیرون رفتم راه میرفتم شکم درد

میگرفت و تازه متوجه پاهام شده بودم روی رون پام کبود شده بود و موقعی

که راه میرفتم از دردش احساس ضعف بهم دست میداد با کمک شبنم روی مبل نشستم اونم رفت تو آشپزخونه و سینی رو گذاشت و اومد پیشم نشست.

به چهرم نگاه میکرد که با خنده گفتم:خیلی داغونم؟

_نه....خب راستش چرا خیلی زخمی شدی هاکان گفت بیاد زخمت رو باید

ببنده چون خیلی عمیق هستن ممکنه خون بیاد و عفونت کنه.

رو بهش گفتم:یه موقع نیا؟

خنده ای کرد و گفت:معلومه بد از آیهان میترسیا نگران نباش هاکان گفت فعلا نمیان.

لبخند تلخی زدم دلم میخواست بهش بگم توهماگه کتک میخوردی از آیهان میترسیدی.

+کی لباسم رو عوض کرده.

_نگران نباش من عوض کردم.

صدای در که اومد با استرس به شبم نگاه کردم از جاش بلند شد که آیهان و هاکان داخل شدن.

آیهان داشت با هاکان حرف میزد که با دیدن من حرفش قطع شد با عصبانیت

سمتم اومد که سریع از جام بلند شدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم شبم

جلوش وایستاد و گفت:من گفتم بیاد بیرون.

_یعنی چی مگه من نگفتم حق ندارید بیرون بیاریدش.

رو به هاکان گفت:برید.

شبم:چی میگی آیهان بریم که این بدبخت رو بکشی.

آیهان محل شبم نداد هاکان به شبم اشاره کرد بریم شبم نگاهی بهم کرد و در حالی که شالش رو روی سرش میذاشت از ما دور شد دلم میخواست داد بزنم نرید خواهش میکنم. با رفتنشون آیهان اومد سمت خودم روچسبوندم به دیوار و همون جوری که دستم روی شکمم بود توی خودم جمع شدم روبروم وایستاد و کمی نگاهم کرد من رو سمت اتاق کشوند به زور

همراهش کشیده میشدم از درد نزدیک بود بیهوش بشم پرتم کرد رو تخت و از اتاق خارج شد و در رو قفل کرد.

محکم دستم رو به شکمم فشار دادم که شاید درد این زخم ها تموم بشه با خیس شدن دستم با تعجب نگاه کردم دستم رو که با خون مواجه شدم زخمم خونریزی کرده بود اگه همین جوری میزاشتم صد در صد عفونت میکرد و منم از خونریزی میمردم از جام به سختی بلند شدم و به سمت در رفتم و کوبیدم به در جوابم رو نداد.

+در رو باز کن تو رو خدا.

پشت در اومد و گفت: چیه؟

+زخمم خونریزی کرده در رو باز کن.

_مشکلی نیست همون جا بمیر.

بازم در زدم ولی جواب نداد گوشه دیوار نشستم و با فشار دادن لباسم به زخمم سعی کردم جلوش رو بگیرم ولی وسیله خاصینداشتم تا حداقل خودم زخمم رو ببندم.

یک ساعت گذشته بود سردم شده بود و بخاطر اینکه خونریزی زیاد بود داشت

خوابم میگرفت که در باز شد اول متوجهم نشد با چشماش اطراف اتاق رو دید

تا آخر من رو که گوشه ای بودم رو دید به سمتم اومد و با دیدن خون رو لباس و دستام بلندم کرد و گذاشتم روی تخت.

کنارم نشست آروم زد روی صورتم و گفت: نخواب با توهم نخواب.

چشمام که در حال بستن بود رو باز کردم متوجه شدم با تلفن داره با هاکان صحبت میکنه.

_هاکان بیا اینجا این حالش بد شده زود پاشو بیا.

گوشی رو قطع کرد و روم خم شد و گفت: آییلا....آییلا من رو ببین.

نگاهش کردم که گفت:نخواب

+سر....سردمه.

میلرزیدم از جاش پا شد و پیتویی روم انداخت.

_تب کردی که.

از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد چند دقیقه بعد همراه پارچه ای برگشت

روی پیشونیم گذاشت از خنکیش حس خوبی بهم منتقل شد.

صدای زنگ خونه اومد و آیهان در حالی که از اتاق خارج میشد رو بهم گفت

که نخوابم ولی من انقدر بی حال بودم که بدون توجه به حرفش چشمام رو بستم و خوابم برد.

*****از حموم بیرون اومدم و در حالی که حولم رو از دور خودم

باز میکردم به

زخمای روی تنم نگاه کردم زخم ها کمرنگ شده بود و بهتر شده بودم چند

روز پیش که هاکان اومد زخمام رو پانسمان کرد چند روز حالم بد بود و الان

که بهتر بودم تصمیم گرفتم برم حموم تا سر حال بشم.

حولم رو دوباره دور تنم گرفتم و لباسام رو پوشیدم موهای خیسم رو دورم ریختم تا خشک

بشن.

صدای چرخش کلید توی قفل اومد توی این چند روز جز اینکه بعضی اوقات
برام غذا میاورد دیگه کاری باهام نداشت.

داخل اتاق شد و نگاهی بهم کرد چشماش روی موهام اومد و نزدیکم شد تعجب کرده بودم
چرا اینطوری میکنه؟!
_موهات اذیتت نمیکنه.

ترسیده گفتم: نه... اذ... اذیتم نمیکنه.

_ولی من رو اذیت میکنه.

یهو موهام رو توی دستش گرفت و کشیدم سمت میز آرایش قیچی رو از توی
کشو در آورد و سمت موهام آورد با دیدن قیچی خودم رو کشیدم و عقب و جیغی زدم.
+چیکار میکنی؟ ولم کن.

_هیچی دلم میخواد موهات رو کوتاه کنم.

گریم گرفته بود من عاشق موهام بودم و اگه هم میخواستم کوتاهشون کنم دلم نمیخواست به
دست این آدم کوتاه بشه.

با گریه گفتم: تو رو خدا اینکار رو نکن خواهش میکنم.

کشیدم سمت خودش و روی زمین نشوندم جلوی صورتم رو گرفته بودم و فقط گریه میکردم
صدای قیچی که اومد گریم قطع شد و به موهام نگاه کردم همون جوری بلند بودن متعجب
بهش نگاه کردم یه تیکه خیلی کم از موهام دستش بود.

_این رو بریدم که بفهمی من هر کاری که بخوام میتونم انجام بدم.

فقط نگاهش میکردم و به این فکر میکردم که این مرد سالمه یا با دیوونه هیچ فرقی نداره؟
 با صداش از فکر خارج شدم.
 _بلند شو خونه رو مرتب کن.
 بدون حرف از جام بلند شدم تا کی نمیدونستم باید توی این خونه باشم.
 به طرف سالن رفتم همه خونه رو خاک گرفته بود و یه عالمه پوست ساندویچ و پوست تخمه
 همه اطراف افتاده بود.
 در حالی که کتش رو میپوشید گفت:دارم میروم امدم خونه تمیزه و شام هم یه چیز خوب
 درست کن مهمون دارم.
 باشه ای گفتم و به طرف آشپزخونه رفتم یه پلاستیک بزرگ آشغال برداشتم و
 اول همه آشغال ها رو داخلش ریختم.
 آشپزخونه رو مرتب کردم و بعدش شروع تمیز کاری کردم بعد از دو سه
 ساعت که ساعت هفت شب شده بود خسته روی مبل افتادم مثلاً رفته بودم
 حموم دوباره عرق کرده بودم و به گفته آیهان که مهمون داره باید برم حموم تصمیم گرفتم
 غذایی درست کنم.
 شروع کردم سوپی درست کردم و بعد از درست کردن سوپ زرشک پلو با
 مرغ درست کردم غذا ها رو گذاشتم گرم بمونن به طرف حموم رفتم و دوباره حموم کردم
 چون نمیدونستم مهمونش کیه سعی کردم یه لباس پوشیده انتخاب کنم.

تونیک تا بالای زانو به رنگ لیمویی همراه شلوار لوله ای سفیدی پوشیدم موهام رو سشوار کشیدم و بافتمش.

از اتاق خارج شدم که خارج شدنم از اتاق مساوی شد با باز شدن در.

به در باز شده نگاه کردم خواستم چشم از در بگیرم که با وارد شدنش با تعجب نگاهش کردم.

اون لحظه انگار اولین بار بود میدیدمش البته با این چهره اولین بار بود اونم انگار که من رو میشناخت نگاهم کرد آیهان به پشت مادرش فشاری آورد و گفت: مامان برو داخل دیگه. بهناز داخل شد و چشم از من برنمیداشت.

به خودم اومدم و خواستم به طرف اتاقم برم که آیهان گفت: کجا؟

خیلی عصبانی شده بودم و بدون ترس ازش با صدای بلندی که ازم بعید بود

گفتم: میخوام برم اصلا به تو چه ربطی داره من کجا میرم بسته هر کاری باهام کردین.

به سمت بهناز رفتم و تخت سینش زدم که چند قدم رفت عقب و گفتم: به پسرت

بگو دست از سرم برداره بگو ولم کنه از دستش دارم دیوونه میشم... من باید از شما طلبکار

باشم از تویی که تو زندگی مادرم اومدی تویی که زندگی یه

خانواده و یه بچه رو خراب کردی کودکی من رو نابود کردی ولی پسر خودت تو شادی زندگی کرده.

این حرف ها رو میزدم و از عصبانیت میلرزیدم.

بهناز به سمتم اومد و گفت: دخترم...

+من دختر تو نیستم من دختری کسی نیستم که زندگی دیگران رو خراب میکنه.

آیهان به سمتم اومد و با عصبانیت گفت:دهنت رو ببند آیلا.

+چرا.... چرا دهنم رو ببندم این همه سال دهنم رو بستم بس نبود این همه سال زحمت کشیدم
بیام ازت انتقام بگیرم.

آیهان بدون توجه به من رو به مادرش که اشک توی چشماش جمع شده بود و نگاهم میکرد
گفت:مامان شما برو.

بهناز خواست بیاد سمتم که آیهان دوباره صداش کرد و با نگاهش بهش فهموند بره.

بهناز بی حرف از خونه خارج شد به طرف اتاقم خواستم برم که آیهان

گفت:دفعه آخرته که با مادر من اینطوری حرف میزنی ها.

دیگه ظرفیتم تکمیل شده بود و گفتم:چرا من؟ چرا من نباید این کار رو بکنم

چرا به مادر خودت نمیگی؟ یه بار تو عمرتگفتی به مادرت چرا زندگی یکی

دیگه رو بهم زدی اگه مادر من میومد توی زندگی شما چیکار

میکردی؟ها؟اصلا چرا مادرت رو آوردی اینجا آوردی من رو حرص بدی؟

بازوم رو گرفت و کشیدم سمت اتاقش.

+ولم کن کجا میبریم؟

پرتم کرد سمت تخت و گفت:خفه شو خب؟فقط خفه شو.

از روی تخت بلند شدم و گفتم: چرا خفه شم چرا حرف نزلم تو مادرم رو دیدی؟ مادرم رو دیدی که قلب درد گرفته؟ بخاطر کی بخاطر پدر بی وجدانم که مادرم رو ول کرد چرا؟ بخاطر مادر تو که...

با تو دهنی که بهم خورد ساکت شدم.

_دیگه بیشتر از حدت داری حرف میزنی به خدا یه بلایی سرت میارما.

با صدای آرومی گفتم: ناراحت شدی نه؟ حرف حق تلخه دیگه، نیست؟ ببین من هیچی برای از دست دادن ندارم پس کسی رو تهدید کن که چیزی داشته باشه تا از دست بده.

دیوونه شده بودم و اصلا نمیفهمیدم چی دارممیگم رفتار آیهان که به جای اینکه مادر خودش رو مقصر بدونه اما ما رو مقصر میدونست من رو عصبانی کرده بود.

دستی توی موهاش کشید و چند تا نفس عمیق کشید

گفت: خیلی بی ادب شدی مادرت ادبت نکرده ولی من امشب ادبت میکنم تا یاد بگیری وقتی چیزی رو درست نمیدونی دربارش درست صحبت نکنی.

پشت سر هم جیغ میزد و التماسش میکردم ولی اون انگار من رو نمیدید انگار گوشاش کر شده بود و صدام رو نمیشنید کم کم از گریه زیاد و جیغ هایی که زده بودم دردی توی سرم پیچید و بیهوش شدم.

با خوردن نور آفتاب به چشمام، بازشون کردم و چرخیدم که خوردم به کسی با تعجب نگاهی به آیهانی کردم که خوابیده بود این تو اتاق من چیکار میکرد؟!

اطراف اتاق رو نگاه کردم اینجا که اتاق آیهانه...!

من اینجا چرا هستم؟! خواستم از جام بلند بشم که از درد نتوانستم.

تازه همه چیز یادم اومد، اومدنبهناز....دعوا کردن با آیهان و....

انگار جنون بهم دست داده بود که پشت سر هم جیغ زدم با شتاب از خواب بلند شد اول گیج میزد و من رو نگاه میگرد + میرم...میرم ازت شکایت میکنم.

پشت سرم میزدمش و گریه میکردم.

با داداش ساکت شدم: پاشو این کارا چیه انجام میدی؟

از جام بلند شدم و رو بهش گفتم: چیزی از تو کم نشده که از من کم شده.

_باید ادبت میکردم که کردم.

+وقتی ازت شکایت کردم میفهمی.

_اولین که از این خونه نمیتونی بیرون بری دومین که منم ازت شکایت میکنم.

+به چه دلیل اونوقت؟

_با مدارک جعلی و چهره جعلی اومدی به شرکت و منشی شرکت شدی.

حرفی برای گفتن نداشتم آروم آروم به طرف اتاقم رفتم تا حموم کنم داخل

حموم شدم پتو رو گوشه حموم پرتاب کردم و زیر دوش آب رفتم بغض کرده

بودم کاش میشد برم پیش مامانم بغلش کنماونم دستی روی سرم بکشه اگه

میدونستم اینطوری میشه هیچ وقت به فکر انتقام نمیوفتادم. شروع کردم به گریه کردن روی

زمین نشستم و زانوم و بغل کردم.

صدای در اومد و آیهان گفت: بیا بیرون.

حوصله کل کل کردن باهاش رو نداشتم برای همین بی حرف از جام بلند شدم

و خودم رو شستم حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم خارج شدم آیهان داخل اتاقم بود.

چرا فرار میکنی؟

از این همه پرویش حرصم گرفت و گفتم: خیلی پرویی.

بدون توجه به حرفی که زدم در حالی که از اتاق بیرون میرفت چشمکی زد و

گفت: حالا حالا ها باهم کار داریم حرص نخور.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست لباسم رو عوض کردم و واسه اینکه دردم کمتر بشه قرصی

خورد.

روی تخت نشست دوباره گریم گرفته بود آخه من چی بگم به مامانم

در باز شد و آیهان با سینی داخل شد زرشکپلویی که دیشب درست کرده بودم رو برام آورد و

روی تخت گذاشت.

یه بار مهربون میشه برام غذا میاره یه بار خشن میشه و این بلا رو سرم میاره.

نگاهش نکردم که گفت: غذات رو بخور کارها باهات دارم.

همین حالا حرفم رو پس میگیرم اصلا هم مهربون نیست و فقط بلده آدم رو حرص بده.

باز هم نگاهش نکردم که به درکی گفت و از اتاق بیرون رفت جالب بود اندفعه در اتاق رو قفل

نکرد.

بوی غذا رو حس کردم نگاهی بهش کردم به شکم خودم که نمیتونستم دروغ
 بگم میتونستم؟ واقعا گشتم شده بود چیزی نخورده بودم شروع به خوردن غذا
 کردم بعد از تموم شدن غذا چشمام گرم خواب شد مسکنی که خورده بودم
 خواب آور بود و منم گیج خواب شده بودم روی تختم دراز کشیدم که چشمام گرم شد و
 خوابم برد.

با شنیدن اسمم چشمام رو باز کردم آیهانبا لباس بیرون بالا سرم وایستاده بود و نگران نگام
 میکرد فکر کنم از شرکت برگشته بود.

_فکر کردم مردی چرا جواب نمیدی تو؟ میدونی چه قدر به تلفن خونه زنگ زدم.
 روی تخت نشستم و پوزخند زدم و گفتم: نگران نباش خودکشی نکردم.

_عرضه خودکشی کردنم نداری.

همون جوری که از اتاق خارج میشدم گفتم: عرضش رو دارم ولی باید اول روی تو رو کم کنم.

_باز بهت خندیدم پرو شدیا پاشو برو یه چایی برام بیار.

دلم میخواست بهش بگم کی تو خندیدی به من همش غرغرو و خشن هستی.

بی حرف به سمت آشپزخونه رفتم و چایی ساز رو روشن کردم زیر شیر آب
 صورتم رو یه ذره آب زدم تا از اون حالت گیجی در بیام.

صدای تلوزیون میومد و نشون میداد آیهانداره تلوزیون میبینه.

با آماده شدن چایی برای آیهان چایی ریختم و خودمم یهو هوس کردم که برای خودم ریختم و همراه شکلاتی به طرفش رفتم داشت فیلم نگاه میکرد.

روی مبل نشستم و چایی ها رو روی میز گذاشتم و خودمم چاییم رو برداشتم و شروع به خوردن کردم فیلم جالبی بود و برای اولین بار من و آیهان کنار هم بدون هیچ دعوایی و بحثی داشتیم فیلم میدیدم.

*****بی حوصله در حال سرخ کردن سیب زمینی بودم حال و

حوصله نداشتم جدیداً

خیلی بی حال و کسل شده بودم.

آیهان خونه نبود و من از این بابت خوشحال بودم البته الان چند روز بود با من کاری نداشت و منم کارم یا گریه کردن بود یا عین افسرده ها یه جا نشسته بودم البته من از این که با من کاری نداشت میترسیدم چون تجربه بهم ثابت کرد که یه اتفاقی میوفته.

با صدای زنگ تلفن از آشپزخونه خارج شدمو به طرف تلفن رفتم و جواب دادم.

+بله؟

_سلام مهرسا جون خوبی؟

+مرسی یاسمین جون تو خوبی؟

_قربونت. آیهان نیست؟

+نه نیست.

_یعنی روز جمعه هم خونه نیست.

خنده ای کردم که گفت: اشکالی نداره اگه میشه بهش بگو فردا عقدم هست.

با تعجب گفتم: فردا؟! چرا زودتر نگفتی؟ _ آخه یهویی شد خودمون هم شک داشتیم ولی

بالاخره قراره فردا بگیریم.

+باشه به آیهان میگم بیاد.

_توهم باید بیای ها.

+نه آخه...

_آخه نداره توهم به عنوان دوستم باید بیای.

کمی فکر کردم بد نبود برم حال و هوام هم عوض میشد.

+باشه پس میبینمت.

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم خواستماز جام بلند بشم که یهو دلم

خواست زنگ بزnm به مامانم ولی از یه طرفی میترسیدم آیهان بفهمه شاید عصبانی بشه.

بالاخره انقدر با خودم کلنجار رفتم بالاخره زنگ زدم.

بعد از چند تا بوق نگران شدم چرا کسی جواب نمیداد میخواستم گوشیم رو بزارم که صدای ثنا

پیچید توی گوشی.

_بله؟

+سلام ثنا.

_وای خانم سلام خوب هستید؟ خوش میگذره شمال.

+آره، مامانم کو؟

_خانم رفتن باشگاه.

با ناراحتی گفتم: نمیدونی کی برمیگرده؟

_نه یه لحظه صبر کنید...

صدای ثنا میومد که گفت: کیوان طلا خانم کی میاد؟

کیوان؟! چرا ثنا با کیوان صمیمی رفتار می کرد؟!

_خانم کیوان گفت طلا خانم الان دارن میان. +ثنا چی شده که کیوان آقا به کیوان تغییر کرده؟

_راستش...چیزه...خانم من و کیوان نامزد کردیم.

+واقعا؟ مبارک باشه عزیزم.

انقدر خودم درگیر بودن که یادم رفته بود این دو تا هم رو دوست دارن.

_خیلی ممنون...خانم طلا خانم اومدن.

چند ثانیه بعد مامان گوشی رو گرفت و گفت: سلام دخترم.

با شنیدن صدایش بغض کردم چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم: سلا مامانی خوبی؟

_خوبم مادر چی شده آایلا حالت خوبه؟

+خوبم.

_نه نیستی من بچم رو میشناسم خوابت رو دیدم ترسیده بودی دنبال من میگشتی.

اشکام روی صورتم میریختم و تنها سعی میکردم صدام نلرزه.

+خوبم عزیزم ببخشید بهت زنگ نزدم.

_اشکال نداره تو سالم باش مشکلی نداره. میخوام بگم مامان سالمم خیلی هم سالمم اما مثل همیشه سکوت کردم.

در خونه باز شد و آیهان داخل شد هل کردم و رو به مامان گفتم: مامان بعدا بهت زنگ میزنم. خدا حافظی که کرد و گوشی قطع شد بلند زدم زیر گریه آیهان با تعجب نگام میکرد و به سمت اومد و گفت: چی شده؟ این همه بلا سرم آورده و بود بعد میگفت چیه. +هیچی چیزی نیست من خیلی خوشبختم اصلا دلم برای مامانم تنگ نشده اصلا مشکلی ندارم. به طرف اتاقم رفتم و بدون توجه به آیهانی که صدام میکرد داخل اتاقم شدم. به طرف بالکن اتاق رفتم و نفس عمیقی کشیدم.

اشکام رو پاک کردم انگار منتظر بودم تا آیهان چیزی بگه تا حرصم رو سرش خالی کنم. یه ذره بیرون موندم و یادم افتاد سیب زمینی ها روی گاز سریع از اتاق خارج شدم به سیب زمینی های سوخته نگاه کردم سریع آخرش رو سوزوندم همشون رو ریختم داخل ظرفشویی. آیهان داخل آشپزخونه اومد و گفت: چه خبره اینجا؟ این چه بویی هست؟

بوی سوختن همه جا رو گرفته بود یهو حس کردم چیزی تا روی گلو اومد به طرف دستشویی دویدم و پشت سرهم عق میزد و به آیهانی پشت در بود توجه نمیکردم. _چی شد؟ چرا اینطوری شدی؟

+بوی سوختگی بهم خورد حالم بد شد. از جاش بلند شد و با اسپره خوش بو کننده همه جا رو زد.

کمی حالم بهتر شده بود از جام بلند شدم و شام رو حاضر کردم همراه آیهان
شام رو خوردیم بعد از شام ظرف ها رو شستم به طرف آیهان رفتم و گفتم: یاسمین زنگ زده
بود.

منتظر نگاهم کرد که گفتم: فردا عقدشه.

_فردا؟ میزاشت یک ساعت قبل خبر میداد.

+گفت یهوپی شد دعوتمون کرد.

به جلو خم شد و در حالی که دستاش روزانوهاش بود گفت: دعوتمون؟ +بله.

_تو جایی نمیای.

+چرا؟ حوصلم داره سر میره میخوام پیام.

_نخیرم.

ناخود آگاه بغض کردم.

_خیلی خب آبغوره بگیر، گریم هم باید بکنی.

+باشه.

با خوشحالی به طرف اتاقم رفتم عجیب بود که سریع قبول کرد و عجیب تر اینکه گفت گریم
کنم یعنی نمیخواست فعلا کسی بفهمه من آیلام من که از کارای این سر در نمیاوردم.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم آخر این ماجرا بالاخره چی

میشه؟ دوست دارم زودتر برم خونه و برای خودم روی تختم دراز بکشم.

کم کم انقدر فکر کردم که خوابم برد.

با صدای در زدن چشمم رو باز کردم و روی تخت نشستم در باز شد و خانمی داخل اتاق شد.
_سلام خانم آقا گفتن پیام درستتون کنم.

+واسه چی؟

صدای آیهان اومد و گفت:مگه نمیخواهی بیای عقد ساعت سه عقده.
+کو تا سه.

_ساعت دوازده هست پاشو دیگه نمیبرمتا.

از جام بلند شدم به طرف دستشویی رفتم و صورتم و شستم از دستشویی خارج شدم.

خانمه روی صندلی منتظرم بود با دیدنم گفت:بیا بشین عزیزم درست کن.

تازه یادم اومد من لباس ندارم گفتم:من لباس ندارم که.

به جعبه ای که گوشه اتاق بود اشاره کرد گفت:اینو آقای رادمش دادن.

با تعجب به جعبه نگاه کردم از این کارا هم بلده مگه؟!

بی حرف رو صندلی نشستم خانمه که خودش رو مهشید معرفی کرده بود شروع به آرایش صورتم کرد.

نیم ساعت گذشته بود که با صدای مهشید چشمم رو باز کردم.

_بشین عزیزم موهات رو هم درست کنم.

+فقط لطف کنید ساده درست کنید.

چشمی گفت و شروع به درست کردن موهام کرد...

—تموم شد.

خواستم خودم رو بینم که اجازه نداد و گفت اول لباس بپوشم.

باشه ای گفتم و لباس رو برداشتم و با کمکش پوشیدم به لباس سبز خوشرنگی که توی تنم

بود نگاه کردم آستین های پف دار توری داشت که زیر شونه هام

بودن و شونه هام خالی بودن روی یقه لباسم هم گل های ریز زیبایی بود.

روی کمرم تنگ بود و بعد بلند تا روی زمین بود.

—اینم بپوش عزیزم.

کفش مشکی براقی رو بهم داد و پام کردم.

عجب سلیقه ای داشت آیهان و من نمیدونستم.

موهام خیلی زیبا پشتم جمع شده بود بغلش گل شده بود.

گریمم کرده بود و پشت چشمام سایه هم رنگ چشمام بود و خط چشمی که

چشمام رو کشیده تر کرده بود.

مانتوم رو پوشیدم و شالم رو سر کردم و با تشکر از مهشید از اتاق خارج شدم.

مهشید رفت و من منتظر آیهان بودم ساعت دو شده بود.

با صدای زنگ بلند شدم و در رو باز کردم آیهان داخل شد با دیدنش ناخودآگاه ضربان قلبم

بالا رفت کت و شلوار مشکی شیکی پوشیده بود که عضله هاش رو بیشتر نشون میداد.

موهایش رو کج درست کرده بود.

چند تا نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر بد بویی زیر بینیم رفت.

رو به آیهانی که خیرم شده بود گفتم: این بوی بد چیه؟

تازه به خودش اومد و گفت: بوی بد؟! به این خوبی.

+عطره جدید؟

_نه.

در حالی که داخل آسانسور میشدیم گفتم: حالم رو داره به هم میزنه.

با شالم جلوی دماغم رو گرفتم.

با رسیدن به پارکینگ به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم پنجره رو باز کردم تا بوی عطر ازم دور بشه.

خندم گرفته آیهان تا برسیم با شک خودش رو هی بو میکرد.

بالاخره به تالار رسیدیم و با پارک کردن ماشین پیاده شدیم.

به طرف نیما که بغل در ایستاده بود رفتیم.

با دیدنمون به سمتمون اومد و گفت: به به سلام چه عجب ما شما رو دیدیم.

+سلام.

آیهانم سلامی کرد و رو به نیما گفت: نیما من بوی بدی میدم؟

نیما لباسش رو بو کرد و گفت: نه خیلی هم اتفاقا خوشبو هستی.

+کجاش خوشبو هه؟

نیما متعجب نگاهم کرد و گفت: چه سلیقه خاصی داری از این عطر خوشت نیومده این عطر

عالیه.

چیزی نگفتم با صدای نورا که از تالار خارج میشد برگشتم سمتش.

+سلام چرا اینجا وایستادین؟

همراه آیهان و نیما داخل رفتیم زنی مانتو و شالم رو گرفت.

آیهان یه جوری نگام کرد و گفت: این لباس چرا این مدلیه؟ +مگه خودت نگرفتی؟

_چرا خودم گرفتم ولی فروشنده گفت یقش تو تن پوشیده تر میشه.

به ستم امد و آستین های لباس رو بالا تر آورد و چیزی نگفت.

لباس من چرا براش مهم شده بود؟!

نورا: بریم بشینیم؟

با صدای نورا از فکر در اومدم و باشه ای گفتم و به سمت میزی رفتیم و روی

صندلی ها نشستیم مادر یاسمین به ستمون اومد.

_سلام مهرسا جون خوبی؟

+خیلی ممنون.

_خوش اومدی ایشالله عروسی خودت.

لبخندی به روش زدم که صداش کردن و باببخشیدی رفت.

+هنوز یاسمین و کیان نیومدن؟

_نه ماشینشون توی راه خراب شد الان زنگ زدن نیما رفت دنبالشون.

به آیهان نگاه کردم داشت با پسری صحبت میکرد داخل دستش شربتی بود

نمیدونم چرا ناخودآگاه دلم هوس اون شربت رو کرد.

نمیدونستم چطوری آیهان رو صدا کنم برای همین رو به نورا گفتم: آقای رادمش رو صدا میکنی؟

هنوز راحت نبودم به اسم صداش کنم.

نورا باشه ای گفت و به طرف آیهان رفت و باهاش صحبت کرد و من رو با

دست نشون داد آیهان سری تکون داد و باز کمی با پسره صحبت کرد و سمت اومد.

نگاهی بهش کردم و سعی کردم با مظلومیتی که توی صدام میریزم بگم: شربت میخوام.

یعنی بخاطر شربت من رو کشوندی اینجا؟ سرم رو تکون دادم که گفت: اونجا هست برو بردار.

به دستش اشاره کردم و گفتم: اونو میخوام.

ابروهاش از تعجب بالا پرید و گفت: این همه شربت.

اخمی کردم و روم رو به طرف دیگه کردم.

کسی آیهان رو صدا کرد منم بهش نگاه نمیکردم.

لیوانی توی دستم قرار گرفت و آیهان ازم دور شد با لذت به شربتی که دست

آیهان بود و الان توی دستم بود نگاه کردم با لذتی وصف نشدنی شربت رو خوردم.

با صدای کسی که گفت عروس و داماد اومدن، همه از جاشون بلند شدن.

یاسمین و کیان داخل شدن همه شروع به دست زدن کردن و آهنگ شادی پخش شد.

یاسمین توی لباس صورتی کمرنگش که دامن پف داری داشت و خیلی هم پوشیده و زیبا بود
میدرخشید.

کیان هم کت و شلوار توسی رنگی پوشیده بود و خیلی زیبا شده بود.
به سمت جایگاه عروس و داماد رفتن و اونجانشستن.

چند نفر در حال رقص بودن نورا اصرار کرد بریم برقصیم اما سرگیجه داشتم و گفتم
نمیرقصم.

عاقداومد و شروع کرد به خوندن خطبه عقد مادر و پدر یاسمین بهشون سکه
تمام دادن و مادر و پدر کیان هم نیم ست زیبایی دادن تا یاسمین بله و گفت و کم کم همه
میرفتن و تبریک میگفتن سعی کردم کمی خلوت بشه بعد برم.
با خلوت شدن به سمتشون رفتم یاسمین با دیدنم در آغوشم گرفت.

+تبریک میگم عزیزم.

یاسمین:مرسی عزیزم.

به کیان هم تبریک گفتم و کادوشون رو که آیهان از طرف من خریده بود و
ساعت ستی بود بهشون دادم و دوباره سر جام نشستم.

بعد از دو ساعت ناهار رو آوردن همه به سمت رستوران تالار رفتیم.

کنار نورا نشستم که نیما هم اومد سمت همه جاها پر شده بود آیهان آخر سر

اومد و دنبال جا میگشت نیما بهش اشاره کرد که اومد سمت ما اومد و کنار ما نشست.

غذا رو که کباب کوبیده بود آوردن و همه شروع به خوردن کردن گشتم بود

خواستم غذا رو بخورم که بوی کباب زیر بینیم پیچید و با حس اومدن چیزی تا دهنم از جام سریع بلند شدم و به طرف دستشویی که کنار رستوران بود رفتم با داخل شدنم پشت سرهم عق زدم انگار رودهام داشت از دهنم میزد بیرون.

نورا داخل شد و دستش رو دور کمرم گذاشت و من رو به سمت صندلی که گوشه دستشویی بود برد روی صندلی نشستم سر گیجه گرفته بودم و فکر کنم فشارم افتاده بود.

آیهان داخل شد و شربت رو به سمتم گرفت کمی خوردم که حالم بهتر شد.
نورا: مهرسا خوبی؟ میخوای بری دکتر؟ +نه خوبم.

آیهان دوباره شربت رو آورد سمت لبم که بوش بهم خورد و دوباره عق زدم
حس میکردم روده هام داره میاد از دهنم بیرون.

نورا کلافه رفت تا شال و مانتوم رو بیاره که برم دکتر.

صدای یاسمین و کیان هم میومد دلم نمیخواست شبشون رو خراب کنم.

نورا شال و مانتوم رو تنم کرد و من رو به سمت ماشین برد یاسمین به سمتم اومد و دستم رو گرفت دستش رو فشاری دادم و خوبی بهش گفتم.

داخل ماشین نشستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم حالت تهوع داشت من رو میکشت آیهان سوار ماشین شد و حرکت کرد.

تا رسیدن به بیمارستان چشمم رو بسته بودم.

با صداش چشمم رو باز کردم در ماشین رو باز کرد پیاده شدم

همه با تعجب نگام میکردن البته تعجبم داشت من با پیراهن مجلسی آیهان با کت و شلوار شیک.

نوبت گرفتیم و منتظر موندیم بعد از نیم ساعت نوبت دادن و داخل شدیم دکتر

معاینم کرد و آزمایشی برام نوشت و گفتفردا بیایم بگیریم.

همراه هم از اتاق خارج شدیم و آیهان پولی داد و گفتن جواب تا نیم ساعت دیگه حاضر میشه دوباره همون جا نشستیم باز سرگیجه گرفته بودم سرم رو گرفته بودم.

تا نیم ساعت دیگه منتظر موندیم تا صدامون کردن آیهان آزمایش رو گرفت و

منشی گفت ببریم پیش دکتر آزمایش رو گرفتم تا نگاهی کنم همون جوری به

سمت دکتر میرفتیم چشمم به آزمایش افتاد با دیدن آزمایش پاهام سست شده و گوشه دیوار سر خوردم.

آیهان با عجله به سمتم اومد و گفت:چی شد؟ باز سرت گیج رفت.

اما من توان حرف زدن نداشتم و تنها به آزمایش و جوابش نگاه میکردم.

با کمک آیهان از جام بلند شدم و که با نفرت بازوم رو از دستش در آوردم.

باز به جواب آزمایش نگاه کردم که سرم تیری کشید و چشمم سیاهی رفت.

با پیچیدن بوی الکل توی بینیم چشمام رو باز کردم به دستم که سرم داشت نگاه کردم از شواهد پیدا بود که توی بیمارستان بودم.

در باز شد و آیهان داخل شد گوشه دیوار وایستاده بود و فقط نگاهم میکرد.

با دیدنش همه چی یادم اومد فقط اشک از چشمام میریخت و نگاهش میکردم.

حس کردم باید یه چیزی بگم و گرنه میترکم.

+تو...تو...تقصیر تو...بو...بود من...من الان...

بغضم ترکید و بلند بلند گریه میکردم آیهان کنارم اومد و گفت: آایلا گریه نکن خوب نیست برات.

+برای من خوب نیست یا برای بچت؟ میفهمی من حامله ام...حالا باید چیکار کنم؟

چرا خودم متوجه نشده بودم مثلا دکتر بودم اما انقدر سرگرم مشکلات خودم

بودم که علائمم رو متوجه نشده بودم من به بوی غذا حساسیت داشتم، حالت

تهوع داشتم، سرگیجه داشتم و متوجه نشده بودم.

در باز شد و پرستار داخل شد و گفت: چه خبره آقا؟

به سمتم اومد و در حالی که سرمم رو میکند گفت: سرم تموم شده میتونید برید.

از جام سریع بلند شدم که دوباره سرم گیج رفت خواست بیاد سمتم که دستم رو جلوش

گرفتم و مانع از اومدنش شدم.

شالم رو مرتب کردم از اتاق خارج شدم و به طرف در خروجی رفتم از کنار ماشین آیهان

گذشتم.

—دیگه داری روی مخم میریا.

+دیگه چی از جونم میخوای بزار برم بمیرم.

—بچه من تو شکمته.

با نفرت نگاهش کردم در حالی که به سمت ماشین من رو میکشوند گفتم: لعنت به تو و بچت.

پرتم کرد تو ماشین و در همون حال گفتم: میدونم حالت بده و برای همین بهت هیچی نمیگم

و گرنه یه دونه میزدم تو دهنتم تا بفهمی چی در میاری از دهنتم.

سوار شد و با سرعت به طرف خونه رفت.

تو کل راه تند تند اشک میریختم و به حال بدم و به شانس بدم لعنت میفرستادم.

با صدای در ماشین چشمام رو باز کردم رسیده بودیم از ماشین پیاده شدم و همراهش به طرف

خونه رفتیم در خونه رو باز کرد داخل خونه شدیم خواستم به طرف اتاقم برم که جلوم رو

گرفت.

نگاهی کردم و تنها زیر لبی گفتم برو کنار میخوام برم بخوابم.

—میخواهی اما جایی که من میگم تو اتاق من کنار من دلم نمیخواه بلایی سر بچم بیاد.

با تعجب گفتم: بچه؟ بچه تو؟ من نمیزارم این بچه به دنیا بیاد.

دستش رو با تهدید نشون داد و گفت: به خدا بلایی سرش بیاد زنده نمیزارم فهمیدی حالا هم

گمشو تو اتاق.

+من هیچ جا با تو نیام فهمیدی بسه هر چی گفتم سکوت کردم.

بازوم رو گرفت و سمت اتاق کشیدم و در اتاق رو باز کرد و داخل شد قفلش

کرد و گفت: یا اینجا میخوابی یا تا صبحبیدار میمونی.

روی زمین نشستم که به سمتم اومد و کشیدم و بلندم کرد.

رو زمین نشین پاشو روی تخت بشین.

+نمیخوام ولم کن میخوام بمیرم.

کشیدم سمت خودش و در حالی که خیره شده بود توی چشمام گفت: تو میتونی

بمیری اما اگه بلایی سر بچم بیاد اونموقع به عنوان قاتل بچم ازت شکایت میکنم.

+چرا اینجوری میکنی؟ میخوای بگی من چه نسبتی باهات دارم؟ چند ماه دیگه شکمم بزرگ شد
من چی بگم؟

در حالی که کتتش رو در می آورد گفت: همین که بچم رو داری کافیه.

چپ چپ نگاهش کردم که لباسش رو داشت عوض میکرد سریع چشمام رو

بستم چند دقیقه بعد با شنیدن صدایش چشمام رو باز کردم.

پاشو لباسات رو عوض کن.

به سمت اتاقم رفتم و لباسام رو با پوشیده ترین لباسم عوض کردم آرایش و

گریمم هم پاک کردم.

خواستم در اتاق رو قفل کنم و نرم بیرون که دیدم کلید نیست ناامید به در نگاه میکردم که

آیهان صدام کرد از اتاق خارج شدم داخل اتاقش شدم روی تخت

دراز کشیده بود با اشارش به طرفش رفتم و روی تخت دراز کشیدم با بیشترین

فاصله ممکن ازش دراز کشیدم خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد.

_بله؟...آره خوبه....باشه الان خوابیده نورا فردا باهاش حرف بزن....خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد جوری نگاهش کردم که گفت:دوست داشتم بگم خوابی مشکلیه؟
با لحن آرومی گفت:بخواب.

از این لحنش حس خوبی بهم دست داد و چشمام رو بستم چشم بسته به این

فکر کردم که من واقعا الان یه مادرم؟قرار نبود بچه ای داخل نقشه ام بیاد،حالا به مامان و بقیه
چی بگم؟بگم رفتم انتقام بگیرم با بچه اومدم.

انقدر که فکر کردم کم کم خوابم گرفت و خوابیدم.

*****خیره به لواشک های رویمیز بودم دلم میخواست

بخورمشون اما بخاطر لجبازی باهاش دست به هیچ کدومشون نزده بودم.

سعی کردم به صفحه خاموش تلویزیون خیره بشم تا چشمم به این لواشک های خوشگل که من
فداشون بشم نیوفته.

امروز هوس لواشک کرده بودم و همش تو اینترنت عکسای لواشک میدیدم دلم نمیخواست
بهش بگم برام بخره انگار اونم متوجه شده بود و یه پلاستیک پر برام خریده بود و منم بخاطر
لجبازی باهاش گفتم من اصلا دلم لواشک نمیخواست و تا الانم نخوردم.

توی این دو ماه آیهان اجازه انجام هیچ کاری رو بهم نمیداد و تازه امروز راضیش کردم بره
شرکت تا من یه ذره تنها باشم نورا و بقیه اومدن و بهم سر زدن و خداروشکر بخاطر ویتامین

ها و داروهایی که دکتر داده بود حالم بد نشد و اونا هم چیزی رو متوجه نشدن و حال بدم رو به هوای مریض شدنم گذاشتن.

دلم برای مامان تنگ شده بود آرام و کاوهو خیلی وقت بود ندیده بودم البته اونا هم آدرس اینجا رو نداشتن و منه احمق آدرسی به آرام ندادم البته بهتر که آدرسی نداده بودم میومدن اینجا و من رو با بچه تو شکم میدیدن چی میشد منم که نمیتونستم چیزی رو از آرام مخفی کنم همه چی رو میگفتم تا الانم چیزی بهش نگفتم دارم میترکم.

به شکم نگاه کردم فکر کنم چهار ماهم بود چون شکم کمی برجسته شده بود ولی در حدی نبود که معلوم باشه نمیدونم چرا با اینکه میتونستم این بچه رو از بین ببرم ولی دوست نداشتم اینکار رو بکنم و یه حسی بهم میگفت نگهش دار.

دوباره چشمم به لواشک ها افتاد آب دهنم رو قورت دادم.

با صدای زنگ خونه به ساعت نگاه کردم چهار بعدازظهر بود آیهانم که شرکت بود کی بود الان پس؟!

به طرف در رفتم و از چشمی نگاه کردم این که آیهانه باز چرا اومده خونه

خوبه همین صبح خونه بود جدیدا خیلیمهربون شده بود البته بخاطر من نیست که بخاطر بچشه.

با صدای زنگ دوباره از فکرم خارج شدم و در رو باز کردم.

چرا درو باز نمیکنی؟

+نگران نباش بچت زنده هست.

بدون توجه به حرفم با یه عالمه پلاستیک به سمت آشپزخونه رفت با تعجب نگاهش کردم.

یه عالمه میوه گرفته بود من که یادم نیاد ازش میوه خواسته باشم خودش همه رو توی یخچال گذاشت و در حالی که کتش رو در می آورد گفت: چرا لواشک ها رو نخوردی؟

+من که به تو گفتم نمیخواستم.

روی مبل نشستم و بهشون نگاه میکردم.

به سمت لواشک ها اومد و از روی میز برشون داشت و در حالی که یه دونه رو که بدجور چشمم رو گرفته بود مینداخت توی دهنش گفت: مشکلی نیست خودم میخورم.

+حامله ای مگه لواشک میخوری؟

بدون توجه به حضورم تند تند داشت لواشکمیکشورد و انگار بچه تو شکمم میدیدش که اونم مثل من دلش برای لواشکا داشت ضعف میرفت بالاخره تسلیم شدم و به طرفش رفتم و کنارش روی مبل نشستم و ظرف لواشک رو از دستش کشیدم با پوزخندی گفت: چی شد نمیخواستی که؟ در حالی که یک لواشک رو توی دهنم میذاشتم و با لذت میخوردمش

گفتم: اونجوری که تو میخوردی کسی حامله ام نبود دلش میخواست من که جای خودمو دارم.

تند تند کل لواشک ها رو میخوردم و به آیهانی که نگام میکردم توجه نمیکردم.

صدای زنگ تلفنش اومد و من از کسی که زنگ زده بود تو دلم تشکر کردم.

گوشیش رو برداشت و در حالی صحبت میکرد به من هم نگاه میکرد سرم رو از خجالت پایین انداختم و به پاهام نگاه میکردم.

با شنیدن اسمم از زبون آیهان که داشت با کسی پشت تلفن بود صحبت میکرد نگاهش کردم.
_بله میایم مشکلی نیست خدا حافظ.

سوالی نگاهش کردم که گفت: پاشو حاضر شو باید بریم چند تا جا.

+کجا؟

_تو پاشو حاضر شو.

بی حرف از جام بلند شدم و لباس پوشیدم سعی کردم گشاد ترین مانتویی که دارم رو بپوشم.

از اتاق خارج شدم همراه هم از خونه خارج شدیم به سمت ماشین رفتیم ماشین

شاستی بلند بود و برای من سوار شدن سخت بود آروم دو طرف ماشین رو

گرفتم تا خودم رو بکشم بالا که دستی دور کمرم نشست من رو بلند کرد و

داخل ماشین گذاشت آیهان بعد از اینکه در ماشین سمت من رو بست سوار شد و حرکت کرد.

به آیهان نگاه کردم و گفتم: اینجا کجاس که من رو آوردی؟ _بلد نیستی بخونی؟

+چرا بلدم که بخونم چرا آوردیم اینجا خب؟

_با بچه تو شکمت میخوای بگی پدرش کجاست؟

+من دلم نمیخواد با تو ازدواج کنم.

در حالی که پیاده میشد گفت: زیاد حرفی میزنی باید از خداتم باشه زنم بشی.

راست میگفت ته دلم نمیدونم چرا دلم میخواست همسرش باشم و یه نقشی تو زندگیش داشته باشم در حالی که از ماشین پیاده میشدم با خودم گفتم شایدم من نمیخوام بچم میخواد. با لفظ بچم ته دلم یه جوری شد و ناخودآگاه دستم رو روی شکمم گذاشتم.

همراهش داخل محضر شدیم و مردی که اونجا بود شناسنامه هامون رو گرفت.

شناسنامه من رو از کجا آورده؟!

همین سوال رو به زبون آوردم که گفت: امنیت خونت خیلی زیاده البته آدم من راحت تونست از خونت برش داره.

با صدای بلند گفتم: از خونه من دزدی کردی؟ هیزی گفت و نگاهی بهم کرد و گفت: با کدوم شناسنامه میخواستی زنم بشی با شناسنامه قلابیت؟

چشم غره ای براش رفتم مردی که اونجا بود خطبه عقد رو خوند بغضم گرفته

بود من، اینجا، اینجا، اینجوری، با یه بچه تک و تنها دارم عقد میکنم.

با صدای عاقد به خودم اومدم: خانم؟ نگاهی بهش کردم و تازه یادم اومد بله رو نگفتم آروم بله ای گفتم و آیهان هم بله رو گفت و با امضا کردن از محضر خارج شدیم داخل ماشین نشستیم.

چشمام پر اشک شده بود سرم رو به شیشه تکیه دادم و اجازه دادم اشکام بریزن.

نگاهی بهم کرد و گفت: الان گریت برای چیه؟ محلش ندادم که بازوم رو کشید برگشتم سمتش.

+راست میگی الان باید بخندم و بگم تنهایی عقد کردم .

صورتم رو پارک کردم که دوباره حرکت کرد.

بعد از نیم ساعت جلوی ساختمونی که برای پزشک ها بود نگه داشت.
_پیاده شو.

خواست پیاده بشه که گفتم: چرا اینجا ایستادی؟ _چرا هر چی میگم یه چیزی میگی؟
پرو نگاهش کردم و گفتم: چرا من هر چی سوال میپرسم دوباره تو سوال میپرسی؟
_من که از دست زبونت خسته شدم. خیلی خب اومدیم برای بچه.
چنان چی بلندی گفتم که آیهان با تعجب گفت: چیه این انقدر داد داره.
+من خودم دکترم بعد من رو آوردی اینجا؟
_من به تو اعتماد ندارم.

+یعنی چی به من اعتماد نداری؟ تازه من با این قیافه پیام اینجا ممکنه همکارام من رو بشناسن
اونموقع نمیگن اینجا چی میخوای؟
_وقتی میای اینجا و یه بچه توی شکمت داری واضح هست چی میخوای.
دست به سینه نشستم و گفتم: من نیام.
_میای.

+نمیام.
از ماشین پیاده شد و در سمت من رو باز کرد و کشیدم بیرون زورم بهش نمیرسید و از ماشین
خارج شدم.
در حالی میکشیدم گفت: دیدی اومدی.
همراهش به طرف ساختمون رفتم و فقط دعایم کردم کسی من رو نشناسه.

داخل آسانسور شدیم و آیهان طبقه چهار رو زد.

بعد از چند ثانیه در آسانسور باز شد خواستم پیام بیرون که آقای رحمتی دکتري که توی بیمارستانی که یک بار من عمل انجام دادم بودم رو دیدم.

سریع پشت آیهان رفتم تا من رو نبینه آیهان که انگار متوجه شده بود گوشه ای ایستاد تا رحمتی رفت داخل آسانسور نفس حبس شدم رو خارج کردم بخیر گذشت.

به طرف در مطب رفتیم و آیهان در رو باز کرد و به طرف منشی رفتیم.

از اینکه دستم توی دستش بود حس خوبی بهم دست داد.

منشی با دیدنمون سریع ما رو به داخل فرستاد فکر کنم پول داده بود تا سریع ببریم داخل.

داخل اتاق دکتر شدیم خانم دکتري که بهش میخورد چهل ساله باشه با لبخند ما رو نگاه کرد چهرش برام آشنا نبود و خدا رو شکر کردم.

روی صندلی نشستیم و دکتر کمی صحبت کرد و بعد به من گفت روی تخت دراز بکشم.

روی تخت دراز کشیدم و به دستگاه ها نگاه کردم دلم برای تک تکشون تنگ شده بود.

شکم رو دادم بالا تا دکتر سونوگرافی کنه.

مایع ژله ای رو روی شکم رو ریخت و همراه دستگاه شروع به حرکت دادن روی شکم کرد.

چشمام رو بسته بودم همیشه من برای مریضام اینکار رو انجام میدادم و الان

خودم جای اونا هستم با صدای دکتر چشمام رو باز کردم.

_میخوايد صدای قلب بچه رو گوش بدید؟ دلم نمیخواست وابسته اش بشم میخواستم مخالفت

کنم که آیهان به سمتم اومد و باشه ای گفت.

چند ثانیه بعد صدای تپش قلبی شنیدم با چشمایی اشکی به آیهان نگاه کردم اونم مثل من بود و شبیه ندید بدیدا داشت به صدای قلب گوش میداد لبخندی زدم و چشمامرو بستم این صدای قلب بچه من بود.

دکتر گفت: میخواین صدای اون یکی رو گوش بدید؟

ما این حرف هم من هم آیهان باهم گفتیم: چی؟

خانم دکتر: چیزی نیست ماشالله دو تا بچه دو قلو سالم دارید.

صدای قلب اون یکی رو هم گذاشت، سریع بلند شدم به صفحه سونوگرافی نگاه میکردم راست میگفت دو تا بچه بودن یکی دختر یکی پسر.

خانم دکتر فشاری به شونم داد و گفت: عزیزم چرا یهو پا میشی؟

بلند زدم زیر گریه من.... من دوتا بچم داشتم وای بدبخت شدم نه یکی دو تا بودن.

خانم دکتر: چی شد گلم گریه نداره که پاشو پاک کن شکمت رو.

آیهان: خانم دکتر اشک شوقه.

میخواستم بگم آره خیلی هم اشک شوقه ولی با خودم درگیر بودم اتفاقا یه حس خوبی ته قلبم بود از اینکه یه دونه نبود دو تا بودن.

خانم دکتر رفت سمت میزش آیهان اومد بالاسرم و گفت: مرض چرا گریه میکنی؟ دیدی چه ناز بودن.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اونوقت تو از کجا فهمیدی نازن؟

_مگه میشه پدرشون من باشم و ناز نشن.

خودشیفته ای نثارش کردم و کمکم کرد بلند شم از جام دکتر توصیه های
مختلفی بهمون کرد که خودم همشون رو بلد بودم و روزی هزار بار به مریضام میگفتم.
در آخر توصیه کرد که بچم دو تا هست باید خیلی مواظب باشم و خیلی هم باید خودم رو
تقویت کنم.

با تشکر از دکتر از مطب خارج شدیم توی ذهنم داشتم صدای قلب بچه هام رو تصور میکردم
که آیهان گفت:بریم دیگه.

باشه ای گفتم و به طرف ماشین رفتیم خواستم سوار بشم که با صدای کسی
برگشتم بهناز بود و با اشک داشت نگاهمون میکرد.

آیهان سمت مادرش رفت و گفت:مامان اینجا چرا اومدی؟

بهناز:چیکار کنم مادر تعقیبتونکردم،راستی بچه دارین؟ آیهان تو چیکار کردی؟

__چیکار کردم مامان بده نوه دار شدین.

بهناز:بد نیست ولی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:بده دیگه ناراحتی مادر نوه هات دختر کسی که تو زندگیش رو به
هم زدی.

آیهان:درست صحبت کن آیلا...

رو به مادرش گفت:سوار شو بریم.

بهناز سمت ماشین اومد که از ماشین فاصله گرفتم و گفتم:اون سوار بشه من نیاما.

آیهان کلافه گفت:یعنی چی آیلا سوار شو.

+نمیشم.

برای خودم سریع ازشون دور شدم که دنبالم اومد.

_آیلا نمیخوام به زور سوارت کنم خودت سوار شو.

بهش محل ندادم که دوید سمتم و کشیدم سمت خودش با کشیده شدنم دلم تیر بدی کشید

آخی گفتم دستم رو روی شکمم گذاشتم.

_چی شد؟ لجبازی دیگه لجباز به خدا یه چیزیشه...

وسط حرفش پریدم و جیغ زدم: کمتر تهدیدم کن.

_باشه باشه تو آروم باش.

بهناز به سمتمون اومد و گفت: خدا مرگم بده چی شد بیاین سوار بشین.

دلم بد درد گرفته بود و نمیتونستم راه برم آیهان آروم من رو به سمت ماشین برد و نشست تو

ماشین.

_بریم دکتر؟

+نمیخواه یهو کشیدیم شکمم درد گرفت خوب میشه.

سرم رو به صندلی چسبوندم و چشمم رو بستم.

بهناز: کجا میخواید برید؟ من رو همین جا پیاد کن برم.

_میرسونمت.

دلم نمیخواست چشمم رو باز کنم و بینمش برای همین تا برسیم چشمم رو باز نکردم.

با ترمز ماشین چشمم رو باز کردم جلوی خونه بهناز و ارسلان بودیم بهناز

پیاده شد و از مون خدا حافظی کرد که جوابش رو ندادم.

+زود حرکت کن یه موقع ارسلا ن میاد.

چیزی نگفت و حرکت کرد به سمت خونه زیر دلم بهتر شده بود ته این ماجرا

چی میشه واقعا نمیدونم، چطوری اون مادرش و میدید و من نمیتونستم مادرم رو ببینم.

+میخوام مامانم ببینم.

_مشکلی نیست میتونی با این شکم برو ببینش.

تازه یاد شکمم افتادم و گفتم: حداقل آرام رو ببینم دوستم دلم براش تنگ شده.

_باشه میتونی ببینیش فقط تو جایی نمیری بگو اون بیاد خونه.

با خوشحالی باشه ای گفتم و رو بهش گفتم: گوشیم رو بده.

دستی به جیب شلوارش زد و در حالی که داشبورده ماشین رو میگشت گفت: شرکت گذاشتم.

+گوشیت رو بده.

گوشیش رو داد دستم و شماره آرام گرفتم بعد از چند تا بوق جواب داد.

_بله؟

+سلام آرام.

جیغی زد و گفت: تویی آریلا سلام خوبی؟ کجایی تو؟

+خوبم، میشه بیای پیشم؟

_آره عزیزم میام پیشت کجا پیام؟

+بیا به آدرس)...).

_باشه تا ساعت هشت میام.

با خداحافظی گوشی رو قطع کردم و دادم به آیهان.

بعد از چند دقیقه رسیدیم جلوی خونه و آیهان گفت:تو برو من برم به شرکت سر بزنم پیام.

باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم.

داخل ساختمون رفتم و به طرف خونه رفتم در رو باز کردم و داخل شدم لباسام رو عوض کردم و تصمیم گرفتم کمی خونه رو مرتب کنم هم شام بپزم.

بعد از اینکه خونه رو جمع و جور کردم شروع کردم ماکارونی درست کردن

در حال درست کردن چند بار داشت حالم بد میشد.

با یه پارچه جلوی دماغم رو گرفته بودم تا بوی غذا بهم نخوره.

بعد از اینکه غذا رو آماده کردم گشتم شده بود در یخچال رو باز کردم با دیدن پرتقال کلی

ذوق کردم و سه تا آوردم تا بخورم روی صندلی نشستم و شروع

به خوردن کردم وسطای خوردن هوس نمک کردم که بریزم رو پرتقال از جام

بلند شدم و کابینت رو باز کردم نمک بالا بود و فکر کنم آیهان گذاشته بود.

خودم رو میخوام بکشم بالا که یادم اومد نباید اینکار رو بکنم بلاتکلیف

وایستاده بودم که یاد صندلی افتادم بالای صندلی رفتم و نمک رو برداشتم

آیهان اومده بود و من متوجه اومدنش نشده بودم با اخمی نگام کرد و گفت: عقل نداری تو چرا رفتی بالای صندلی؟ بغض کردم و گفتم: نمک میخواستم.

گفت: دلیل بر این میشه بری بالای صندلی.

داشت راست میگفت و بهش حق میدادم چند تا اشک از چشمم چکید.

— بیا همین بهش یه چیزی میگم گریه میکنه بشین پرتقال رو بخور.

نمک رو گذاشتم روی میز و از آشپزخونه خارج شدم صدای آیهان و شنیدم که میگفت: زن نگرفتم که بچه گرفتم.

روی میز پلاستیک بود دلم میخواست بینم چیه ولی جلوی حس کنجکاویم رو گرفتم.

با دستام بازی میکردم که ظرفی جلوم قرار گرفت میوه های مختلف داخلش بود و روی پرتقالا

هم نمک بود و دل من براشون ضعف رفت اما به قول

آیهان از بس لجباز بودم محلش ندادم و روم رو برگردوندم.

کنارم نشست و گفت: مثل لواشکا خودم میخورم فقط فرقش اینه که اندفعه به تو نمیدم.

سریع برگشتم و ظرف رو ازش گرفتم.

لباسی رو به سمتم گرفت که پرتقال توی دهنم رو قورت دادم و نگاهش کردم که گفت: برای توهه.

به لباس لیمویی رنگ نگاه کردم ازش گرفتم یه لباس حاملگی بود که تا بالای

زانوم اندازش بود آستیناش تا روی آرنجم میومد بالاش که اگه میپوشیدم بالای شکمم میومد

گل های ریزی داشت.

متعجب نگاهش کردم این آیهان بود همونی که تا چند وقت پیش غرغرو و بداخلاق بود؟!
+ماله منه؟

_نه مال منه تو حامله ای نه من.

خنده ای به این حرفش کردم و باز لباس رو نگاه کردم.

_پاشو پیوش دیگه الان دوستت میاد.

+آخه این لباس شکمم رو بیشتر نشون میده.

در حالی که یکی از میوه هام رو میخورد گفت:بالاخره که میفهمن.

از جام بلند شدم و داخل اتاقم شدم لباسم رو عوض کردم

از اتاق خارج شدم و به سمت آیهان رفتم نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:قشنگه.

با صدایش از فکر در اومدم:بیا بشین یه چیزی بهت نشون بدم.

به سمتش رفتم که دو تا لباس بچه در آورد با ذوق از دستش گرفتم و نگاهشون

کردم.

دو تا لباس شبیه به هم فقط یکی صورتی یکی آبی بود خیلی کوچولو و ناز بودن کلاه و جوراب
ستم داشتن.

با ذوق نگاهشون میکردم که رو به شکمم گفت:ببینید بابایی براتون چی خریده.

از لفظ بابایی که گفت دلم یه جوری شد بابا چه قدر بابا بودن به آیهان میومد.

با صدای زنگ خونه از جام بلند شدم به سمت آیفون رفتم آرام بود.

در رو باز کردم بعد از چند دقیقه صدای زنگ خونه اومد استرس گرفته بودم
این لباسم شکم رو برجسته تر کرده بود و داد میزد که حامله ام.
در رو باز کردم که آرام و همراه کاوه دیدم پشت در بودن و شکم من رو نمیدیدن.
داخل شدن به طرف آرام رفتم و بغلش کردم ازش که فاصله گرفتم چشمش به شکم افتاد.
با تعجب نگاهی به من و نگاهی به شکم انداخت و گفت: آی... آیلا... تو حا... تو حامله ای؟
تو چشمات اشک جمع شده بود منم نزدیک بود گریه بگیرم خجالت میکشیدم و جرعت
نداشتم به کاوه نگاه کنم و فقط سرم پایین بود.
با صدای سلام آیهان هر سه نفر برگشتیم سمتش چند لحظه خونه سکوت شد و بعدش آرام
رفت سمت آیهان و روی سینهش مشتی زد و گفت: با خواهرم چیکار کردی آشغال.
همون جوری گریه میکرد و اشک میریخت منم گوشه دیوار بودم و گریه
میکردم کاوه به سمت آرام رفت و از آیهان دورش کرد.
آرام: ولم کن کاوه... ولم کن بینم این با آیلا چیکار کرده.
آرام به سمت اومد و چونم و گرفت و گفت: چرا به من نگفتی خواهری چرا نگفتی پیام حسابش
رو برسم؟
حال وایستادن روی پاهام و نداشتم و سر خوردم و افتادم روی زمین.
آیهان: این کارا یعنی چی نمیبینی که حاملست؟
آرام: به درک که حاملست، چه بلایی سرش آوردی؟...

رو به من ادامه داد: بهت نگفتم آیلا نگفتم اینا خطرناکن این مثل مادرشه بین باهات چیکار کرده.

آیهان اومد بره سمت آرام که کاوه جلوش و گرفت و گفت: حرف حق تلخ نه؟ آیهان: تو چیکاره اینایی؟ کاوه: من همسر این خانم شما چی؟ آیهان من رو نشون داد و گفت: منم همسر این خانم.

آرام: زنش؟ آیلا تو...

از جام بلند شدم و با صدای بلندی گفتم: تمومش کنید خستم کردید.

خواستم برم سمت اتاقم که درد بدی توی شکم پیچید که باعث شد روی زمین بشینم آرام و آیهان اومدن سمتم.

آرام: چی شد آیلا جونم؟

آیهان: پاشو بریم دکتر آیلا پاشو.

نمیخواهی گفتم که آیهان بدون توجه به حرفم رو به آرام گفت شال و مانتوم رو بپاره اینکه چطوری رسیدیم بیمارستان و نفهمیدم چون فشار بدی بهم وارد شده بود و اصلا حالم خوب نبود تنها وقتی فهمیدم چه خبره که دکتر بالای سرم اومد و آرامبخشی بهم زده بود و دردم ساکت شده بود.

دکتر: ببینید ایشون دو تا بچه دارن وضعیتشون خطرناکه فشار عصبی بدی هم انگار بهشون وارد شده باید مواظب باشید.

آیهان: مرخص میشه امشب؟

دکتر: بله مشکلی نیست فقط مواظب خانمتون باشید.

آیهان: چشم.

دکتر که رفت بیرون آرام اومد سمتم و دستم رو گرفت.

رو به آیهان و کاوه گفتم: میشه برید بیرون؟ میخوام تنها باشم با آرام.

هر دو از اتاق خارج شدن و آیهان لحظه آخر با نگاهی نگران نگام کرد.

آرام کنارم نشست و گفت: چرا؟ چرا بهم چیزی نگفتی؟

+نذاشت زنگ بزنم به کسی.

_چطوری فهمید آخه؟ برام تعریف کن.

همه چی رو براش تعریف کردم اینکه چطوری فرار کردم، اینکه آیهان من رو

پیدا کرد و توی اتاق زندانیم کرد، همه روبراش گفتم البته اینم اضافه کردم که رفتارش بهتر

شده و منم حس میکنم یه حسایی بهش پیدا کردم ولی هنوز نه خودش نه مادرش رو

نبخشیدم.

حدود یک ساعت بود که با آرام حرف میزدیم و من کلی خوشحال شدم از

اینکه آرام رو دیدم با صدای در دست از حرف زدن کشیدیم پرستاری داخل

اتاق شد رو به من گفت: عزیزم سرمت تموم شده بزار برات بکنم.

پرستار به سمتم اومد و سرمم رو از دستم در آورد رو بهش گفتم: ببخشید من مرخص شدم؟

_آره همسرت برگه مرخصی رو گرفته میتونی بری.

منونمی گفتم که پرستار از اتاق خارج شد با کمک آرام مانتوم رو پوشیدم در حال پوشیدن شالم بودم که در باز شد و آیهان داخل اتاق شد.

_آماده شدی بریم؟

سرم رو تکون دادم و همراه آرام از اتاق خارج شدم کاوه به سمتم اومد و رو

به من گفت: بهتری؟

خوبی بهش گفتم که با آیهان دست داد و خداحافظی کرد روبه آرام بریمی

گفت با تعجب به کاوه نگاه کردم این دوتا چرا یهو با هم خوب شدن؟!

آرام با اعتراض رو به کاوه گفت: من می خوام بمونم پیش آیلا.

کاوه نگاهی بهش کرد و گفت: آرام جان بریم تو ماشین با هم صحبت میکنیم.

آروم بغلم کرد و با خداحافظی از کاوه همراه آیهان از بیمارستان خارج شدیم داخل ماشین نشستیم و آیهان به سمت خونه حرکت کرد.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و از ته دل خدا رو شکر کردم که اتفاقی برای

بچه هام نمیوفتاد ولی از یه طرف خوشحال بودم که آرام رو دیدم.

کنجکاو شده بودم که چطوری آیهان و کاوه انقدر با هم خوب شده بودند برای

همین ارزش پرسیدم: چی به هم گفتید که یهو اینقدر با هم مهربون شدید؟ _ با کی؟

+کاوه.

_آهان کاوه...هیچی.

به سمتش چرخیدم و گفتم: هیچی که انقدر خیلی زود با هم صمیمی شدین؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: نه که تو بدت میاد.

+بدم نیاد ولی خوب عجیبه شما که داشتید تو خونه با هم بحث می کردید یهو انقدر با هم خوب شدید.

_بیچاره کاوه که چیزی نگفت حالا خوبه اون دوستت بیشتر با من بحث کرد.

+اون عصبانی شده بود که این بلا رو سرم آوردی.

با پرویی گفت:چه بلایی؟ +الحق که خیلی رو داری.

دیگه حرفی زده نشد حدود یک ربع بعد جلوی در خونه رسیدیم ماشین رو

داخل پارکینگ برد و با هم از ماشین پیاده شدیم داخل آسانسور رفتیم و داخل شدیم وقتی به طبقه خودمون رسیدیم از آسانسور خارج شدیم و آیهان در خونه رو باز کرد یک راست به طرف اتاقم رفتم تا حموم کنم بوی الکل گرفته بودم

و همین داشت حالم رو به هم میزد.

لباسامو در آوردم و داخل حموم شدم دوشآب رو باز کردم. به شکمم نگاه

کردم شکمم برآمده شده بود مخصوصا که دو تا بودن و نسبت به چهار ماهی

که بودم خیلی بزرگ بود. وقتی دستم رو میذاشتم روش سفت شده بود دستی

روی شکمم کشیدم و با لبخند رو به بچه هام گفتم:نگران نباشید این روزا میگذره عزیزای من.

حس کردم لگدی به شکمم خورد با حسی که قابل وصف نبود به شکمم نگاه

کردم و روش دست کشیدم که دوباره لگدی خورد با خوشحالی نگاهی به شکمم کردم.

چه حس خوبی داشت بچه ای رو توی شکمت داشته باشی و اون رو بزرگ کنی.

با صدای در چشم از شکمم گرفتم بله ای گفتم.

_زود بیا بیرون حالت بد نشه.

چیزی نگفتم و سریع خودم رو شستم از حموم خارج شدم و لباسام رو پوشیدم

موهام رو دور حوله پیچیدم و از اتاق خارج شدم خواستم به سمت سالن برم که آیهان صدام کرد.

داخل اتاق شدم و روی تخت کنارش با فاصله دراز کشیدم انگار که من کنارش

اومده باشم و خیالش راحت بشه چشماش رو بست به چشمای بستش نگاه کردم

با حس تکون خوردن دوباره شکمم با ذوق دستم رو روش گذاشتم و روی تخت

نشستم با نشستتم آیهان چشماش رو باز کرد و گفت:حالت بده؟

نیشم رو باز کرده بودم و

گفتم:وایییی... ببین.

روی تخت نشست و در حالی که دست توی موهاش کرد گفت:چیو؟

شکمم رو نشون دادم و گفتم:اینو.

نگاهی به چشمم کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت:شکمته دیگه نگاه داره؟ گفتم:لگد دارن

میزنن.

آیهان خودش رو به سمتم کشید و با دقت به شکمم نگاه میکرد که یهو لگدی به شکمم خورد.

با چشمای درشت شده من رو نگاه میکرد شبیه بچه ها شده بود مثل بچه ها

ذوق کرده بود این قیافه اش برام آشنا نبود با کنجکاوی به قیافش نگاه کردم و لبخندی به
روش زدم.

چرا اونجوری نگام می کنی؟

+آخه تا حالا این شکلی خوشحال ندیده بودمت همیشه اینجوری بودی...

ادامه حرفم اخمی کردم و اداش رو در آوردم.

گفت: اگه تو بخوای همیشه اینجوریم.

انقدر که خوابم گرفته بود به حرفش نتونستم اکثلاً عملی نشون بدم و خوابم برد.

*****با ذوق به عکس تخت های کوچولو نگاه میکردم توی

اینترنت زده بودم و در

حال نگاه کردن بودم آیهان گوشیم رو بهم داده بود و زنگ هم زده بودم و با مامان حرف زده

بودم خیلی دلم میخواست از این تخت ها برای بچه هام

بگیرم اما دلم نمی خواست از آیهان خواهش کنم درسته خوب بود باهام اما

نمیخواستم بهش بگم شاید دوست نداشتم ازشنه بشنوم.

با صدای زنگ در سرم رو از گوشیم بلند کردم ساعت چهار بعد از ظهر بود

و تعجب کردم از این که کی زنگ درو میزنه از جام بلند شدم و به طرف در رفتم از چشمی

نگاه کردم و با دیدن ماهور تازه یادم اومد که بهش خبری از خودم ندادم و کاملاً یادم رفته

بودش خدارو شکر

آیهان در خونه رو قفل نکرده بود بنابراین در رو باز کردم ماهور سرش پایین

بود که با صدای در سرش رو بلند کرد با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

شما؟

ای وای تازه یادم افتاد من گیریم ندارم و ماهور من رو نمیشناسه خنده ای کردم و گفتم: منم مهرسا.

_مسخره کردید من رو مهرسا که این شکلی نیست.

+چشمات رو ببند.

ابروهاش رو بالا انداخت و فقط نگام میکرد دوباره گفتم: ماهور چشمات رو ببند تا متوجه بشی من مهرسام.

چشمات رو بست که رو بهش گفتم: حالا به صدایمن گوش کن صدام شبیه مهرسا هست درسته؟

متعجب چشمات رو باز کرد و گفت: خودتی؟ عمل کردی؟

+عمل نکردم بیا تو برات توضیح بدم.

با شک نگاهی به من کرد که گفتم: منم مهرسا همونی که میخواستم به کمک تو فرار کنم از دست آیهان.

انگار که با این حرفم کمی از شکی که داشت کم شده بود. داخل خونه شد که در رو بستم به سمتم چرخید که با دیدن شکمم چشمات درشت شده بود.

+بشین برات تعریف میکنم.

بی حرف روی مبل نشست و منم روبروش نشستم.

+میتونم بهت اعتماد کنم؟

تنها سرش رو تکون داد که شروع کردم به تعریف کردن.

از جایی که با نقشه وارد زندگی آیهان شدم درباره زندگی پدر و مادرم و اینکه من مهرسا نبودم و آیلا هستم و نتونستم فرار کنم از دست آیهان و الان خونه

آیهان هستم اینم بهش گفتم که من زن آیهانهستم.

فقط نگام می کرد کنارش نشستم و دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: ماهور خوبی؟

چند ثانیه بعد باخوشحالی دستی به شکمم کشید و گفت: وای برات خیلی خوشحالم مهرسا... ببخشید آیلا.

+هر جور راحتی من رو صدا کن عزیزم.

_هنوز باورم نمیشه.

با ناراحتی گفتم: برای خود من هم باورش سخته هیچ وقت چنین آیندهای رو برای خودم تصور نمیکردم.

دستم رو گرفت و لبخندی به روم زد تا ساعت شش با هم کلی صحبت کردیم

که گوشی ماهور زنگ خورد و با گفتن اینکه من باید برم از هم خداحافظی

کردیم و ماهور گفت که دوباره پیش من میاد.

با رفتنش هوس پفک کردم با فکر بهش آب دهنم رو قورت دادم دلم میخواست

برم بخرم اما با فکر به اینکه آیهان یه چند دقیقه دیگه ممکن بود بیاد سریع به طرف تلفن

رفتم و شمارش رو گرفتم.

بعد از چند دقیقه جواب داد: بله؟

+من دلم هوس پف کرده.

_فکر کنم اول میگویند سلام.

تازه یادم اومد که سلام نگفتم ولی از رو نرفتم و گفتم: یادم رفت ولی من پفک می خوام.

_باشه دارم میام برات میگیرم.

+تا کی میایی؟

خنده ای کرد و گفت: الان دلت برای من تنگ شده یا پفک می خوای؟

چیزی نگفتم که گفت: دارم میام میگیرم برات.

گوشی رو بدون خدا حافظی قطع کرد و فکر کنم انتظار داشت جوابشو بدم اما من جوابی برای سوالش نداشتم.

وقتی یاد پفک افتادم که آیهان قراره برام بخوره با خوشحالی به طرف تلوزیون

رفتم و شروع به نگاه کردن فیلم کردم تا آیهان بیاد.

حدودا یک ساعت بعد آیهان همراه پلاستیکی پر از پفک اومد با ذوق از جام

بلند شدم .

_پفک ها فرار نمی کنه ها.

بدون توجه به حرفش فقط به پلاستیک پفک ها نگاه می کردم نفسش رو کلافه

بیرون داد و پلاستیک پفک رو به سمتم گرفت و همونجوری که به سمت اتاقش میرفت گفت: خدا به من صبر بده.

با خوشحالی روی مبل نشستم و تک تک پفک ها رو از توی پلاستیک در می آوردم و نگاه میکردم هیچکدوم رو دلم نمیخواست با ناامیدی آخرین پفک رو برداشتم که بدجوری چشمم رو گرفت سریع بازش کردم و تند تند شروع به خوردن کردم.

آیهان اومد و روبروم نشست و گفت: چیزی داریم من بخورم؟ تازه یادم اومد از زرشک پلویی که درست کرده بودم چیزی نداشته بودم و کلش رو خورده بودم.

با خجالت نگاهی به آیهان کردم و گفتم: همشو خوردم.

نگاهی به قیافه ام که سعی کرده بودم مظلوم باشه کرد و چیزی نگفت و به طرف آشپزخونه رفت و با برداشتن تخم مرغ فهمیدم میخواد تخم سرخ کرده بخوره اشکالی نداره این همه براش غذا درست کردم حالا قدر غذاهام رو بدونه چشم ازش گرفتم و بیخیال شروع به خوردن پفک کردم.

*****با صدای زنگ تلفن چشمام رو باز کردم و روی تخت

نشستم خیلی خوابم

میومد برای همین چشم بسته تلفن رو جواب دادم.

+بله؟

_آیلا پاشو حاضر شو.

گیج خواب بودم برای همین گفتم: شما؟ که با داد آیهان چشمم رو باز کردم.

_اگه تا پیام آماده بودی که بودی اگه نبودى من میدونم و تو.

صدای بوق پشت سرهم تلفن توی گوشم پیچید از جام بلند شدم یعنی چه اتفاقی افتاده؟ چرا
انقدر عصبانی بود دوباره شده بود آیهان بد اخلاق و غرغرو.

از جام بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم و بعد از انجام دادن کارم از دستشویی خارج شدم
به طرف کمد لباسم رفتم و لباسی پوشیدم داخل سالن رفتم

و روی مبل نشستم و منتظر اومدن آیهان موندم هیچی نخورده بودم و دلم

ضعف میرفت برای همین از توی آشپزخونه شکلاتی برداشتم و همونجوری

که توی دهنم می داشتم صدای زنگ آیفون بلند شد به طرف آیفون رفتم و

آیفون رو برداشتم صدای آیهان اومد که به من میگفت پیام پایین.

از خونه خارج شدم و به طرف آسانسور رفتم استرس بدی من رو گرفته بود و

حس می کردم امروز قراره اتفاق بدی بیوفته با رسیدن به پارکینگ از

آسانسور خارج شدم و با دیدن ماشین آیهان در ماشین رو باز کردم و سوار شدم به چهره

عصبی و کلافه اش نگاه کردم که با سرعت ماشین رو به حرکت

درآورد کمی از حرکت گذشته بود و این سکوت آیهان داشت کلافه ام می کرد برای همین رو

بهش گفتم: چیزی شده؟

دستش رو توی موهایش کرد و گفت: قراره چیزیشه.

با نگرانی گفتم: تو رو خدا اگه چیزی شده بگو اینجوری از فکر و خیال دیوونه میشم که.

ماشین رو به کنار خیابون برد و ترمز کرد و من فهمیدم ماجرای که میخواد بهم بگه ماجرای ساده ای نیست.

سمتم برگشت و گفت: ببین حالا یه چیزی می خوام بهت بگم فقط هل نکن مامانم همه چی رو به پدرت گفته.

لز بدی توی تنم پیچید و

گفتم: چی...چی...گفته؟

_همه چیزو آیلا همه چیز به پدرت گفت گفته که تو بانقشه اومدی داخل شرکت و تو همون مهرسا بودی و....

نذاشتم ادامه حرفش رو بزنه تنها گفتم: چرا؟ چرا بهناز همچین کاری کرده؟ انگار نمی خواست به من حرفی بزنه که با صدای بلند گفتم: دارم بهت میگم چرا، چرا مادرت به ارسلان همه چیزو گفته؟ _انگار پدرت رفته دم خونه شما.

با صدای بلندی گفتم: چی؟

_ماجرا اونجوری نیست که تو فکر می کنی.

+خب پس بگو تا فکری نکنم.

_پدرت این همه سال بیشتر اوقات میومد دم در خونه شما و فقط از دور به خونتون نگاه میکرد...

مکشی کرد و گفت: پدرت چند روزی که تو خونه من بودی میاد دم خونه شما ولی تو رو نمیبینی سعی میکنه متوجه بشه که چرا نیستی اما به نتیجه ای نمیرسه.

آدمی رو میاره تا بفهمه که تو کجا هستی اونا به مهرسا میرسن پدرت گیج میشه که مهرسا چه ارتباطی با تو داره بنابراین تصمیم میگیره پیش پلیس بره اما بهناز جلوشو رو میگیره و همه چیز رو بهش میگه.

+دقیقا..چ...چی میگه؟

_میگه تو به خاطر انتقام به ما نزدیک شدی و واسه همین هویتت رو تغییر دادی و الانم خونه من هستی و زن من هستی.

+الان چرا دنبالم اومدی؟

در حالی که ماشین رو به حرکت در می آورد گفت:اومدم بریم خونه ما ارسلان میخواد تو رو ببینه.

با بلند ترین صدای ممکن گفتم:من نمیخوام ببینمش ماشین رو نگه دار می خوام پیاده بشم.

خودم رو به طرف دستگیره ماشین خم کردم و گفتم:به خدا اگه نگه نداری خودم رو پرتاب می کنم پایین.

قفل ماشین رو زد و در حالیکه بازوم رو می کشید سمت خودش گفت:چرا اینطوری می کنی پشیمون میشی که چرا به حرفهای پدرت گوش ندادی.

با جیغ گفتم: اون پدرم نیست.

آیهان صداس رو بلند کرد و گفت: چه بخوای چه نخوای اون پدرته آیلا اسمش تو شناسنامه
چه بد باشه چه خوب این رو باید قبول کنی.

انگار یکی بود که داشت بعضی از واقعیت‌های زندگیم رو بهم یادآوری میکرد
واقعیت‌هایی که من سالها ازشون فرار میکردم و باز من نمیخواستم این
واقعیت‌هایی رو که آیهان بهم گفته بودرو قبول کنم دستم روی گوشهام گذاشتم تا به صداس
گوش نکنم.

تا رسیدن به خونه ارسلان همون جوری مونده بودم آیهانم اصراری بر اینکه
دستم رو از روی گوشام بردارم نمیکرد.
جلوی در خونه نگه داشت و از ماشین پیاده شد و رو به من گفت: پیاده شو.
آروم از ماشین پیاده شدم و همراهش داخل حیاط شدیم به در خونه که رسیدیم
تعجب کردم یه عالمه ماشین توی پارکینگ بود.

در خونه باز شد و ما داخل شدیم با تعجب به جمع روبروم نگاه میکردم همه بودن کسایی که
ازشون فراری بودم.
مادرم بود ارسلان بود و بیشتر کسایی که میشناختم.

فقط نگاهشون میکردم و انگار قرار بود امروز اینجا همه چیز مشخص بشه.
همراه آیهان بهشون نزدیک شدیم مامان سمتم اومد و من بغلش کردم عطرش
رو به ریه هام فرستادم و بلند بلند گریه کردم.

مامان ازم فاصله گرفت و هنوز متوجه شکمنشده بود البته جالب بود هیچ کسی متوجه نشده بود علاوه بر اینکه خیلی لباسم گشاد بود پشت آیهانم بودم شکمم پیدا نبود.

به کسی که اسمم رو صدا کرد نگاه کردم خواست بیاد سمتم که چسبیدم به آیهان و گفتم: آیهان.

برای اولین با اسمم صداش کرده بودم.
_جانم.

+ب...بگو نیاد سمتم من حالم خوب نیست.

به ارسال اشاره کرد که نیاد سمتم من رو خواست به سمت مبل ها ببره تا بشینم اما نخواستم و گفتم میخوام وایستم.

نورا گفت: چی شده آیهان این دختره کیه؟ آیهان که انگار یادش اومده باشه من بدون گریمم گفت: توضیح میدم به همتون توضیح میدم.

شروع به توضیح دادن کرد و من فقط بهش تکیه داده بودم چون اگه ازش فاصله میگرفتم مطمئن نبودم پاهام وزنم رو تحمل کنه.

آیهان همه رو گفت از انتقامی که خواستم بگیرم، از مهرسایی که نبودم و اون لحظه چشمم به نیمایی افتاد که فقط خیره من بود و نگاهم میکرد، آیهان گفت از اینکه به خونش اومدم، مامان من رو نگاه میکرد و هیچ حرفی نمیزد میترسیدم اتفاقی براش بیوفته اما جرعت جلو رفتمم نداشتم.

به همه گفت که حامله هستم و همه نگاه ها سمت شکم اومد من فقط اونجا، اون لحظه شبیه کسی بودم که داشتن خاطراتش رو مرور میکردن و با هر بار تعریف کردن، اون خاطرات مثل فیلم از جلوم رد میشن.

بعد از اینکه حرفاش تموم شد مامان به سمتمون اومد و روبرومون ایستاد سعی کردم از آیهان فاصله بگیرم.

مامان روبروی آیهان ایستاد کمی نگاهش کرد و بعد صدای سیلی بلندی که به آیهان زده شد توی خونه پیچید.

انگار بیشتریا با مامان موافق بودن که سکوت کرده بودن.

مامان: چیکار کردی با دخترم؟... چیکار؟... کارای مادرت بس نبود... همسرم

رو که ازم گرفتید الان دخترم هم ازم دارید میگیرید؟...

میلرزید و حرف میزد آروم

گفتم: مامان... ق... قلبت.

مامان بلند گفت: وقتی من این چیزا رو میشنوم این قلبم نزنه خیلی بهتره.

به سمتش رفتم و بغلش کردم که رو به آیهان گفت: میبرم دخترمو نمیزارم دست هیچ کدومتون بهش برسه... مثله کوه پشتشم.

آیهان سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت و من واقعا ممنون بودم ازش مامان

من رو کشید سمت در خروجی که آیهان گفت: صبر کنید هنوز یه چیز مونده چیزی که این همه سال اشتباه فکر میکردید.

مامان: ما درباره هیچ چیزی اشتباه فکر نکردیم.

آیهان نگاهی به ارسلان کرد و گفت: بگو.

انگار ارسلان نمیخواست حرفی بزنه اما با حرفی که آیهان زده بود مجبوری

شروع به صحبت کرد و باعث شد من و مامان همون جوری ایستاده به حرفش گوش کنیم.

ارسلان تعریف کرد و من گوش دادم، ارسلان تعریف کرد و من از چیزایی که

شنیدم لال شدم، ارسلان تعریف کرد و من ایستاده مردم، دلم میخواست داد بزنم بسته حرف

نزنید ساکت بشید مگه ظرفیت یکی چه قدره؟ مگه من ظرفیتم چه قدره؟

اما انگار حرفی برای گفتن نداشتم و فقط لحظه ای به خودم اومدم که مامان در حالی که دستش

روی قلبش بود روی زمین افتاد.

با جیغی به سمتش رفتم و بدون توجه به بچه هایی که دارم کنارش نشستم و به سمتش خم

شدم.

دستم رو روی نبضش گذاشتم ضعیف بود تنها گفتم: زنگ بزنید اورژانس.

بعد از نیم ساعت اورژانس اومد و مامان رو بردن با سرعت همراه مامان

میرفتم خواستم سوار ماشین بشم که آیهان اجازه نداد و من رو سوار ماشین

کرد پشت سر اورژانس با سرعت میرفتیم و پشت سر ما هم بهناز و ارسلان بودن.

فقط گریه میکردم و به حال مامان اشکمیراختم.

آیهان با نگرانی هرچند لحظه یکبار نگاهم میکرد.

رو بهش گفتم: حمله قلبی بهش دست داده زنگ بزنی به نیما بیاد.

آیهان بدون حرف گوشیش رو درآورد و با نیما تماس گرفت و بهش گفت خودش رو برسونه.

خدایا مامانم خواهش میکنم اون رو به من بده پدرم رو که این همه سال نداشتم خواهش میکنم مامانم رو نگیر من بدون اون میمیرم.

انقدر که گریه کرده بودم سرم درد گرفته بود و سرگیجه داشتم.

با رسیدن جلوی بیمارستان از ماشین پیاده شدیم که مامان رو سریع به طرف داخل بردن سریع دنبالشون میرفتم و دست مامان رو گرفته بودم و فقط صداش میکردم.

نیما رو دیدم به سمتش رفتم و در حالی که گریه میکردم گفتم: نیما... نیما مامانم... مامانم به خدا اگه سالم نیاد من میمیرم... تو رو خدا... مامانم روسالم...

ادامه حرفم قاطی گریه های بلندم شد نیما آرام من رو به طرف صندلی برد و همه چیز درست میشه ای گفت و سریع داخل اتاق عمل شد.

پشت در اتاق عمل نشسته بودم و به آیهانی که داشت دلداری میداد توجه ای نمیکردم چون من فقط یکی رو می خواستم، مامانم، اون باید سالم بیرون میومد.

سرم رو به دیوار تکیه داده بودم و از گریه زیاد سکسکه گرفته بودم.

بعد از چند دقیقه پرستاری خارج شد به سمتش رفتیم که گفت: دکترش الان میاد.

چند ثانیه بعد که برای من چند ساعت میگذشت نیما از اتاق عمل خارج شد.

آیهان: چی شد نیما؟

نفس عمیقی کشید و گفت: سگته قلبی کرده بود ولی الان خوبه باید تا بیست و چهار ساعت تحت مراقبت باشه ببینیم وضعیتش چی میشه.

مامانم سگته کرده بود؟ سگته قلبی؟ با صدای ارسلان که میگفت چی شده به سمتش برگشتم خواستم به سمتش برم

که آیهان جلوم رو گرفت ولی انگار نیرویی زیادی با دیدنش گرفته باشم که آیهان رو زدم کنار و یقه ارسلان گرفتم.

+ چرا اومدی اینجا؟ ها... بس نیست بس نیست این همه اذیتمون کردی... این

همه دروغ گفتی... مامانم با این همه دردی که داشت نذاشتم هیچیش بشه

اونموقع تو... تو اومدی و توی یه روز باعث سکتش شدی.

هیچی نمیگفت و فقط با چشمایی اشکی نگام میکرد بهناز گوشه ای ایستاده بود و فقط گریه میکرد.

با صدای پرستاری که میگفت چه خبره اینجا بیمارستانه ساکت شدم.

روی صندلی نشستم و فقط به سی سی یو که مامان رو برده بودن نگاه میکردم.

آبمیوه ای جلوم قرار گرفت.

— بخور آیلا.

دستش رو زدم کنار و گفتم: نمیخورم.

— بخور عزیز من یه ذره جون بگیری به خودت فکر نمیکنی به فکر بچه ها مون باش.

بهش نگاه کردم برای اولین بار نگفت بچم گفت بچه هامون دستی روی شکم کشیدم راست میگفت حواسم به اینا نبود آبمیوه رو ازش گرفتم و آروم شروع به خوردن کردم.

ساعت دو بعدظهر شده بود و از صبح که مامان رو برده بودن سی سی یو گفتن کسی حق نداره داخل بشه تا مریض بهوش بیاد منم همین جوری جلوی اتاق نشسته بودم و از جام تکون نمیخوردم.

سرم رو به شونه آیهان تکیه داده بودم و چشمام رو بسته بودم اما فقط چشمام بسته بودن و گوشام حواسش بود که اگه چیزی درباره مامان گفتن سریع بلند بشم.

با صدای کسی که اسمم رو صدا میکرد چشمام رو باز کردم.

یکتا بود اونم مثل من متخصص زنان و زایمان بود از جام آروم بلند شدم.

_سلام آیلا جون خوبی؟

+سلام مرسی عزیزم.

_چیزی شده خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

+مامانم حالش بد شده.

تازه نگاهش به شکم افتاد و گفت:عزیزم ازدواج کردی؟مبارک باشه.

منونمی بهش گفتم که آیهان بلند شد و سلامی کرد.

آیهان رو نشون دادم و گفتم:همسرم هستن.

نگاهی بهم کرد که چشم ازش گرفتم اولین بار بود که به عنوان همسرم خودم معرفی شد
بودم.

+مبارک باشه ایشالله خوشبخت بشی عزیزم بچت رو هم به سلامت به دنیا بیاری.

_ممنون.

+راستی بچت چی هست؟

_دو تا هستن دختر و پسر.

کمی باهم صحبت کردیم که صداش کردن که باید بره اتاق عمل در آخر دم
گوشم با خنده گفت:عجب شوهر جذابی داریا.

بعدم خداحافظی کرد و رفت از این حرفش یه جوری شدم چرا باید از آیهان

تعریف میکرد؟اصلا چرا آیهان رو نگاه کرد؟ تو همین فکر ها بودم که پرستار از سی سی یو
بیرون اومد و گفت:آیلا کیه؟ سریع بلند شدم و گفتم:منم.

_مریض بهوش اومده میخواند شما رو ببینه.

باشه ای گفتم و داخل شدم ماما یه عالمه دستگاه بهش وصل بود به طرفش رفتم و دستش رو
گرفتم.

همون طور که اشک میریختم گفتم:مامانم تو که منو کشتی تا بهوش بیای خوبی؟

سرش رو تکیه داد و رو به من

گفت:آیلا...میخواستم..یه..یه چیزی بهت بگم.

+جانم بگو.

—دخترم پدرت رو ببخش.

اخمی کردم که گفت:اون بخاطر من و تو دروغ گفت و مریضیش رو از ما پنهان کرد.
+درسته مامان بخاطر ما بود ولی در این حد نباید...

وسط حرفم پرید و گفت:اگه میخوای ازت راضی باشم بخشش اون فکر نمیکرد
زنده بمونه اما الان زنده هست میخواست ما ازش متنفر بشیم تا وقتی میمیره....
سرفه ای کرد و نتونست حرفش رو کامل کنه.

+مامان آروم باش تو فقط خوب شو من میبخشمش.

کمی که سرفش بهتر شد گفت:بهنازم زن خوییه،آیهان عاشقته از چشماش میخونم تو هم
عاشقشی؟

با خودم فکر کردم عاشقشم؟نمیدونم...آیهان تا الان در کنارم بود مواظب من و بچه
هام بود...وقتی میبینمش قلبم تند تند میزنه....
+نمیدونم مامان.

—چرا عاشقش هستی از چشمات و فکر کردنت مشخصه.

+عزیز من خیلی حرف نزن فقط استراحت کن.

بوسش کردم و بغلش کردم دستی روی شکمم کشید و با چشمایی اشکی گفت:بگو ارسلان
بیاد.

+نه مامان حالت بد میشه دوباره.

—من خوبم آيلا بگو بیاد.

باشه ای گفتم و در حالی که بغض کرده بودم از سی سی یو خارج شدم با
خارج شدنم بغضم شکست آیهان سمتم اومد شروع گریه کردن کردم و اونم با سکوت نگام
میکرد.

کمی که آرام شدم رو به ارسلان گفتم: مامانم کارت داره.

انگار که خوشحال شده باشه به طرف سی سی یو رفت و داخل شد.

با صدای آرام به سمتش برگشتم و به آرامی که کل صورتش رو اشک پوشونده

بود نگاه کردم به سمتم اومد در حالیکه بغلم میکرد گفت: چرا بهم نگفتی حال خاله بد شده؟

تازه یاد آرام افتادم که بهش چیزی نگفتم.

+ببخش عزیزم اینقدر که حالم بد بود یادم رفت به تو خبر بدم.

_اشکالی نداره حالا حال خاله خوبه؟ در حالی که روی صندلی می نشستیم گفتم: خدا رو شکر

همین الان داشتم

باهاش صحبت میکردم حالش بهتره.

آرام خدارو شکری گفت.

_آیلا میتونم برم خاله رو ببینم؟

+فعلاً ارسلان پیششه.

_چی؟ تو اجازه دادی بره ببینه مامانم رو؟

+آرام بعدا برات تعریف می کنم که چرا گذاشتم بره مامان رو ببینه.

خواستم چیزی بگم که ارسلان با عجله از سی سی یو خارج شد و رو به

پرستاری داد زد که حال مامان بد شده خواستم به سمت سی سی یو برم که
دستی من رو نگه داشت برگشتم سمت اون کسی که من رو نگه داشته بود که
با کاوه روبه رو شدم رو بهش گفتم: خواهش می کنم ولم کن.
کاوه: آییلا آروم باش بذار دکتر ببینه مامانت رو.

پرستار با عجله از سی سی یو و خارج شد و رو به دکتري که اونجا بود داده زد: ایست قلبی
کرده دستگاه شوک رو بیارید. چند تا پرستار همراه دکتر با عجله داخل شدند به طرف آیهان
رفتم و با گریه گفتم: میگن... مامانم.. ایست قلبی کرده تو رو خدا... تو رو خدا... بگوزنده
میمونه.

رو به من گفت: مامانت حالش خوب میشه.
ارسلان کنار دیوار نشسته بود و سرش رو توی دستاش گرفته بود و هیچ اکثلاً عملی از
خودش نشون نمیداد از آیهان فاصله گرفتم و به صدا زدناش توجهی نکردم به طرف سیسی یو
رفتم و داخل شدم به دستگاهی که به مامان وصل
بود نگاه کردم خط صاف با بوق بلندی که کل اتاق رو گرفته بود.
به مامان نگاه کردم داشتن بهش شوک میزدن تا برگرده...

دکتر سرش رو تکیه داد و دستگاه شوک رو کنار گذاشت دستگاه ها رو از
مامان جدا کردن خواستن پارچه رو روش بندازن که به سمتشون رفتم.
پرستار و هل دادم رو بهشون با صدای بلند گفتم: مامانم زنده هست چرا روش

پارچه میندازید و گرنه نمیتونه نفس بکشه.

کنار مامان نشستم و به صورت سفیدش دست کشیدم رو بهش با گریه

گفت: مامانی تو رو خدا چشاتو باز کن منوتنها نزار من به غیر از تو کسی رو ندارم به خدا به خدا

ارسلان رو میبخشم تو فقط چشمتو وا کن منو

بین....ما...مامان.

دستی من رو کنار کشید جیغ میزد من رو از مامان دور نکنن اما انگار

دستی که من رو میکشید خیلی قوی تر از من بود.

+تورو....تورو خدا ولم کن....مامانم من میخوام برم منم میخوام بمیرم...من بدون مامانم

نمیتونم.

از سی سی یو خارج شدیم آرام به طرفم اومد و با گریه بغلم کرد رو بهش

گفتم: دیدی...دیدی آرام دیدی بدون مامان شدم..

دیدی ولم کرد؟ دیدی تنهام گذاشت؟

چشمم به ارسلان افتاد به سمتش رفتم و محکم به سینهش مشت میزد و جیغ میکشیدم.

+تو...تو مامانم..رو ک...کشتی نگفتم نگفتم باهاش حرف نزن.

دستم رو گرفت تا مانعم بشه درد بدی تویشکم احساس کردم انگار بچه هام هم متوجه حال

بد مادرشون شده بودن که محکم خودشون رو به شکمم میزدن. با زانو روی زمین افتادم و به

شکمم چنگ زدم.

آیهان به سمتم اومد و همون طوری پرستاری رو صدا کرد.

پرستار که انگار من رو میشناخت گفت: خانم دکتر... چی شده؟

کم کم چشمام سیاهی رفت و چیزی نفهمیدم.

*****در اتاق باز شد و سلما خانم داخل اتاق شد رو به منی که

عکس مامان رو بغل گرفته بودم گفت: دخترم این آبمیوه رو بخور جون بگیری همین امروز و فردا ممکن زایمان کنی ها.

عکس مامان رو روی میز گذاشتم و از روی تخت بلند شدم.

+ممنون نمیخورم.

سلما خانم دستم رو گرفت و گفت: اینکه نشد حرف مادر پنج ماه از مرگ خانم

گذشته به خدا خانم تورو اینطوری ناراحت میبینه از دست تو ناراحت میشه ها.

+چیکار کنم سلما خانم؟

__پاشو عزیز من یه ذره تو حیاط قدم بزن.

+حوصله ندارم.

در حالی دستم رو میکشید گفت: حوصله ندارم که نشد حرف پاشو ببینم.

به زور پاشدم از جام و مانتویی رو روی لباسم پوشیدم آروم به کمک سلما

خانم از پله ها پایین رفتم و تنهایی به حیاط رفتم و شروع به قدم زدن کردم.

توی نه ماهگی بودم و دو هفته دیگه قرار بود زایمان کنم بعد از مرگ مامان توی خونه

خودمون اومدم وقتی خدمتکار ها فهمیدن همه کلی گریه کردن و ناراحت شدن.

به آیهان گفتم من اینجا میمونم و اونم مخالفتی نکرد و فقط بعضی اوقات میاد پیشم خودش اینجا راحت نبود.

حال و حوصله انجام هیچ کاری نداشتم و فقط با بچه هام حرف میزد.

اگه ارسلان اون دورغ رو به ما نمیگفت هیچی اتفاقی نمیوفتاد و کنار هم بودیم.

با باز شدن در خونه آیهان وارد خونه شد من رو توی حیاط دید و به سمت اومد به سختی طرفش رفتم رابطمون بهتر شده بود و به من میگفت گردو چون

خیلی تپل شده بودم و به سختی راه میرفتم و به بچه ها هم میگفت مغزهای گردو به سمت اومد دوتا عروسک خرس کوچولو دستش بود یکیشون رنگ صورتی بود اون یکی رنگ زرد بود.

با خنده رو بهش گفتم: اینا چیه باز گرفتی؟

خرس ها رو جلوم گرفت و گفت: برای بچه ها گرفتم دیگه.

+میدونم برای بچهها گرفتی منظورم اینه که چرا انقدر وسیله میگیری براشون هنوز که به دنیا نیومدن.

_خوشم اومد از این دو تا گرفتم تازه بالاخره که به دنیا میان.

روی تاب نشستیم که رو بهم گفت: سلما خانم میگه باز حالت خوب نیست و چیزی خوب نمیخوری.

+حوصله خوردن ندارم.

_مگه خوردن حوصله میخواد آخه عزیز من تویه چند هفته دیگه باید زایمان کنی.

با بغض گفتم: حال خوب نیست دلم برای مامانم تنگ شده.

گفت: مامانت الان تورو میبینه وقتی تو اینجوری ناراحت هستی اونم ناراحت میشه اونم دلش میخواد تو خوشحال باشی.

چیزی نگفتم کمی فکر کرد و گفت: می خواستم یه چیزی بهت بگم.

گفتم: چیزی شده؟

_ نه چیزی نشده ولی ارسلان میخواد تورو ببینه.

سکوت کردم که گفت: آایلا همون جوری که خودت گفتی مامانت هم میخواست تو بابات رو ببخشی اون بخاطر شما اینکا رو کرد.

+درسته تو درست میگی به خاطر ما مریضیش رو که تومور مغزی بود رو

پنهان کرد به خاطر اینکه دکتر بهش گفته بود زنده نمیونه و احتمال زنده

موندنش خیلی کمه اما شاید اگه کنارمون میموند ماهم در کنارش میموندیم و

مثل الان حالش خوب میشد.

_ حالا اتفاقی که افتاده مهم اینه که اون چیزی که درباره پدرت فکر میکردی نبود.

سرم رو به معنای تایید حرفش تکون دادم.

گوشیش زنگ خورد و از صحبتاش متوجه شدم بهناز بود به درختا نگاه

میکردم که بعد از اینکه صحبتش تموم شد گفت: من برم مامان کارم داره.

+باشه برو.

از جاش بلند شد و عروسک ها رو روی پاهام گذاشت و در حالی که دستی روی شکمم میکشید گفت: مواظب خودتون باشید.

سرم رو تکون دادم که با خدا حافظی ازم دور شد و از خونه بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم ارسلان به دروغ گفته بود مریضه تا ما بتونیم با مرگش کنار بیایم این همه سال داشت درمان میشد و حال خوبی نداشت حتی مدتی توی کما رفته بود اما زنده موند و الان حالش رو به خوب شدن هست الان متوجه شدم چرا بعضی اوقات توی مهمونی ها نمیومد یا دیر میرسید.

از این نظر که مادرمو فریب نداده بود واقعا خوشحال بودم و اون نفرت قبل رو نسبت بهش نداشتم.

طریقه آشنایی ارسلان با بهناز این بود که بهناز رو که برای کاری که مربوط به شرکت بود بارها شرکت میومد دید وقتی میفهمه بهناز دوشش داره و شوهرش هم مرده بهش میگه با این شرایط باید با من ازدواج کنی بهناز هم چیزی جز بودن در کنار ارسلان براش مهم نبوده قبول میکنه و فقط میگه فامیلی آیهان رو مثل خودش بکنه و مثل پسرش بدونتش آیهان وقتی ارسلان رو میبینه زیاد باهاش خوب نبوده و همش باهاش بحث میکرد و به اصرار مادرش توی شرکت ارسلان شروع به کار میکنه ولی کم کم رابطش با ارسلان بهتر میشه اما هنوزم رابطش کامل خوب نشده اینا رو اون موقع که خونه

ارسلان بودم اون برامون تعریف کرد.

با صدای مهتاب که با گوشیم به طرفم میومد از جام بلند شدم.

_خانم گوشتون زنگ میخوره.

ازش تشکر کردم با دیدن شماره آرام لبخندیزدم و جواب دادم.

+جانم.

_سلام خوبی؟

+خوبم تو خوبی؟

_قربونت،فندق های خاله چطورن؟

+یعنی چی واسه بچه هام اسم میزارین آیهان که میگه مغز گردو تو که میگی فندق.

خنده ای کرد و گفت:تازه کاوه به تو میگه کانگورو.

جیغی زدم و گفتم:اگه دستم به کاوه برسه زندش نمیزارم وایستا خودت حامله بشی بین چه

اسمایی برای تو و بچت میزارم.

_باشه عزیزم تو حرص نخور خونه ای؟

+آره چطور؟

_دارم میام پیشت.

با خوشحالی باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم منتظر آرام موندم بعد از نیم ساعت آرام

اومد و کلی باهم حرف زدیم و خندیدیم آیهان هم بهم زنگ و

میخواست بیاد پیشم که وقتی بهش گفتم آرامیشمه خیالش راحت شد و گفت

نمیا من و آرام باهم تنها باشیم خدارو شکر آیهان و آرام و کاوه باهم خوب شده بودن
آیهان قبل از اینکه من بفهمم ماجرا ارسال رو برای کاوه گفته بود و کاوه هم به آرام گفته بود
و آیهان خواسته بود به من حرفی نزن.

به اصرار من آرام شام هم پیشم موند و تصمیم گرفت شب رو هم کنارم بمونه شب تا ساعت
سه بیدار بودیم و کلی باهم فیلم نگاه کردیم.

در آخر روی تختم دراز کشیدیم و آرام در حالی که به شکم نگاه می انداخت

گفت:قربونشون برم من کی پس اینا به دنیا میان؟

+میان یه چند هفته دیگه.

لبخندی بهم زد و گفت:ارتباطت با آیهان چطوره؟

در حالی که دستم روی شکم بود گفتم:بهتر شدیم باهم ولی هنوز اونقدر صمیمی نیستیم.

پتو رو روم مرتب کرد و گفت:دوسش داری؟ مکث کردم و گفتم:آره حس میکنم دوسش
دارم ولی هنوز از حس اون مطمئن نیستم.

_من که فکر میکنم اونم دوست داره.

خداکنه آرومی گفتم به هم شب بخیری گفتیم و خوابیدیم.

*****کلافه روی تخت نشستم و شروع به ماساژ دادن زیر شکم

کردم یه چند

ساعتی بود که زیر شکم درد گرفته بود و هر چقدر هم ماساژ میدادم آروم

نمیشد خودم فکر میکردم وقت زایمانم رسیده اما به کسی چیزی نگفته بودم تا نگران نشنیه موقع.

در باز شد و ثنا داخل اتاق شد و گفت:

ببخشید خانوم آقا آیهان زنگ زده بودند مهتاب جوابشون رو داد.

+بهش نگفت که حالم بده؟

_راستش...چرا خانم گفتن و آقا آیهان دارن میان اینجا.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم:مگه نگفتم حرفی نزید.

_ببخشید خانم مهتاب حواسش نبود و گفت.

+اشکال نداره.

یه لحظه نگام کرد انگار می خواست حرفی رو بهم بزنه اما برای گفتنش شک

داشت رو بهش گفتم:چی شده ثنا؟ چی میخوای بگی؟

من و منی کرد و در آخر گفت:راستش خانم اگه اجازه بدین میخوامم با کیوان بریم بیرون

برای خرید وسایل عقد گفتم اگه شما اجازه بدید بریم.

قبل از اینکه حرفی بزنم تلفن اتاقم زنگ خورد از جام بلند شدم و جواب دادم که مهتاب گفت آیهان اومده.

بهش گفتم الان میام پایین و گوشی رو قطع کردم.

در حالی که به طرف در اتاق می رفتم رو به ثنا گفتم:مشکلی نیست میتونید برید.

با خوشحالی ازم تشکر کرد به کمک ثنا از پله ها پایین رفتم و به سمت آیهانی که روی مبل نشسته بود و در حال خوردن چای بود رفتم.

به سمتش رفتم و کنارش نشستم که گفت: از مهتاب شنیدم حالت بد شده.

+اونا زیادی بزرگش میکنن چیزی نشده که حالم خوبه.

_اونا زیادی بزرگش نمیکنن تو خودت خیلی این مسئله رو ساده می گیری مثلاً دکتري.

یهو هوس سیب کردم از جام بلند شدم که آیهان گفت: کجا میری؟

+هوس سیب کردم میرم از تو آشپزخونه بردارم.

_میگفتی خدمتکار میآورد برات.

در حالی که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: نیازی نیست به خاطر یه سیب تا اینجا بکشونمشون.

داشتم به طرف آشپزخونه میرفتم که یه لحظه شکمم تیر بدی کشید دستی

روش گذاشتم و آخ آرومی گفتم خواستم دوباره راه برم که ایندفعه درد

شکمم بدتر شد و باعث شد خم بشم آیهان که داشت چاییش رو میخورد با

دیدن من با سرعت به سمتم اومد و گفت: حالتبده؟

نه ای بهش گفتم و دوباره خواستم راه برم که ایندفعه درد بدی توی شکمم پیچید که باعث

شد جیغی بکشم با صدای جیغم سلما خانوم همراه مهتاب با سرعت از آشپزخونه خارج شدن

سلما خانم توی صورتش زد و گفت: خاک بر سرم فکر کنم وقت زایمانش رسیده.

آیهان: میتونی راه بری ؟

+میتونم راه برم.

با سرعت از خونه خارج شدیم سلما خانم هم چادرش رو روی سرش گذاشت و همراهمون اومد.

عقب ماشین همراه سلما خانم نشسته بودم و از درد گریه میکردم.

سلما خانم دستم رو فشاری داد و آروم باشی بهم گفت.

آیهان هر چند دقیقه یکبار از آینه ماشین من رو نگاه میکرد اینقدر این کار رو تکرار کرد که سلما خانم کلافه گفت:پسرم حواست به رانندگیت باشه یه وقت تصادف میکنیم خدایی نکرده ها.

از درد به خود می پیچیدم و حس میکردمبچه هام خودشون رو به به شکمم میکوبیدن تا از توش در بیان.

فقط دست سلما خانم رو فشار میدادم و گریه میکردم وسط اون درد دلم مامانم رو خواست کاش الان کنارم بود.

بالاخره به بیمارستان رسیدیم. بیمارستان خودم اومده بود و اینجا من رو همه میشناختن.

پرستار با دیدن من با عجله به سمت آیهان اومد و گفت: چی شده آقا؟

_حالش بد شده فکر کنم وقت زایمانش رسیده.

پرستار که با دیدن قیافه اش فهمیدم خانوم پورمحمدی بود با عجله پرستار دیگه ای رو صدا کرد و گفت:بدو سریع بیا حال خانم دکتر بد شده.

دو تا پرستار اومداً و سریعاً من رو روی تخت دراز کشوندن با سرعت تخت من رو به حرکت درآوردن آیهان همراه من میومد از درد گریه می کردم همون جوری که تخت حرکت میکرد و آیهان همراهم بود پرستار از آیهان درباره

دکترم سوال میکرد که آیهان اسم دکتر روبهش گفت و یکی از پرستارها از ما فاصله گرفت و گفت که به من زنگ میزنه تا بیاد.

لحظات خیلی سختی بود با درد من رو داخل اتاق عمل بردند و لحظه آخر به آیهان نگاه کردم و درهای اتاق عمل بسته شدن چند دقیقه بعد دکترم بالای سرم اومد و ماسکی که رو روی صورتم گذاشتن و بعد از چند ثانیه چشمام بسته شد...

*****))آیهان((

حدود یک ساعت بود که پشت در منتظر بودند تا آیلارو بیرون بیارن اما خبری ازشون نبود با استرس طول و عرض بیمارستان رو طی میکردم به ارسال و به مامان و آرام هم خبر داده بودم تا بیان.

با صدای مامان که اسمم رو صدا میکرد به سمتشون رفتم ارسال با نگرانی

گفت:چی شد عملش کردن؟ هنوز عملش تموم نشده؟

+کسی از اتاق عمل بیرون نیاد که ازت سوال پیرسم.

مامان: انشالله که سالم از اتاق عمل در میاد.

آرام روی صندلی نشسته بود و با استرس به در اتاق عمل نگاه میکرد.

نیم ساعت گذشته بود که پرستاری همراه دوتا تخته کوچیک از اتاق عمل خارج شد بالاسر تخت رفتم به بچه های کوچولو نگاه میکردم خوابیده بودن. روبه پرستار گفتم: حال خانمم چگونه؟ _در مورد خانمتون من نمیدونم من فقط بچهها رو آوردم بیرون صبر کنید تا دکترشون بیان.

ارسلان و بهناز به بچه ها نگاه میکردن اشک توی چشم ارسلان جمع شده بود اما بخاطر مرد بودنش جلوی اشکش رو گرفته بود.

آرام دست بچه ها رو گرفت و نوازش کرد پرستار مبارک باشه ای گفت و بچه ها رو برد. چند تا پرستار با عجله داخل اتاق عملشون من و ارسلان هر دو تا به سمتشون رفتیم که یکی از پرستار ها اجازه ورود به ما نداد و گفت باید صبر کنیم.

کلافه شده بودم و دائم ا راه میرفتم چند بار مامان بهم گفت بشین اتفاقی نمیوفته برات اما من فقط منتظر بودم آریلا از اون اتاق بیرون بیاد.

کاوه هم اومده بود و به آرام دلداری میداد.

بالاخره بعد از کلی معطلی دکتر از اتاق عمل خارج شد هر سه نفر به سمت دکتر رفتیم و هر کدوم سوال های متفاوتی از دکتر می پرسیدیم.

دکتر دستش رو بالا آورد گفت: تک تک سوال پرسید.

سریع گفتم: حال خانمم چگونه؟

_ببینید آقا ایشون افت فشار زیادی پیدا کردن و داخل کما رفتن.

ارسلان: این کما یعنی چی خانم دکتر؟

_ایشون به کما رفتن یعنی اینکه یک حالتی شبیه به خوابه صدای شما رو

میشنون اما عکس العملی به شما نشونمیدن.

+پس کی بهوش میاد؟

دکتر در حالی که از ما فاصله میگرفت گفت:

زمان به هوش اومدن اشون رو

من نمیتونم براتون تعیین کنم ممکنه یکی دو روز بعد به هوش بیان ممکنه چند ماه بعد ممکنه سالها طول بکشه بستگی به وضعیت مریض داره من باز میام بهش سر میزنم.

با این حرف دکتر به دیوار تکیه دادم و روی زمین نشستم سرم رو توی دستام گرفتم یعنی چی؟ چرا این اتفاق برای آیلا افتاد؟ حالا که همه چیز داشت خوب

میشد بچه هامون به دنیا اومده بودن و میتونستیم در کنار هم زندگی خوبی داشته باشیم.

آیلا رو به اتاقی منتقل کردن و کلی دستگاه بهش وصل کردن از پشت شیشه نگاهش میکردم.

*****به طرف نماز خونه بیمارستان رفتم داخل نماز خونه شدم

تا الان حدود یک

هفته گذشته بود و هنوز به هوش نیومده بود. به دیدن بچه ها نرفته بودم و به خودم قول داده بودم تا وقتی آیلا بهوش نیومده به دیدن بچه ها نرم تنها ارسلان و مامان پیش بچه ها می رفتن امروز به اصرار مامان به خونه رفتم و تا

استراحت کنم تا الان توی این یه هفته از کنار آیلا جایی نرفته بودم و البته ارسالم و مامان هم کنارم بودن اما اونا باز به اصرار من خونه میرفتن آرام هر روز به آیلا سر میزد و پشت شیشه گریه میکرد.

روی زمین نشستم و شروع به صحبت کردن با خدا کردم خدایا خواهش می کنم آیلا رو بهم برگردون من تازه متوجه شدم عاشق آیلا هستم به خدا اگه بهوش بیاد زندگی براش میسازم که آب توی دلش تکون نخوره تو فقط بهم برش گردون اشکی از چشمم ریخت.

آیهانه مغرور الان یه عاشق بود که فقط سلامتی عشقش، زندگیش براش مهم بود چشمم رو بستم دوباره از ته دلم از خدا خواهش کردم.

با باز شدن در نمازخانه چشمم رو باز کردم مامان با خوشحالی رو بهم گفت: آیهان پاشو پاشو آیلا بهوش اومد.

از جام بلند شدم و همراه مامان به طرف جایی که آیلا بود رفتیم دکتر همراه چند تا پرستار بالاسر آیلا بودن و داشتن معاینش میکردن با خوشحالی از پشت شیشه نگاهش میکردم. بعد از چند دقیقه دکتر همراه پرستارا از اتاق خارج به سمتش رفتم و گفتم: آقای دکتر حال همسرم چطوره؟

_خدا روشکر مشکلی ندارن و فقط باید استراحت کنن.

+میتونم ببینمش؟

در حالی که ازم دور میشد گفت: بله فقط زیاد حرف نزنن.

با خوشحالی داخل اتاق شدم و به سمت آیلا رفتم.

((آیلا))

آیهان با خوشحالی به سمتم اومد با تعجب نگاهش کردم که گفت : خدا آیلا به خدا گفتم اگه بهوش بیای زندگی برات میسازم که آبتو دلت تکون نخوره.

+انگار تو کما رفتم فایده ای داشت مهربون شدی اگه میمردم چیکار میکردی؟ اخمی کرد و گفت:این حرفا چیه مهم اینه که الان خوبی.

تازه یاد بچه ها افتادم سریع گفتم:بچه ها سالمن؟

_آره آیلا دو تا بچه سالم و خوشگل.

با لبخند نگاهش کردم و خدا روشکری گفتم دستم گرفت و گفت: یه چیزی بگم؟ +بگو.

_آیلا عاشقتم خیلی وقته عاشقت شدم انگار این کما رفتنت تلنگری بود تا بهت بگم.

+یعنی اگه تو کما نمیرفتم نمیگفتی؟

_بازم بهت میگفتم.

حس زیبایی توی قلبم حس کردم چشمم پر از اشک شد و گفتم:منم عاشقتم منم خیلی وقته عاشقتم.

رو بهش با خنده گفتم:حالا من یه چیزی بگم.

_بگو.

+بخند.

با تعجب از این حرفم گفت:چیکار کنم؟ +بخند تا حالا نخندیدی همش اخمو بودی.

چپ چپ نگام کرد و گفت: من اخموام؟

+حرف رو عوض نکن بخند

_تو بگو بمیر میمیرم خنده که چیزی نیست عزیز من.

لبخندی بهش زدم با صدای بلندی خندید به چهره جذابش نگاه کردم که با خنده جذاب تر شده بود دلم برای دو تا چال گونش که وقتی خندید ضعف رفت.

در باز شد و ارسلان همراه بهناز داخل اتاق شدن با دیدنش سکوت کردم و فقط نگاهش کردم آیهان از من فاصله گرفت ارسلان بهم نزدیک شد و با چشمای اشکی نگاهم کرد.

ارسلان: دختر... دخترم آیلا من مردم و زنده شدم تا تو بهوش بیای.

بهناز: آیلا جان پدرت این همه مدت که تو بیهوش بودی کنارت بود.

ارسلان به سمت اومد وقتی اشکاش رو دیدم یه جوری شدم وقتی فهمیدم که مریض بود و مادرم و فریب نداد و من رو فراموش نکرد حس نفرتم نسبت بهش از بین رفت الان بادیدن اشکاش یه جوری شدم.

دستش رو فشاری دادم که لبخندی زد و در آغوشم گرفت نفسی کشیدم که بوش داخل ریه هام رفت وقتی بعد از سال ها بوش و آغوشش رو حس کردم انگار بغضم که سال ها جمع شده بود شکست بلند بلند گریه میکردم.

_دخترم صدام کن دلم برای صدا کردنات و شیطنتات تنگ شده توی این همه سال فقط با عکسات سر میکردم.

با مکثی گفتم: ب... بابا.

جان بابا جانم دخترم.

هم رو بغل کرده بودیم و انگار هیچ کدوممون دلمون نمیخواست از هم فاصله بگیریم بعد از مدتی از آغوشش بیرون اومدم بهناز به سمتم اومد و بغلم کرد ارسلان و آیهان از اتاق خارج شدن تا ما راحت باشیم.

دخترم من تموم این سال ها به یاد مادرت بودم اما چیکار میشه کرد من عاشق پدرت بودم و الانم خدارو شکر پدرت با من بهتر شده.

سکوت کرده بودم و چیزی نگفتم که ادامهداد: من درد و ناراحتی پدرت رو میدیدم....میخوام بگم...من شاید نتونم جای مادرت باشم اما مثل مادر پشتتم.
+ممنون.

کمی باهم صحبت کردیم که پرستار گفت: برن بیرون تا من استراحت کنم با بهناز بهتر شده بودم ولی با اینکه تقصیری نداشت هنوز نبخشیده بودمش ولی بابا رو بخشیده بودم.

بهناز از اتاق خارج شد که آیهان سریع داخل اومد.
+چرا اومدی دوباره پرستار مگه نگفت کسی نیاد تو.
به سمتم اومد و گفت: یه سوال داشتم ازت.
+بگو.

چرا گفتی بخندم؟

کمی مکث کردم و گفتم: دلم میخواست با لبخند وارد قلبم بشی.

— یعنی قبلا توی قلبت نبودم؟

+بودی ولی الان جوری رفتی که دیگه بیرون نمیای.

گفت: شما هم از قبل جوری تو دلم رفته بودی که هیچ جوهره بیرون نمیومدی و نمیای.

نشیدم. برگشتم سمتش. (در حال آب دادن به گل ها بودم صداشو

+یواشکی اومدی چرا؟

— یواشکی اومدم خانمم رو ببینم.

همراه هم از بالکن خارج شدیم و داخل اتاقمون شدیم.

اتاق جدیدمون خونه جدیدمون بعد از اینکه حالم بهتر شد خونمون رو عوض

کردیم آدرس خونمون رو به ماهر دادم تا الانم کلی باهم صمیمی شدیم.

خونه من رو به سلما خانم دادیم تا همراه پسرش و عروسش اونجا زندگی

کنه، مهتاب هم همراه دوستش جای دیگه ای استخدام شد و رفت.

با صدای آیهان به خودم اومدم: میخوام یه چیزی بهت بدم؟

به طرف کشو رفت و از داخلش دو تا جعبه در آورد و به سمت گرفت و روی

زانوش نشست و اولین جعبه رو باز کرد داخلش انگشتر طلایی رنگی بود که

روش نگین خیلی زیبایی داشت.

— ازت خاستگاری نکردم ولی الان میکنم با من ازدواج میکنی؟

خنده ای کردم و گفتم: الان؟ فکر نمیکنی دیر شده.

_تو میتونی جواب سوالم رو بدی فقط اگه جوابت نه باشه باید کنارم بمونی حالا جوابت چیه؟

+وقتی پیشتم یعنی چی؟ یعنی بله.

انگشتر رو دستم کرد.

_من رو ببخش برای اتفاقاتی که برات افتاد و مسببش من بودم.

+من بهشون فکر نمیکنم برام مهم نیستن الان فقط تو مهمی.

جعبه بعدی رو باز کرد و گردنبندی رو در آورد با خوشحالی به گردنبنده نگاه کردم همونی بود

که شمال رفته بودیم و من داشتم نگاهش میکردم ولی نمیتونستم بخرم برام خریده بود.

گردنبند رو دور گردنم بست روش اسم من و آیهان بود به سمتش برگشتم و گفتم: چرا

خریدیش؟

_یه حسی بهم میگفت برات بخرم و منم خریدم یهو آیکان و آیلار با جیغ داخل شدن من و

آیهان سریع از هم فاصله گرفتیم.

آیلار در حالی که بغض کرده بود گفت: ماما... آیکا... علوشکم (لو نمیده...) ماما

آیکان عروسکم رو نمیده).

آیهان به طرف آیلار رفت و بغلش کرد موهای بلندش رو بهم ریخت و رو به

آیکان گفت: بابایی چرا عروسک آجی رو نمیدی بهش؟

آیکان که مثل آیهان مغرور بود و به همین راحتی گریه نمیکرد پاهاش رو

روی زمین کوبید و گفت: ماشینم رو خلاب کرد منم علوشکش لو خلاب

کردم...) ماشینم رو خراب کرد منم عروسکش رو خراب کردم.)
 به سمتش رفتم و بغلش کردم و گفتم: اوخ من قربون تو بشم.
 محکم بوسش کردم که با دستش جای بوسم رو پاک کرد.
 روی تخت نشستم و آیکان رو هم روی پام نشوندم و به چشماش که هم ترکیبی
 از رنگ چشمای من و آیهان بود و آیلار همچشماش همون رنگ بود نگاه
 کردم و گفتم: باباتون که انقدر براتون اسباب بازی و عروسک خریده چرا دعوا می کنید باهم.
 آیهان کنارم نشست و گفت: مامانی قول میدن دیگه دعوا نکنن.
 به آیلار نگاه کردم روی پای آیهان و ایستاد دستش رو دور گردن آیهان حلقه کرد و پرتش
 کرد روی تخت.
 آیکان با این حرکت خواهرش همون کار رو کرد و من رو روی تخت پرتاب
 کرد هم دیگه رو بغل کردیم و خندیدیم و من اون لحظه از ته دلم خدارو شکر
 کردم که چنین خانواده شاد و خوبی رو در کنارم دارم خدارو شکر کردم که
 همه سختی هایی که داشتیم گذشت و تموم شد.
 من متوجه شدم که آیهان موقعی که من رو تعقیب کرده بود و هم توی عقد
 آرام من رو دیده بود بهم شک کرده بود و بعد با تعقیب کردن من متوجه آیلار
 بودنم شده بود با نقشه من رو وارد خونس کرد تا راحت تر زیر نظرم داشته

باشه و اون کسی که زنگ میزد یا نامه میداد و میدونست من آيلا هستم هم از طرف آيهان بود که ميخواست اذيتم کنه يه روز ازش پرسيدم و اون گفت که از طرف خودش بوده وقتی فهميدم فقط چند ساعت باهاش قهر بودم هم اينکه

طاقت قهر کردن باهم رو نداشتيم وهم آيهان ازم معذرت خواهي کرد و منم

باهاش آشتي کردم بالاخره من گذشته رو فراموش کرده بودم و ازش درس

گرفته بودم و مهم اين بود که الان در کنار همسرم و بچه هام شاد هستم.

به بچه ها که روی تختاشون خوابيده بودن نگاه کردم لبخندی به هردوشون زدم کلي بازی

کرده بودن و حالا خسته شده بودن و خوابيده بودن آروم از اتاقشون

خارج شدم و به طرف سالن رفتم و روبروي آيهان نشستم داشت تلوزيون نگاه

میکرد همون جوري که چشماش به تلوزيون بود گفت:بيا پيشم اونجا چرا نشستی؟ از جام بلند

شدم و کنارش نشستم.

_راستي مامان زنگ زد واسه فردا شب دعوتمون کرد.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم:تازه پيششون بوديم که به مامان اينجا

بگو بيان اينجا.

_دلشون براي نوه هاشون تنگ شده ديگه ازشون خسته نميشن،بهشون ميگم بيان اينجا.

ارتباطمون با بابا و بهناز خوب شده بود و بهنازم توي اين همه مدت خيلي باهام مهربون بود و

بخشيده بودمش.

برای بزرگ کردن بچه ها بهناز خیلی کمکم کرد و حواسش بهم بود بابا هم چیزی رو کم نداشت برای من و زندگیم انقدر که باهاشون بازی کرده بود هم خودش هم بچه ها بهش عادت کرده بودن.

+راستی آیهان دیگه نزدیک زایمان آرامه باید برم پیشش.

چشم از تلوزیون گرفت و گفت:میریم پیشش باشه.

چند ماه بعد از بهوش اومدنم آرام و کاوه عروسی گرفتن آیهان اصرار کرد عروسی بگیریم ولی من قبول نکردم و فقط گفتم برای عروسی آرام و کاوه بریم آتلیه و عکس بگیریم و اونم قبولکرد.

موقعی که حالم بد بود و تازه از بیمارستان مرخص شده بودم کاوه و آرام خیلی مواظبم بودن و الان آرام حامله بود و یه دختر داره و نزدیک زایمانش هست و منم سعی می کنم بیشتر وقت ها پیشش برم.

واسه کارکردنم هم بعضی اوقات مطب میرم به خاطره بچه ها تصمیم گرفتم فعلا کمتر کار کنم.

داشتم فکر میکردم و همون جوری تو چشماش زل زده بودم. یه ساعتی میگذشت نگاهی بهم کرد و گفت:

خسته نشدی از بس به یه جا خیره شدی؟ نگامو عمیق تر کردم و با صدای بچگونه بهش گفتم:نگاه کردن به جناب یار خستگی نداره که:...

پایان